صلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين بعد فهذا

[illegible]

[illegible]

لسان منها عين تسمى عنه انبا ... السبيل سلسبيلا وعنه اصحاب المقامات

واحسن تقيلا الابرار فيه يأكلون ويشربون واذا حزنوا يفرحون ...

[illegible]

[illegible]

... بكرام بررة يمنون لا يمسه الا المطهرون تنزيل من رب العالمين لا يأتيه

من خلفه والله ... وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين ...

[illegible]

... العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد ... الحسيني ...

... المنظوم المشتمل على الغرائب والنوادر ... المقالات

... طريقة ... وخميرة المباني كثيرة المعاني ...

[illegible]

بن حسين المعروف بابن ... الوقت ...

... من جميع المؤمنين آمين رب العالمين وسلم تسليما ...

... رضي الله عنه ... الاصل ... الكريم ...

... واخلاقه ... السلف ... الشمس ...

... الاقبال ... العفاة ...

والانتشار الاول ... المنشورات ...

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می‌کند / وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند / قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / در حقیقت نقد حال ماست آن

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک [illegible]

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه اله و در خواب دیدن پادشاه ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر
از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که گستاخی کند در راه دوست / ره‌زن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر

گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هر چه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امسی نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونک آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش از این از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک به یک / باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

کس به زیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا به جا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان و شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک به یک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو

گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم نقد روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
بعد از آن برساختش صد برج و سد / قلعه ویران کرد و از کافر ستد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت روشناس
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
جامه پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
از شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز / دشمن عیسی و نصرانی‌گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
دین خود را از ملک پنهان کنند / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با توست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینی‌ام بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا به زناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادت‌ها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنک او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونک نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنک روز آید باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونک تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانک بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکس حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونک بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ‌رویست از شرر / تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست
قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر
بت بود هرچه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را
کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار
تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
بیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست
هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود
که حیات دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب
عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی
لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی
زانک استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست
هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود
این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنک این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند ملیک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده
تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته
تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین
تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست
کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار
خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا
معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

همچو شه نادان و غافل بد وزیر

بیان خسارت وزیر درین مکر

پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست
پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را
در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیی‌اش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی
چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو
کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی
خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی
این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر
تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین
مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز
بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او
از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او
از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا
بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست
لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند
وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد
می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم
ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن
خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان
بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند
آب را بگشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس

دفع گفتن وزیر مریدان را

الله الله خلق را فریاد رس
گفت هان ای سخرگان گفت و گو
وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست
تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا ازین مستی از آن جامی تو کور / تا درین سکری از آن سکری تو دور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانک مشغولم باحوال درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر

اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنک ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

ابرام

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانک نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خویشتن را اندر خلوت

چونک خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولی عهد از ما کیست

علیین
سجین
حطب — هیزم
عطب
اتباع
اشیاع

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پیغامبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست تو بنورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان وز وفاداری جمع راستان

منازعت امرا در ولیعهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست چون انار و سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست او شد ناردانگ وانک پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود وانچ پوسیده‌ست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان می‌نماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی آن سر پیغامبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج سوره بر خوان و السماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری شعله‌ها از گوهر پیغامبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود زانک خور برجی ببرجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریزخو جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر غیر این هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا بدریا می‌رود از همانجا کامد آنجا می‌رود

از هر آنکس سیهها ی تیز زود … وز [illegible] تیز رو

آن جهود سگ ببین چه رای کرد … پهلوی آتش بتی بر پای کرد

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کرد از آتش برست و هر که نکرد در آتش افکند

کانکه این بت را سجود آرد برست … ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد … از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست … زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار … آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود … آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهابست در کوزه نهان … نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه … نفس بتگر چشمهٔ پر آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ … وآب چشمه میزهاند بیدرنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل … سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر … قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان … غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز … آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن … ای برادر واره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود … پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند … زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت … بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ مادر که اینجا من خوشم … گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب … رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق … تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال … از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین … کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو … سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ … در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون … چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی … ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل و هست ذات … وان جهان هست شکل و بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری … بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست … اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ … تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو … کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان … کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه … غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار … اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه … پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن … می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست … زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را … منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل … شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند … در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر … دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان … جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست … شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند … مر محمد را دهانش کژ بماند

بازآمد

باز آمد کای محمد عفو کن … ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل … من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که مان یاری کند … میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست … ای همایون دل که آن بریان اوست
چون خدا خواهد که پرده کس درد … میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس … کم زند در عیب معیوبان نفس
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست … مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان خضرت بود … هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر … تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار … رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آن پادشاه جهود آتش را

رو به آتش کرد شه کای تندخو … وان جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت … یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست … آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی … چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند … چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست … یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم … اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم … تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان … چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو … حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی … کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند … سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد … اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن … غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود … عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند … با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام … همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک … تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش … بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند … آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند … باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها … وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن … اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست … چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان … هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ … تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق … هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر … هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد … فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک میکرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید … نرم می‌شد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را … پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید … گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز … تا نیارد گرگ آنجا ترک‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن … گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند … دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان … نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
سنگ بر آهن زنی آتش جهد … هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ هوا بر هم مزن … کین دو میزایند همچون مرد و زن

منحوت — تراشیده شده
سیمیا — [illegible]
صفر — خالی
سبب — [illegible]
شیبان راعی — [illegible]
ناکس — سرنگون

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طعنه زدن و انکار کردن آن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویای ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند می برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
پارسی گویم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین می در ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کزدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغامبرست
گفت پیغامبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
[illegible] بود دمیغ و وبا / می برد تا منقلب در قعر چاه (؟)
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

نگریستن عزرائیل در مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد

جمله با وی بانگها بر داشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه

زاد / توشه

شنار / عیب و ننگ

کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار
ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از کی بگریزیم از خود ای محال / از کی برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

گفت شیر آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مومنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شی من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانک این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنک حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونک مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

تو مجو

تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
این چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچ حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچ حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونک جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکانی پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن او

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونک در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کردهٔ / تا کیان را سرور خود کردهٔ

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشهٔ او

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچ در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیدهٔ / باز گو رایی که اندیشیدهٔ
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رایزن / مشورت کالمستشار مؤتمن

ابا کردن خرگوش از بیان راز

گفت هر رازی نشاید باز گفت — جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه — تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت — از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو — در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع — کل سر جاوز الاثنین شاع
مشورت کردی پیمبر بسته سر — گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را — تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو — وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصهٔ مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن — بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر — خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان — خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش — چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها — قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت‌طلب — فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا — بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای — بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانک پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد ازان فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو — بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست — کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را — خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر — همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام — مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن
بر سر دریا همی راند او عمد — می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو — آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است — چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس — وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای — آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود — روح او نه درخور صورت بود
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم — کز ره گوشم عدو بربست چشم
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد — روح او کی بود اندر خورد قد

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم — کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد — تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست — پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ — چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان — این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش — مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب — هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی ازان — باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار — کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا — جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانک بوش پادشاهان از هواست — بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند — نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست — چونک صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز — تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب — می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت — چونک پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را — تا نبیند تیر دور اندازد را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز — می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد — واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر — هر طرف پرسان و جویان دربدر
کانک دزدید اسب ما را کو و کیست — این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو — با خود آ ای شهسوار اسب‌جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم — چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را — تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود — پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها — واندرون از عکس آن نور علا
نور نور چشم خود نور دلست — نور چشم از نور دلها حاصلست
واندرون از عکس آن نور علا
باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها — پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ — وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود — چونک حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه — و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
وین سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه کی باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان که منست / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی‌گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را ستود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافیست از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم / گر بگویم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنک در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال

این زمین

این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مر درد / گشته است اندر جهان او خرد و مرد
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آنک اندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست / زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب ازان آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان توست / آب و آتش ای خداوند آن توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد توست / رستن از بیداد یا رب داد توست
بی طلب تو این طلبمان داده / گنج احسان بر همه بگشاده

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان توست / دست بردی دست و بازوت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیق وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته در زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

سوال کردن رسول روم از امیر المومنین علی رضی الله عنه

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را به خویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدای تعالی که بما اغویتنی

تفسیر کردن و هو معکم اینما کنتم

سوال کردن رسول روم از امیر المومنین علی رضی الله عنه از سبب تعلق ارواح با آب و گل جسم آدمی

از برای چاره این کرّ و فر / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاینده شد / چون نباشد آنچ از وی زاده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگ است و اندر ضبط نیست

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
زانک تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونک شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

قصه بازرگان که طوطی محبوس او پیغام داد بطوطیان هندوستان بهنگام تجارت رفتن خواجه بهندوستان

کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونک بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

صفت اجنحه طیور عقول الهی

عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچ بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون برود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فریدالدین عطار قدس الله روحه

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از ضررها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دین شان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ

باز گفتن بازرگان آنچه دید از طوطیان هندستان با طوطی خود

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام / چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

گفتن بازرگان حکایت را با طوطی

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که آن جست از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش به حکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
اینهمه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسند از هدایت خانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو / تا در اسباب بگشاید به تو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان را و مردن آن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بر وی

چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گر چه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمی کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران‌جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هرکه او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی‌گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم بهرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان بود او همنشین / بر درش بنشستن او هست حیف و غبن
دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم از حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست

اتجار   شیدا   غمّاز

تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است / حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او / قالب از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع کردن به حکایت خواجه تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو به فعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانک آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنک غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نمای شدن

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد چندی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود برکرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو ننگ آید ز تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنک اندر دامنت آویخته / چون چنین گشتی ز تو بگریخته
این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت‌روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند / پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ستانی ز ایشان وا خری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / برزنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

خداع — فریب
خسف — فرو بردن

بوی گل مرده را آرد رسید / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد در میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش به فن / مرده کان را جان درآرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یک سو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن به تو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوسته است سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت ازوی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فأبین أن یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گر نه از بیمش دل که خون بدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمه چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمان است ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونک طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد به چاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت به مخلوق جهول / نی به نسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت به خالق حکمتست / چون به ما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند

خواجه‌تاش
انطفا

[illegible] — جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان — جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسم است صرف — چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد — وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است — زین حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او — با توانند آن وارثان او بجو
پیش تو بنشسته ترا خود پیش کو — پیش هستت جان پیش اندیش کو
بر گشا از نور پاک شه نظر — تا بپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا به شب — نی ازین باران از آن باران رب

قصهٔ سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون تر نشدی و سوی گورستان رفتی و جامهای تو [illegible]

مصطفی روزی بگورستان برفت — با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد — زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند — وانکه گوشستش عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب — گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد — آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ — زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان — حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران — گرد عالم می‌رود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل — یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق — چشم می‌دزدند زان لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی — چشم آن باشد که بیند مأمنی
بر عمامه و روی او و موی او — بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می‌بجویم در طلب — تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار
چون ز گورستان پیمبر باز گشت — سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم سنائی: آسمانهاست در ولایت جان [illegible] در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب
[illegible] — [illegible]
آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره: فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغامبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند — کان بهاران با درختان می‌کند
[illegible]
راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از جان آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک — چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زو بستان جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه از مصطفی صلی الله علیه وسلم که حکمت باران امروزین چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود — حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا — بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست — کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن — غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد — تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — نی هنر ماند درین عالم نه عیب

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان [illegible]

این ندارد حد سوی آغاز گرد — سوی قصهٔ مرد مطرب باز گرد
مطربی کز وی جهان شد پر طرب — رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی — وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد — باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم — ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش — زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده — همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد — یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور — که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو بودها بود — نیستی کز وی ستدها هست بود
کهربای فکر و هر آواز او — لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف — شد ز بیکسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال — باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام — چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو — سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها — کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان

وسخ: چرک و ریم
نوال: بخشش

جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
خواب بردش جان او از تن بجست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کآمدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شده بود گفتند روی مبارک ترا بوقت وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و اصحاب آن ناله را و سوال و جواب مصطفی علیه الصلوة و السلام با ستون

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم خدا سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بی‌کار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنک او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارتها نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنانک از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی کیستند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگریزه بر حقیقت محمد علیه السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه بدو آنچ هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانک عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان‌فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را درنیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مومن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصهٔ آن خلیفه که در سخاوت نظیر خود نداشت و هرکه نزد او رفتی بمراد دل بازگشتی

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و گوهر از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن بر کنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ناکردن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونک پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت فقر بیان کردن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
شکر می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد و آن چنان وسواس ماست
دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانک کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانک شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی کوچک و آن دیگر کمال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

نصح

نصیحت زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کبر مقتاً عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
آنک زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
ور بود عیبی برهنه کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری با بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد / وین دگر را بر سر آتش نهد
آتشش سوزان کند که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سرکوفتن نبود ضرار
زانک آن دندان عدو جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخواهم من فروغ / این طمع را کرده‌ام [illegible]
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونک برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وآن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کسی را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همهٔ تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افروختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن از بهر کوری آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم ما / [illegible]
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هر چه گویی پخت گویم سوختست
من سپاناخ تو با هر چه پزی / یا ترش‌با یا که شیرینی سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / او که بی‌گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون شدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون هم گریان شده
این چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

مصقول: صیقل شده
شمن: بت‌پرست

زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی به اسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان به دست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح را و ناقهٔ صالح را چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح به صورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه به سوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجای آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید

پنگان
موصل
اسفل — پستی
اعلا — بلندی
مقناطیس — آهن‌ربا
سغبه

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم الظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علت بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه‌توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید وز رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگردوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل آوردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز می‌گردم به قصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفسست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلا / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یارب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را او غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش آید پی اعلام سر
چون محبت نور خود زد بر اثر
هست تفصیلات تا گردد تمام
این سخن لیکن بجو تو والسلام

گر چه شد معنی درین صورت پدید
صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت
چون بماهیت روی دورند سخت

ترک ماهیات و خاصیات گو
شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم
در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آیا عجب یار منی
یا بحیلت کشف اسرارم کنی
گفت والله عالم السر الخفی
کآفرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود
هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش
درس کرد از علم الاسما خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود
در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاکجان
تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی
جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش
چون بدید آن را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین
الفتی میبود بر روی زمین

تخم خدمت بر زمین میکاشتیم
زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان
چون سرشت ما بدست از آسمان

الف ما انوار با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود
زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند
نور پاکت را ازینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست
پیش پیش از خاک آن میتافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام
تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما
که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را
میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر
همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایق است
رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک
در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من
منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما
هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست
کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف
نیست الا کف کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف
که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع
حق آن کس که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس
امتحان کن امتحان را یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم
امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم
تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است
در نگر تا جان من چه کاره است

گفت زن یک آفتابی تافتست
عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار
شهر بغداد است ازو چون نوبهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی
سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده
او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم
بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی
که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم
ور بمانم از عیادت چون شوم
قل تعالوا گفت حق ما را بدان
تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پران را گر نظر و آلت بدی
روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود
عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است
کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم
تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی
تا مرا رحمی کند شه گر رسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او
تا بتابد نور او بی قال او

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب بارانست ما را در سبو
ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر ازین اسباب نیست
در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر زر است و گوهر است
این چنین آبش نباشد نادر است

چیست آن کوزه تن محصور ما
اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا
در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس
پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری
پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن
پر شود از کوزهٔ من صد جهان

لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم
گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست
لایق چون او شهی اینست راست

زن نمیدانست کانجا بر گذر
هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان
پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین
حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما
قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند
هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را
تا گشاید شه به هدیه روزه را

کین چنین اندر همه آفاق نیست
جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور
دایما پر علتند و نیم کور

مرغ کآب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط
تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است
پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه فاش است و پدید
بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب
در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر
هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز
رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است
لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد کو مر آب گوهرست / قطره‌ای زینست کاب گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
عالم از وی زاده [illegible] / بوده وار [illegible]
دیده‌ور کاهی پر از [illegible] / [illegible]
دم بدم مر سوی صاحب جانبی / یافته زان در عطا و غنی
بهر اکرم [illegible] / همچو خورشید [illegible]
دیده قوی و نظر [illegible] / قوم دیگر مشتغل بر خاصه
خاصه [illegible] از سلیمان [illegible] / ز فلک گشته [illegible]
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم و کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کار کرم است

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
بعد ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویشست بخدا و میان آنکه درویشست از خدا

نقش درویش است او نه اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت می‌کشد
شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش شادان و او زان [illegible]
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌اش

پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در رو تان نشان مهتری / فر شاهان بهتر از زر جعفری
ای که [illegible] دیدارتان [illegible] / ای نثار دینتان دینارها
ای که هر [illegible] خوبی تان خنده / بهر بخشش از بهشت آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شود / ماهگانه داده و بدری شود
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و بن / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی تاب آفتاب زند و جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدا و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زده
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

فاذن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بجا مانده و دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر کی می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار می‌خور خار مقرون گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند / پس چه پیونددشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل بدن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خوانی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گرنه خر دانیم خود را ما خریم
بدی اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنود / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره آبش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

گولها: لغت...
شنگ: بمعنی شوخ
آشنا: بمعنی شناوری

جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوائی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژی کز بحر صدق انگیخته‌ست / اصل صاف آن فرع را آمیخته‌ست
آن کفش را صاف و محقوق دار / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش ذات ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده‌ست پیش / پا ندارد با ابد بوده‌ست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازو / هم سرست و پا و هم بی پا و سو
حاشا لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن را حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیرست و دل تو بیشه‌ها
احتما اصل دواها آمدست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوش وا نه تا که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند تا یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و دیگر متحد / وز یکی رو هزل و دیگر رو جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هزل
جد

هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
و آنکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
[illegible] / [illegible]
باغبان هم داند آنرا در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همه گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر برزند
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
[illegible] / کی شود خود قوت افزای او
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده و میوه نعمتش

در صفت پیر و مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یکدو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سر رشته‌ای
[illegible] / [illegible]
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه وسلم مر علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جو بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان پیش قدم‌تر باشی

گفت پیغامبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمد / اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت بود / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی ز رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم کی دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماه‌شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار　　رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها　　سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف　　صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود　　لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است　　لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست　　او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید　　گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده ست　　نه از آنکه جو چو زر جوهر شده ست
روح قالب را کنون همره شده ست　　مدتی سگ حارس درگه شده ست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه　　در رکاب شیر با فر و شکوه

صید کردن [illegible]

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت　　یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب　　کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان　　کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن　　که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد　　شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر　　او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو　　دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
شیر چون دانست آن وسواسشان　　وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا　　مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من　　ظنتان این است در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من　　از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر　　چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من　　مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را　　گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان　　تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش　　بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق　　کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند　　کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن پیش آی ای گرگ بخش کن این صیدها را میان ما والسلام

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن　　معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری　　تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست　　آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط　　روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو　　چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید　　پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید　　پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید　　در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد　　این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من　　فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او　　چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا　　کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت　　هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند　　رد باب است او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست

آن یکی آمد در یاری بزد　　گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست　　بر چنین خوانی مقام خام نیست

گفت [illegible] گفت من گفت چون تو تویی در [illegible] / هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

خام را جز آتش هجر و فراق　　کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر　　در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت　　باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب　　تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن　　گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ　　نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا　　چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط　　نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل　　جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان　　کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود　　هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز　　زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود　　در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان　　مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن　　کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات　　بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان　　تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل　　تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز　　سوی آن دو یار پاک پاکباز

تشبیه [illegible] گفت من [illegible] و آمدن آن کس بعد از یکسال جهت استغفار کردن و باز گفتن آن مستغفر در خانه [illegible] / صاحب خانه گفت در جواب آن مستغفر که تو کی بود [illegible]

گفت یارش کاندر آ ای جمله من　　نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون　　گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب　　تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور　　گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد　　همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین　　هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد　　وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند　　گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه نما　　یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست　　لیک با حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد　　سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست　　رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند　　آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست　　ور نه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها　　تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام　　که درو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم　　سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا　　وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم　　زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال　　زان شود درو قمرها چون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ　　تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد　　جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان　　گر یکی خواهی بدان جانب بران

اسرکن یک فصل بوده فون وگاه / در پیش افتاد معنی بود فاش
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا جنبد احوال گرگ اندر نبرد

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کای گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آنگه بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای می‌پیچید در حقیقت ای مخذولان

نوح گفت ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران از او می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درّاندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابلهی بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیششان روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود

چون زند نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش خود تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از و تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه ای منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حامل تو مر حواست را کنون / کند و مانده و ضعیف و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از اولیا / بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی خبر

گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که آینه آوردمت ارمغان که هر باری که در وی نگری روی خوب خود را ببینی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را من جانب کان چون برم   قطره را سوی عمان چون برم

خویشتن را عاری دیدن [illegible] و مرایا و سبب

زیره را من سوی کرمان آورم   گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست   غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای   پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن   ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی   تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل   خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی   نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود   مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه‌ست   سوخته هم آینه آتش‌زنه‌ست
نیستی و نقص هر جایی که خاست   آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
چون که جامه چست و دوزیده بود   مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع   تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته‌بند آنجا رود   کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار   آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مس‌ها بر ملا   گر نباشد کی نماید کیمیا
نقص‌ها آیینه وصف کمال   وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین   زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت   اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال   کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال   نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود   تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست   وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او   آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان   آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی   گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن   جوی‌های نفس کل را جوی‌کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد   نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را   رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس   تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو   ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر   آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست   پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش   وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنک پرتو وحی برو زد و آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود   کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق   او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی   او درون خویش حکمت یافتی
کانچه می‌گوید رسول مستنیر   مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول   قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین   شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود   چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی   این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن   نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب   توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود   چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید   ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را   که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون   نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم   می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست   او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است   مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین   بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر   بند آهن را بدراند تبر
بند آهن را توان کردن جدا   بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند   طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست   غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد   لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن   پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن   ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد   خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست   آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست   آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن   گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی   امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنک اندر هر رباط   خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد   تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست   پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا   تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم   پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید   چون که من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم   شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم   خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی‌نازد به خوبی و جمال   روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی   یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان   باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند   طعمه موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی   کو به پیش تو همی‌مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش   پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تنست   پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان   جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین   تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها   این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها   در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن   گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل   هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است   از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق   بس خیالات آورد در رای خلق
بلک عکس آن فساد و کفر او   این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود   در همان دم سخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین   بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست   در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه   آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست   در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است   وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا برگ این ایمان بود   همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای   که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین   چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست   زانک سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر   باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / کو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

افتادن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گاهیش دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه بیمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بدیشان بی نهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از حلق و ران
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری بد صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای

عیادت کردن کر همسایه رنجور خویش را

گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / میبشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر میپیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجای آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتمو / انکم فی المعصیة ازددتمو

گفت پیغامبر که صاحب [illegible]   [illegible] لم تحمل [illegible]
از برای چاره این خوفها   آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا   با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن [illegible]   صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه آن صاحب قیاس [illegible]   اندران وقتی که [illegible]
[illegible]   زانکه [illegible]
اول کسی کین قیاسکها نمود   پیش انوار خدا ابلیس بود

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

گفت نار از خاک لاشک بهتر است   من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم   او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد   زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست   که به انسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست   وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان   پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه   زاده آتش تویی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر   یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو   این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب   از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق   ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی   مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را   که نباشد زان خبر غوال را
منطق الطیری بصوت آموختی   صد قیاس و صد هوس افروختی
[illegible]   [illegible]
کاتب آن وحی ز آن آواز [illegible]   برد ظنی کو بود همباز ما
مرغ پری زد مر او را کور کرد   نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما   در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون   از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید   بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین   سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست   بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید   بد کی آید از ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت   تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان   بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم   بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم   باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبه دور زمان   تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین   راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای   سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد   تسخر و بازیچه اطفال شد
میفتد او [illegible]   در گلی و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش   بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما   کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی زکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی   با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی   کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته   راکب محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق   اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک   من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار   گوشه دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید   مرکب ظن بر فلکها کی دوید
وهم و فکر و حس و ادراک شما   همچو نی دان مرکب کودک هلا
آنگهی بینید مرکبهای خویش   مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
علمهای اهل تن احمالشان   علمهای اهل دل حمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره   بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی   بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم   تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار   بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو   ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال   وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای   یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری   پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو   در ریاضت آینه بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا   بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم   کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان   که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات   بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان   راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان   قصه گو از رومیان و چینیان
چینیان گفتند ما نقاش‌تر   رومیان گفتند ما را کر و فر

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

گفت سلطان امتحان خواهم درین   کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند   رومیان در علم واقف‌تر بدند
بود دو خانه مقابل در بدر   زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند   پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها   چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ   در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند   همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست   رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب   آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها   می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان   پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها   زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود اینجا به نمود   دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر   بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها   پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است   صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب   ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک   نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن   آینه دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

گفتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او مر رسول را علیه السلام

گفت پیغامبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای صحابی باصفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنک نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کندرون پوست او را ره بود
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد ... / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغامبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و سلطان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرها / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌ها را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورده آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خائن نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنع‌های کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشت‌ها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی درافتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد شد یقین / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات للخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت بایسته است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و هم شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول صلی الله علیه وسلم

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌درانید پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم به اومیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
آمدی از شبهه‌ای بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه مشتغل
دیو رفت از ملک و تخت او گرفت / بر لب جو برد ظنی یک فتی
گر وی است این خود چرا ... / جمع آمد لشکر و دیو و پری
آمد از بهر نظاره رجال / در میانشان ... حال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیالش غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده است / هم زمین تیره بی بالنده است
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی‌سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترد / هر کسی رو جانبی می‌آورد
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
گو که مع شاه کو پیشش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد به مال بی‌کران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که به خدمت حاضرند و جان‌فشان
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت

طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم شهادة قل الله
نه بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملائک و اهل العلم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بسکلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را زان شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرق استشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن رسول علیه السلام مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگو و متابعت نگه دار و مقال علیه السلام اصحابی کالنجوم

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو

رجوع به حکایت زید

تا دهم پندش که رسوایی مجو
تو کی باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بی‌هشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
... / هم ز ترس است این که ...
هر چه جز حق ... / گر شکر خوار است آن هم ...
... / دست در آب حیاتی ...
خلق را دو دیده ... / صد گمان دارند در آب حیات
... / شب برد ...

در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بی نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بیدار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند / ناریان خصم وجود خاکی‌اند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانک دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونک هیزم باز گیری نار مرد / زانک تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی با قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن کافر بر روی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن امیر المؤمنین شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وا داد عطا / چونک بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای وا گو از آنچ دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانک بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن پهلوان از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
باز فرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونک وقت آمد که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

ذهول: فراموشی
قشور: پوستها
لباب: مغزها
کالیوه: حیران و سرگشته
بوش

امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین کرم الله وجهه که سبب ...

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
حاجبم من نیستم او را حجاب / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانک بود از کون او حر ابن حر
چونک حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درا
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود

غزا: جنگ ...
مطار: جای پریدن
مسترق
عنود
جحود
اوراق

کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
من جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگوش رکابدار امیر المؤمنین کرم الله وجهه که کشتن علی کرم الله بر دست تو خواهد بود

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغامبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانک این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانک در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که او منسوخ کرد / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزقخوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه‌ای مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / مر شکسته گشته را داند رفو
او که داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر

عصات: ج عاصی
وشات: ج واشی سخن چین
جف القلم بما هو کائن

گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره‌ی تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده‌ی صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه‌ی ادبار و بیم
زانک جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنک رویانید داند سوختن / زانک چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخوانی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی‌سوزست و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی‌بینم به چشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانک مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال / برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانک نهی از دانه‌ی شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه‌ی مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

موجد: وجود دهنده — مغنی: غنی کننده — زبون: خوار ذلیل — آهرمن: دیو

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین کرم الله وجهه که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف به قصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجه‌ی روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنک او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی صلی الله علیه و سلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است الدنیا جیفة بلکه بامر بود

جهد پیغمبر به فتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنک او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره‌ی او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل / و الملک و الروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونک مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانک میراث بلیسست آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونک اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانک آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده‌ی کف مولیستی / آن حقی کرده‌ی من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجه‌ی دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده ‌ بل زبانهٔ هر ترازو بوده ‌ تو تبار و اصل و خویشم بوده ‌ تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ چشم‌جو ‌ کو چراغت روشنی پذرفته زو ‌ من غلام موج آن دریای نور ‌ کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من ‌ مر ترا دیدم سرافراز زمن ‌ قرب پنجه کس ز خویش و قوم او ‌ عاشقانه سوی دین کرده رو
او بتیغ حلم چندین حلق را ‌ وا خرید از تیغ چندین خلق را ‌ تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ‌ بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد ‌ جوشش فکرت از آن افسرده شد ‌ گندمی خورشید آدم را کسوف ‌ چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل ‌ ماه او چون میشود پروین گسل ‌ نان چو معنی بود خوردش سود بود ‌ چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد ‌ زان خورش صد نفع و لذت میبرد ‌ چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت ‌ چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ ‌ کان چنان ورد مربی گشت تیغ ‌ نان چو معنی بود بود آن خار سبز ‌ چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین ‌ خورده بودی ای وجود نازنین ‌ بر همان بو میخوری این خشک را ‌ بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر ‌ زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر ‌ سخت خاک‌آلود می‌آید سخن ‌ آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند ‌ او که تیره کرد هم صافش کند ‌ صبر آرد آرزو را نی شتاب ‌ صبر کن والله اعلم بالصواب

بیان بعضی از حکمت تاخیر مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار
فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از احکام و حکمتها
مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که جنباننده از بهر
از بهر آن مصلحت کنم که اگر همه حکمت او ذره ذره هم شوانند جنبیدن بیک لحظه در تن آن شود ذره و دانه
بود و گم جسد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود
و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان میزان ده هر چیز را نی بی حساب
میزان الا انکسانی را که از عالم خلق مبدل گشته اند و یرزق من یشاء بغیر حساب شده اند و من
یرزق لم یرد رشد ‌ برسید زنی که عاشقی چیست ‌ گفتا که چو من شوی بدانی ‌ عشق محبت بی حساب
است آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز یحبهم تمامست یحبونه که

والحمد لله رب العالمین

والدفتر الثانی من المثنویات المعنوی المولوی

دفتر دوم

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو باید کشیدن هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست

دریغ خوردن عاشق

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست

انوار

دقیانوس

آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندد بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بدپیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بروی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

مزاجم

اعتزال

گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید به جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چونک مویی کژ شد او را راه زد / تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانک فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لاحول خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد ازان خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست / ورنه خود نسبت به دوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی‌کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / واندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید / چونک در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه‌گون آشفته می‌دید او بخواب / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نه که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کزدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
وان خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
مانده از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف

منبل

خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونک صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق برمی‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند کای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونک قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنک او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پل صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثات الخبیثون است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از همدگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان

تلبیس

ریو

خباط

تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ‌ها / چشم داند فرق لعل و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاک‌ها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ کاه استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی‌جفت است و بی‌آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ورنخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاووسی به خانهٔ روستا

این نه آن بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود و ناخنت بگذشت دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکی‌های ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکم خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حجر / بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / آب طوفان گشت شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونک موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دورست آن رحمت / برگذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و او جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وا رست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش‌گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش

چون خلف داوست شان [illegible] / جان این [illegible]
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها بکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وام‌داران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام‌داران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
در زمان خادم برون آمد به در / تا خرد او جمله حلوا را به زر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
گفت او را گوتره حلوا به چند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم

غریمان: طلبکاران
طبل‌خوار: پرخور و کاهل
ژاژخاید: بیهوده
توزیع: قسمت کردن

ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق را چه غمست / در وصال الله دو دیده کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده به ما وان بوده شست / آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغامبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنک بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانک شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانک تو اولیتری اندر حنین
زانک ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند

آشوفتن: آشفته شدن
میزیدن: بول کردن
حنین: ناله و زاری

زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
زانکه بود از نقش تقلیدیست بند / رو با بسته چشم بند ...
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آبخوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله و زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری
روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو خودست

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکون کفرا یبیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه / چند ازین زنبیل و این دریوزه
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

ز اشتیاق و وجد شان آشوفته / دست افشان پا همی کوفتند
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / دیگران در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت وا پس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغامبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت وا پس سپرد
ور نه از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوقتر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشمم او خیال جاه و زر ... همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود ... گرچه بدهی گنج‌ها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد ... این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود ... لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص ... در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان ... مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف ... بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد ... زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود ... او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا ... گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی ... زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست ... جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر ... نیست بی‌پامزد و بی‌دق‌الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی ... مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال ... گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی ... می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا ... با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود ... کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده‌ست ... کان خیالات فرج پیش آمده‌ست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر ... ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله ... حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد ... هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار ... هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست ... وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست ... گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر ... نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن ... باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه ... نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که آن نیمه ببیند رد کند ... هر که این نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور ... هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید ... چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان ... هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان ... این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات ... ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند ... اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون ... باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر ... یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام ... از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس ... کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای ... ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو ... حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد ... ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش ... یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث ... داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک ... گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش ... پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه ... که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو ... سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش رو

گفت خان و مان من احسان تست ... همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد ... خود بمیرم من ز تقصیر و کبد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام ... رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم ... تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود ... وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو ... تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان ... گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است ... وانکه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی ... قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من الشیطان و من ... قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران می‌رود ... هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست ... دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال ... تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان ... گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان ... از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما ... گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون ... می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وارهند ... زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما ... هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او ... گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش ... گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادی‌ها زنید ... طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو ... قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به فن ... بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده‌ست ... نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا زان بود ... تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما ... هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن ... هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آورد ... مفلس است او صرفه از وی کی برد
حاضر آوردند چون فتنه فروخت ... اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد ... هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت ... تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران ... صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می‌تاختند ... تا همه شهرش عیان بشناختند
نزد هر حمام و هر بازارگه ... کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان ... ترک و کرد و رومیان و تازیان
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای ... مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید ... چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را ... من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش‌دم است او و گلویش بس فراخ ... با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را ... عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم ... حله‌های عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است ... دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد به زیر ... کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه ... جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس ... هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه ... رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام ... پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان ... مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب‌شتر ... بر نزد کو از طمع پر بود پر

ست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم / از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش / از سماع و از بشارت وز خروش
کون پر چارست هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بی جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند / و آنچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

بردن آن غریب را دوستی به خانهٔ خراب

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلک دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنک بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری   یاد ناوردی تو حق مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو   او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست   کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم   گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق   نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت   که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی   هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما   از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود   پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب   بشنو این اشکال را شیرین جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران   زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند   دشمن آن نبود که خود جان کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب   او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد   رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب   مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران   از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق   چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد   از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند   راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان   عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو   هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ   ور دو شاخت شد مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم   میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست   بلکه از جمله کمیها بترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری   خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود   خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت   وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها در قلق
زانک کس را از خدا عاری نبود   حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی   زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائم است   تا قیامت آزمایش دائم است
هر کرا خوی نکو باشد برست   هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست   خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو   هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست   آن ولی کم از او قندیل اوست
وانک زین قندیل کم مشکات ماست   نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانک هفصد پرده دارد نور حق   پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام   صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش   چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیشین ز ضعف بصر   تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنی کو حیات اول است   رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود   چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی

آتشی کاصلاح آهن یا زرست   کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف   نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن جذبهاست   کو کشندهٔ تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش   زیر پتک و آتش آید سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه   در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب   پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای   همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا   میرسد ز آتش به آب او را نوا
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست   شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم ویست ایرا که تن   میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو   دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است   پس نظرگاه خدا دل نیست تن
باز این دلهای جزوی چون تن‌اند   با دل صاحب‌دلی کو معدن‌اند
بس مثال و شرح خواهد این کلام   لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی   این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود   مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید   با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین جواب   از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان   این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید   سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست   گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران   زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان   کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی   جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی   حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما   ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی   هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه   چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب   تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر   هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل   چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال   چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات   در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن   پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین   این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود   ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا که شه با آن غلامان چه کرد

برون کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا   آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست   جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه   بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او   جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان   دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی   نه جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم   تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن   نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو   تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار   سوی حمامی که رو خود را بخار

فرقان

مشکوة
چراغدان

آن دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن دگر کو خواجه‌تاش تو بود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدم همچو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / همچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو دلسوز منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آید نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر این که خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت اندر ورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت والله العظیم / مالک الملک و به رحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعلهٔ نیران برفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وآن شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی این و آن از آن و او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه گوهر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست / آن حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کز رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
آن مهندس را عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نپوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یکزمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسه تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحا لک نعیم دایم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کو چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک

از یکی اندیشه که آید درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو میبینی که از اندیشه / قایم است اندر جهان هر پیشه
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه و دشت و رودها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره / آدمی خو نیستی خرکره
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص زان شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک نشانی راست آید [illegible]

حسد بردن حشم بر غلام خاص پادشاه

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جمع حشم
جامگی او وظیفه چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش بحیلتهای گش / کو ببیند حیله حق بر سرش
او درون دام دامی مینهد / جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است / از جهتهای دگر پر عایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم نامطلوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محجوب و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم اند از وی امتی

گاو خور آید به دیده چون شکر / هست مر جان را نی قوت دگر
لیک کالان قوت بهیمی [illegible] / پس نصیحت کردن او را واجب است
چون گلی کو از مرض گل می‌خورد / گرچه بیزار است گل خوردن خود است
نوش را بگذاشته سم خورده است / روی در قوت مرض آورده است
قوت اصلی را فرامش کرده است / قوت علت را چو چربش کرده است
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ‌رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتابی بی‌فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زان می‌چرد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود

دابغ / [illegible]
[illegible]
خدوک / [illegible]
حبل / ریسمان
عذب / آب گوارا
[illegible] حسام الدین [illegible]

مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنان جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کورا ست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخورد جغدم / صد چنین ویران رها کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شه بود باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای مرد ریو / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاریگری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد که بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر بنالد نی بود همچون نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

دبس / شیره
انفطار / شکافته شدن
طبل باز / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیف است و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا ربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش جواب یا ربی است
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده‌ی اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کو از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایده‌ی دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

امر فرمودن والی آن مرد را که آن خاربن که بر سر راه نشانده بر کن

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / زانکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه‌ی آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
زان گریزان است نفس تو ز او / زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک‌چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگ است و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پرفشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت مباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قوی است / کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخی است از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / این رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژ نمایی پرده سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل او
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست

حرون: سرکش
نفاط: آتش زن
مقنص
مخلص: بالفتح
حاکی: بیان کننده

این صدا

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا میکند / هست که کآواز صدتا میکند
میزهاند کوه زان آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان میشود / نه بدن از سبز پوشان میشود
نه صدای بانگ مشتاقی درو / نه صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
زانکه بر اجزای او تابد مهی / زانکه در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می‌لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی آن حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامت جو تو واهی العری

خریف: خزان
بط: مرغابی

همچو کوره عشق را سوزیدنی است / هر که او زین کور باشد کوره نیست

جان من کوره‌ست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان بجهت ذو النون

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چون که در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین درّ یتیم
درّ چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را بر گشود
جمله ذرات در وی محو گشت / عالم از وی مست گشت و هست گشت
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالب‌ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود

هر زمان از سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشد قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه‌فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کاندرین آشوب خونم ریخته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع کردن بحکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ و چوب انداختن / جمله بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت‌کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمان‌اند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت از اسرار هو / سر مخلوقات چه باشد پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ست اندر عکس بین تو آن
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب کو سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویشتن تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت دردها صافی شود
از محبت دردها شافی شود / از محبت شاه بنده میکنند
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونک ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانک ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنک بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانک تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
نورهای چرخ ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
برق را خو یختطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو نحس کرد و در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستوری تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصود چیست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط‌انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمه حسد بردن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکرها انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

[illegible]

مجلس تعظیم سلیمان پیغامبر علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

[illegible]

گر ازو واشد [illegible] / [illegible]
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / [illegible]
یک نشانی آنکه از خواب [illegible] / [illegible]
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان آن شد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار تو اندر نهفت
آن نشانها گویمت همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشانی آن بود کان ملک و گنج / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / و آنکه میسوزی سحرگه در نماز
آنکه زان روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
و آنکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات [illegible]
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
این چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده بهر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشان [illegible] / چون نشان شد فوت [illegible]
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گویدش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بطلب سوی تو آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش تنگ و سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
دل ندارم بی دلم معذور دار / این سخن ناقص بماند و بیقرار
[illegible] / خاص آن جان را بود کو آشناست
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم از زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هر کو مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهاات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش خوی و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی فرستادن حق تعالی بسوی موسی علیه السلام

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم

پاچیله: پا افزار

ملت عشق از همه دینها جداست ✽ عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست ✽ عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت ✽ رازهایی گفت کان ناید به گفت
بر دل موسی سخنها ریختند ✽ دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد به خود ✽ چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست ✽ زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند ✽ ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید ✽ در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشانهای پای آن سرگشته راند ✽ گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود ✽ هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب ✽ یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم ✽ گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود ✽ همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید ✽ گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو ✽ هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان ✽ ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا ✽ بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام ✽ من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام ✽ صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت ✽ گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد ✽ آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست ✽ این چه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست ✽ نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد ✽ در خور نایست نه در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس ✽ همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست ✽ لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند ✽ کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست ✽ چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون ✽ ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود ✽ لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار ✽ کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی ✽ معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا ✽ مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر ✽ تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما ✽ در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود ✽ کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست ✽ جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب ✽ حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی ✽ همچو خاکی دانه‌ای میچیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود ✽ زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو ✽ در سفر سودی نمی‌بیند بتو
روی واپس کردنش آن حرص و آز ✽ روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا ✽ در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین ✽ در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود ✽ در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین ✽ آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز ✽ ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل ✽ چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن ✽ و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن ✽ مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را ✽ جوش دادن از برای لابه را

من یقین

من یقین دانم که عین حکمتست ✽ لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن ✽ حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش ✽ کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان ✽ بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست ✽ میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست ✽ سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف ✽ آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان ✽ بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت ✽ که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند ✽ اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین ✽ تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار ✽ که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را ✽ می‌نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران ✽ میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین ✽ این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست ✽ تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا ✽ حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست ✽ سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست ✽ آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست ✽ آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی به زر و سیم فرد ✽ دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار ✽ تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست ✽ منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا ✽ چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل ✽ این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب ✽ پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان ✽ سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد ✽ خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوت نباشد ماه را ✽ جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای ✽ لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت ✽ طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت ✽ پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن ✽ طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار ✽ تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود ✽ زانکه خربنده ز خر واپس رود
ز اخروهن مرادش نفس تست ✽ کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست ✽ فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت ✽ در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف ✽ از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها ✽ این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل ✽ هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج ✽ که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود ✽ چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر ✽ چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر ✽ چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق ✽ با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین ✽ دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر ✽ تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما ✽ ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز ✽ که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ناسوت: عالم خلق
لاهوت: عالم امر
معین: گوارا
[illegible marginal notes]

زآتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهل دل اندر عذاب
کان عودی در تو گر آتش زنم / این جهان از عطر و ریحان پر کنم
تو نه آن عودی کز آتش کم شوی / تو نه آن روحی کاسیر غم شوی
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانک از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونک از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچ گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی / نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه / ترک تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن مرد ابله بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب‌روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان به گرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست

دبوس: گرز آهنین
کالیوه: سرگشته
مستخف: سبک کرده شده

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیله تو حیله‌ایست
حیله خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را پس سوی بالا کن هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من درمیان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایه خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق بر وی شد برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گیرد اجابت را رفیق
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد برد
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و ظن و فن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود کیست کلبی یا کمان / که خدایی برتراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم و حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

حکایت اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

... عیادت رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم ... صحابی رنجور ...

... موسی علیه السلام ...

گفتن جالینوس با اصحاب خود

گفت جالینوس با اصحاب خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهید

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که نه جنس او بود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان

خاص شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود
وین دگر خفاش کز سجین بود

تنها کردن باغبان صوفی را از فقیه و علوی

باز گشتن به حکایت رنجور و عیادت پیغامبر علیه السلام

گفتن شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی کن

حکایت

دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

تا مرا احمد بپرسید و برفت / از قدوم این بشیر [illegible]
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز ازان
همره غم باش و با وحشت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون دانی و خیزد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجالیش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / و اندر آرد پایشان زین ریو لنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آن ملحمه

آسیا — [illegible]
عاج — [illegible]
فلیو — [illegible]
[illegible marginal note]

کاه برگی می نماید تا تو زود / پف کنی کان را برانی از وجود
هین که آن کهها ازو برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عاج بن عنق شد غرق او
می نماید موج خونش تل مشک / می نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون در آید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و گل برست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری بپستی می پری
گرچه عقلت سوی بالا می پرد / مرغ تقلیدت بپستی می چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

حکایت عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا قحبه را نکاح کردم

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت / تا یکی مستوره کردیمت جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

رجوع به حکایت سایل آن کودک که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / می دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب پیشت شد شکفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا نهادی تو سری کین نیز بود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را گلیم‌پوشی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که او را خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

قتول — کشنده
عابث — بیهوده کننده

چون بزد دزد دلق چینی زکو / [illegible]
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی فتد دزد عنود

چون کند سگ کو بصاحب شد [illegible] / کی شناسد آن سگ [illegible]

حمله بردن سگ بر کور گدا

آن سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / درکشد خاک در درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوی این بدست
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر / بیخبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کالا / میکند آن کور [illegible]
تا نگوید دزد کور آن ستم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
چون بگوید هم بگیرش سخت تو / تا بگوید آن علامتهای رخت
بس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اول او دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او / کز خرد کودک شده [illegible]
گفت دو زن من [illegible] / باز کرد امروز [illegible]
گر نگارزاده جنی در لامکان / همچو شیخان بودی بر سر دکان

محتسب در نیمشب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداد بود / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسن است و تندخو

دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد

تا لگد بر تو نکوبد زود زود / از چه میپرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / آن یکی نیمی ترا نیمی جداست
آن سیم هیچ او ترا نبود بدان / رو چو بشنیدی [illegible]
تا ترا اسپم نیندازد لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / نعل اسب توسنم بر تو رسد
های هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز آواز کرد آن سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند و گفت زوتر کو بگو / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدیست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / [illegible]
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خون‌بهای من جمال ذوالجلال / خون‌بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود

تا بخود سوی تو گردانیم سر / گر تو نی از ما بزد دیگر — این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل — از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو — سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش عقلهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست — اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

گفت پیغامبر مر آن بیمار را

[illegible] نصیحت رسول علیه السلام مر بیمار را

چون عیادت کرد یار یار را

[illegible] دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای — یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای

گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی — [illegible] / پیش خاطر آمد او را آن دعا

تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست — گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه گشته دست و پا می‌زدم — از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود — نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز

من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من — از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند — نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن — ای خنک آن کو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند

تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد — من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم — این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد — گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو

می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی — گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند — گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن

این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا — سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی — ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما

کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابانمان امان جان شدی — بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما — خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز — مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن — عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون — حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها

[illegible]

خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش — تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان

بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال — بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند — البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست — چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا — آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد — در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید — آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران

چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را — لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا نداند که هر آنکه کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند — جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را — درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره — این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست — آنکه او بی‌درد باشد رهزنست / زانکه بی‌دردی اناالحق گفتنست

آن انا بی‌وقت گفتن لعنتست / آن انا در وقت گفتن رحمتست — آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را — سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را

آنچنان که نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی — بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر — چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان — دستگیرنده ویست و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار

نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای — دیرگیر و سخت‌گیر رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش

گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی — ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست

آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم — کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت — هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند — تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است — پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است — هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست

قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند — عاقبت خود قلعه سلطانی شود / گشته یاغی تا که ملک او بود

نکس
سرنگون شدن

[illegible]

مؤمن آن ظلمه برای انشاد / حیلهٔ معموری از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدم از عیب‌ها

وصیت کردن پیغامبر مر آن بیمار را و دعا آموزانیدن او را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتش‌های خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا چون جام پر باده کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه گزین ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیب‌ها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / زانکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند

کودکان

کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف
در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خود خفته شبان

بیدار کردن ابلیس معاویه را جهت نماز

قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارت‌های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از بلیس پرسیدن معاویه که چرا بیدارم کردی

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغامبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نی برای آنک تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانک حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هرچه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

صفع / سیلی

مساس / ساییدن

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود

در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او

آن یکی بازی که بُد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

گفت امیر او را که اینها راست است

جواب معاویه ابلیس را

جواب ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقده را / من محک قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق

جواب معاویه ابلیس را

نالیدن معاویه بحضرت الله تعالی از ابلیس

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه رضی الله عنه

باز جستن معاویه حقیقت

عرض کردن ابلیس علیه اللعنه

کژدم از گندم ندانست آن نحیس / می‌پرد تمییز از مست خسیس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

حکایت قاضی از قضا و جواب گفتن نایب قاضی

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلت‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / من مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / که مرا بیدار گرداند به خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

تتمهٔ حکایت ابلیس

از بن دندان بگفتش ای فلان / کردمت بیدار از بهر آن
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت‌فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونک پیغمبر بداد السلام
گفت آه و دود ازان آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو به من ده وآن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت آن اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول

اقرار کردن ابلیس با معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی به گرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
میکشانی تو به سوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز آن شخص صاحب خانه را که نزدیک بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن به مزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودمش آخر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا که اینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر

سخن در آنکه پادشاه چون وزیر را محتسب کند بی جرمی و تقصیری نبود

آنک ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنک اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جبری کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر به لابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو

عزازیل نام شیطانست

مسجد روز گلست و روز ابر ‖ مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا ‖ تا فراوان گردد این خدمتسرا
تا شعار دین شود بسیار و پر ‖ زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده ‖ تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز ‖ تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز ‖ ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی ‖ تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان ‖ همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر ‖ خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو ‖ کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بروی زند ‖ بشکند پل وآن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود ‖ از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار ‖ دل برو بنهید کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را ‖ رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود ‖ وانچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند ‖ رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش ‖ جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد ‖ در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او ‖ یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف ‖ شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه ‖ چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم ‖ بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی ‖ با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان ‖ هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول ‖ غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند ‖ جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود ‖ خیر دین کی جست ترسا و جهود
قصدشان تفریق اصحاب رسول ‖ فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند ‖ که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما ‖ بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان ‖ سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت ‖ با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند ‖ طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو ‖ غدر را گر جنگ باشد باک نی
گفت ای قوم دغل خامش کنید ‖ تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان ‖ در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان ‖ حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل ‖ سوی پیغامبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتست ‖ زانکه سوگند آن کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا ‖ هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست ‖ زانکه ایشان را دو چشم روشنست
نقض میثاق و عهود از احمقیست ‖ حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما ‖ راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم ‖ مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست ‖ کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست ‖ اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا ‖ می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق ‖ تا بآواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم ‖ همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله که سوی درخت ‖ بانگ حق بشنید کی مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید ‖ با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند ‖ باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر ‖ کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغامبر بتکذیب صریح ‖ قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول ‖ در دلش انکار آمد زان نکول
کین چنین پیران با شیب و وقار ‖ می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا ‖ صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد ‖ تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق ‖ کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر ‖ مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم ‖ ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود ‖ مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگها اندر حدث جای تباه ‖ می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست ‖ از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست ‖ کی خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا ‖ که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز ‖ تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر ‖ صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا ‖ بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش ‖ کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام ‖ حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز ‖ نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان ‖ واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک ‖ پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان ‖ نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند ‖ بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

قصهٔ آن شخصی که اشتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست ‖ هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست ‖ چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای ‖ از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان ‖ اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب ‖ کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف ‖ تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری ‖ جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم ‖ مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی ‖ ریش خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدم همی رفت این طرف ‖ اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود ‖ وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود ‖ آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان ‖ از گزافه هر کسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت ‖ می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح ‖ باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند ‖ وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند ‖ تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام

(حاشیه:) گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ

(حاشیه:) غبطه — خسر: زیان — غش — غل

تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر کجا گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / مظهر چشمت چو گنجورت شود
رنگ رو و قوت بازو شود / خلق و خلق نیک و قوت [illegible]
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مراست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بو برد از جد و گرمیهای او / کز گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
آن طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد ازان تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگاری پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

(حاشیه:) فسوس — هزل: بیهوده — دق: سرکوب — مطرح: مکان افکنده

بر گمان زن کار خود ای ... / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونک بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن شخصی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌کشید / از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا زین یار تو هیبت خورد / ترسد او و زر بما پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک‌داری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان رمیدن از نصیحتهای ... / ...
... / ...
... / ای فلان ما را بهمت یاد دار

این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
... / ...
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کو آفرید

حکایت کردن آن مرد پیر با طبیب از رنجوریهای خود و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندشان جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنچه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خود می‌گریست

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / کو در او نی بوی ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانک لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقست از غزو و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو به عشق سفل آموزید درس
او به سوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لاتقل

قصه تیرانداز و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی‌رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
آن سلاحت حیله و مکر توست / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب‌پسند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی‌فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی پرد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / بر گزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل نظر بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چو ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بنده حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را به دانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست و او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری

آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روان / نیست بی خاشاک محبوب و گران
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی آن شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن

عظات

اخرج المرعی

دکر

عاکف

مغیث

قلتین

در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازم است این پیر را در وقت پند
آن مریدی شیخ بد گوید ورا / آن کژ و کوری آگنده ورا
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشترست / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون‌ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

تتمهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم علیه الرحمة بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد سرکشی آتش‌عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دائم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خاری آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او کین نیست جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / کز دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گویند اندرین سوراخ نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند

گر زنی آنگه دو دیدی این دو / بی‌نوا گردی که این گفت رکو

دعوی کردن آن شخص که مرا خدای نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت بر جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غدر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جام است و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز جوع از مخمصه بگذشته‌ام

گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند

گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خم را من نمی‌بینم عقار

کرده‌ای می را تو مبدل از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را صلی الله علیه وسلم که تو بی‌مصلی به هر جا نماز می‌کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی

گرچه می‌دانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل به هر جا که رسید

گفت پیغامبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود

کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است

گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورت اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / درربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر او گشتی زبون هر شیر گرگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میانه ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرف است و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست

گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون پیمبر نیستی پس رو به راه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوت است / راسخی شهوتت از عادت است

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد

چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانع آن بت ترا دشمن شوند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر او خری

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهر است جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق‌زار

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند

چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او

با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند

زانکه خوی بد بگشته‌ست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو

کرامات آن درویش که در کشتی او را متهم کردند

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود

کاین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب‌درم

که درین کشتی حرمدان گم شده‌ست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان

چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان

ماهیان بی‌حد از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دری و چه در

هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی پیش خویش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نه مرا او تهمت دزدی نهد / نه مهارم را به غمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن

ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گفت

تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر | [illegible]
در خبر خیر الامور اوسطها | نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض | در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت | کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک | هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق | گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو | ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شیشستی | تو بمعنی رفته‌ای بگسستی
چون حدث کردی تو ناگه در نماز | گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی | خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که همجفت تواند | عاشقان و تشنگان گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود | ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست | جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو | یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی | جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت | عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب | چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم | کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد | از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت | در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمتست | لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت به اشتر هست کم | لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان | دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
چون مرا پنجاه نان هست اشتها | مر ترا شش گرده همدستم نیا
تو به ده رکعت نماز آیی ملول | من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود | وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد | وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود | که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن | در تصور گنجد او وسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف | کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد | گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد | نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم | زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود | وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی | خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان | شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام | لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب | چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست | حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه | بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ | عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل | مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل | می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست | برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانک من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام | خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی | زانک بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند | زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصداً زیر آیم از اوج بلند | تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات | بر پرم همچون طیور الصافات

قاصداً خود را به اندیشه دهم | چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس | کی بود بر من مگس را دسترس
پر من رستست هم از ذات خویش | بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست | جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنک لم یذق دعوی است این | نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب | دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونک در تو می‌شود لقمه گهر | تن مزن چندانک بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن | در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد | پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونک در معده شود پاکت پلید | قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال | هر چه خواهد تا خورد او را حلال

دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من | نیست دعوی گفت معنی لان من
این دو دعوی پیش تو معنی بود | چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک | هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد | کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز | شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل | می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او | جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست | عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان | که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود | گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی | کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود | هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش | در میان خواب سجاده‌بدوش
من بدم آن وآنچه گفتم خواب در | با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن | آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب عجب | معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی | جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود | آن ز هر که بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط | چون بود شک چون کند او خود غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب | در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعوی‌ست رو | از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد | که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست | روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنوده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب | از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت | پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست | کو اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من | کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد | کز سجودش در تنم افتاد درد

اشکال آوردن برین قصه

گفت مریم من درون خویش هم | سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را | خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانک مریم وقت وضع حمل خویش | بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین‌فسون | تا نشد فارغ نیامد خود درون

چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانک اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان شد ز پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گنه و بی‌خطا
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت کین دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با این طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

منازعت کردن چار کس جهت انگور که هر یکی بنامی دیگر فهم کرده بود آن را

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد
چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود

استافیل

صفع

مرغ جانها را درین حصن حصین
قول انی من آتیه را ذکر
مرغ دلها را چنان کبدل کند
نفس را ماند رسول حق شده
دو قبیله زین سبب در جنگ دایم
او را [illegible] شده آن شان
صورت کور را [illegible]
حوزه کو سنگ بست [illegible]
گر کوه [illegible] و دار دشان
نور [illegible] کار [illegible]
بس در کوری همی [illegible]
آفرین بر [illegible]
کالحادی [illegible] آب و چین
هم سلیمان است اکنون [illegible]
[illegible]

منت شان از عجز گیرم ابد
تا بالا و خلاشان [illegible]
کز صفاشان [illegible]

برخاستن مخالفت و عداوت از میان صحابه به برکت رسول

یک زو دیگر جان [illegible]
همچو اعدا [illegible]
چون [illegible] خیزد و [illegible]
در ازل حق [illegible]
[illegible] خیزد و [illegible]
از دوم اهل دل [illegible]
[illegible] و صف [illegible]
صد هزاران ذره را [illegible]
[illegible]
از نشاط و [illegible]
[illegible]
[illegible]

هم سلیمان است اندر دور ما
گفت خود را خالی [illegible]
منشفان گردند [illegible]

گنبهای کنند شان از مصطفی
و زدم المومنون اخوة [illegible]
[illegible]
انی [illegible] نفس و اعدا [illegible]
چشم چون [illegible]
سوی [illegible]
دوست [illegible]
همچو خاک [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] مثال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان معنوی
ز اختلاف خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کو ز صبح [illegible]
از [illegible]
مسلمون [illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جمله ایشان را حاجت آرد او
[illegible] ایشان در نظر
[illegible] مرغان [illegible]
[illegible]
و سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible] مرغ خاکی [illegible]
[illegible] ول تو اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible] حیوان [illegible]
قالب خاکی [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
پس سلیمان [illegible]
[illegible]
مرکب [illegible]

زاهدی بود در میان بادیه
حاجیان آنجا رسیدند از [illegible]
حاجیان حیران شدند [illegible]
[illegible]
پس بر اندند آن جماعت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

در درون خویش گلشن دارد او
بهتر از [illegible] طاوس دگر
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

صفت سالکان که مرغ خاکی بوده است ...

[illegible] تربیت
آن طبیعت [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
روح [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
از سبب [illegible]

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد بادیه نشین

دیده شان [illegible]
وان سلامت در میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو ز بالا [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]
منطق الطیران خاقانی [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
تو ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون ز استغراق باز آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
منطق الطیر سلیمان [illegible]
از برون [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible] قطب [illegible]
از همه [illegible]
[illegible] خاکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
جنس حیوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] آسمان
[illegible] سلیمان [illegible]
در عبادت غرق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در میان این مناجات برجوش	زود پیدا شد چو پیل آتش‌فش	همچو آب از مشک بازبان گرفت	در گره در غارها مسکن گرفت
بینی ما بید چون مشک گشا	حاجتیان جمله کشاد چشم‌ها	یکه حاجت زان عجب بی‌کارها	می‌بریدند از میان غارها
قوم دیگر با تن دراز و پیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد	قوم دیگر نا پذیره و ترش خام	ناقصان سرمدی تم الکلام

تم تم

بسم الله الرحمن الرحيم الحكم جنود من جنود الله تعالى يقوي بها ابدان المريدين وينزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة
الظلم وجودهم من شائبة الرياء وحلمهم من شائبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وييسر
لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الانبياء ودلائلهم مخبرة عن اسرار الله وسلطانه المخصوص
بالعارفين ودوارة الفلك النوراني الرحماني المهيمن على الفلك الدخاني كما ان العقل حاكم على صور الترابية
ومواهبها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك الدخاني والكواكب والشهب الزاهرة
والسرج المنيرة والرياح الملقحة والاراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما فليقرأ كل قارئ
على قدر حكمته وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي بمبلغ رأيه ويتصدق المتصدق بجهد قوته
ويجود الباذل بقدر موجوده ويتيقن المجود عليه ما عرف من فضله ولكن حقيقة الآثار المحارزة لا يقتفر بها من
طلبه معرفة ما في البحار ويجد في طلب ما وراءه ويحوه قبل ان يقطعه المعاش بالاستعمال منه ويكون فيه
علم وحاجة ويحول الاعراض عنه وبين ما يشتهيه الحيه ولن يدرك العلم موفرا هون وهو الذكر عن الى
ولا تنقرض عن طلبه ولا غاية على نفسه ولا يشتمل المعيشة الا ان يعوذ بالله والنبي ويتوب ويتوكل على دنياه
من كنوز الحكمة والنقود العظيمة التي لا تكسد ولا تورث الاموال والانوار البهية والجواهر الكريمة والضياع
شاكر والقلة معطا القدرة مجلا الجزء ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جبل يستلذ القليل مما يرى في نفسه
ويستحقر الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم
العلم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على الكليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن
الله عليكم سبحان الله وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين ونقص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء
المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق و المتفضل
والطول والمن لا سيما على عباده العباد والراغبين على زعم حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم
نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعدما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه
ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين وسلم تسليما

تم تم تم

آغاز دفتر الثالث المثنوی المولوی علیه الرحمه والمغفره والاصول

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیا را خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی کی بود
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیات را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای / غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز

اعذار: ج عذر
زهید: ...
ملتقط: برچیده
حذق: زیرکی
اکال: خورنده
منتشر: پراگنده

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامی کرد و چون گل برشکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پیل زاده مشکرید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

فطام: بازگرفتن از شیر
انجاس: جمع نجس

گر گریزم این چنان افزون شود
خود قطره بره دگر افزون شود

خون شود خاره و بازان [illegible]
تو نه بینی چون شدن [illegible]

[illegible]
لیک از شرره [illegible]

مو به مو چند [illegible]
رقص بی مقصود دارد [illegible]

رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می‌زنند
بحرها در شورشان کف می‌زنند

تو نبینی لیک بهر گوششان
برگ‌ها بر شاخ‌ها هم کف‌زنان

تو نبینی برگ‌ها را کف زدن
گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان با فروغ

سر کشد گوش محمد در سخن
کش بگوید در نبی حق هو اذن

[illegible]
رفت او در [illegible] عیسی

این سخن پایان ندارد باز ران
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند
گرد معده هر بشر برمی‌تند

تا کجا یابد کباب پور خویش
تا نماید انتقام و زور خویش

گوشت‌های بندگان حق خوری
غیبت ایشان کنی کیفر بری

هین که بویای دهانتان خالقست
کی برد جان غیر آن کو صادقست

وای آن افسوسیی کش بویگر
باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مهان
نی دهان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را
راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخم‌های گرزشان
بر سر هر ژاژخا و گرزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر
گر نبینی چوب و آهن در صور

هم به صورت می‌نماید گه گهی
زان همه رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور ای یاران من
چیست این شمشیر بر سرهای من

ما نمی‌بینیم باشد این خیال
چه خیالست این که این هست ارتحال

چه خیالست این که این چرخ نگون
از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغ‌ها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی‌بیند که آن از بهر اوست
چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
چشم او روشن‌گر خون‌ریز شد

مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
از نتیجه کبر او و خشم او

سر بریدن واجبست آن مرغ را
کو بغیر وقت جنباند درا

هر زمانی نزع جزوی جانت را
بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست
روز و شب مانند دینارشمرست

می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز کهستانی و ننهی بجای
اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش
جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد
نی بسنگست و بچوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی
در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش
تا دمت یابد مددها از دمش

گور خانه و قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او
کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون زاندیشه‌ها او زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن
چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من
تا دل و جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگ‌ها قانع شوید
در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح
جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع رهتان زند
طمع برگ از بیخهاتان برکند

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
پور پیلی فربهی نوزاده‌ای

اندر افتادند چون گرگان مست
پاک خوردندش فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد
که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن
بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه
وان گرسنه چون شبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی می‌رسید
اولا آمد سوی حارس دوید

بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار
هیچ بویی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت
مر ورا نازرد آن شه پیل زفت

مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد
بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

کز کباب پیل‌زاده خورده بود
بردرانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک به یک را زان گروه
می‌درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف
تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف

ای خورنده خون خلق از راه برد
تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین
زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن پیل بچگان کین کشد
پیل بچه خواره را کیفر کشد

پیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را
پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن
چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور
چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما
بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی‌خسپی و بوی آن حرام
می‌زند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت می‌شود
تا به بوگیران گردون می‌رود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ می‌نماید در زبان

اخسئوا آید جواب آن دعا
چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست
آن کژی لفظ مقبول خداست

در بیان آنکه خطای محبان به از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز
حی را هی همی‌خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست
این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی و ای رسول کردگار
یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال
بهتر از صد حی و خی و قیل و قال

وا مشورانید تا من رازتان
وانگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

بهر این فرمود با موسی خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه
با دهانی که نکردی تو گناه

امر حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه
از دهان غیر بر خوان کای اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا
در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه
وان دهان غیر باشد عذرخواه

یا دهان خویشتن را پاک کن
روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآمد نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی آن اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر حق چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آنکش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وآن نیاز و سوز و دردت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / تا نخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل‌بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهف که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوید تخمه‌ام / یا علیلم خسته‌ام این دخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانک صد نوشت دهد با نیشها / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر بهر خوردی دهد آن پر حیل / [illegible]
[illegible] / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
[illegible] / [illegible]
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / [illegible]
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت‌زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی‌گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال‌مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنما تو جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنک می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانهاشان ببین و کله بین
چون بگورستان روی ای مرتضا / استخوانشان را بپرس از ما مضا
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و [illegible]

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوان و باغ

شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی‌بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید اینجا به شود

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود

می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدیشان می‌گروی

من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آری گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان واروی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم

غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه‌سوست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که بپیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند

قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته می‌شود وقت قضا
تا نبیند چشم کحل چشم را

گر آن فارس چو انگیزید گرد
آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار
ورنه بر تو کوبد آن فرّ سوار

گفت حق آن را که این گرگش بخورد
دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او ندانست آن گرد گرگ را
با چنین دانش چرا [illegible]

گوسفندان بوی گرگ با گزند
می‌بدانند و به هر سو می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را
می‌بداند ترک گیرد [illegible]

بوی شیر خشم دیدی باز گرد
با مناجات و حذر انباز گرد

وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر دریدآن گوسفندان را بخشم
که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند
خاک غم در چشم چوپان میزدند

که برو ما از تو خود چوپان تریم
چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن ما نیی
هیزم ناریم و آن عاری نیی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی‌کندند چاه
در چه افتادند و میگفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند
آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست یوسف آن دل حق جوی تو
چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته‌ای
پر و بالش را به صد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری
گه کشی او را به کهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوت
نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن
گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر
داد که دهد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراق کافران [illegible] تاب
[illegible] با نیستی گشت خراب

حال او اینست کو خود را نجست
چون بود بی تو کسی کان تو است

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش کم خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش

بقیهٔ رفتن خواجه بسفر و بده روستایی

شد ز صبح [illegible]
آن نکوکاری خواجه چون آمد [illegible]

روستایی [illegible] نامه کرد
روستایی تو [illegible]

قصه را بسپار یک گوشه نه
از زلال خرم خواجه [illegible]

هم از آنجا کو [illegible]
تا که هر دم خواجه را کالیوه کرد

از چاه اندر چاه او خیره شد
از نغز و غب [illegible]

آن نه بازی بلکه جان [illegible]
[illegible]

همچو یوسف [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

[illegible]
حیله و مکر و دغا سازیست آن

مرحبا یا رب چه [illegible]
گفت احمد [illegible]

[illegible]
[illegible]

این شنو که چند یزدان زجر کرد
زان جلب [illegible]

[illegible]
[illegible]

تا نباید دیگران [illegible]
چون [illegible]

مانده بی غیر [illegible]
با دو سه [illegible]

گفت [illegible]
وان رسول حق [illegible]

[illegible]
[illegible]

نحن [illegible]
کز منم رزاق خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهم
ای تو کلبات را [illegible]

خوش نشسته در حرم [illegible]

از پی گندم جدا گشتی از آن
کو درست و مست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشت‌ها را قند ریز

بط عاقل گویدش ای باز دور
آب ما را حصن و امن است و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب
هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گوید رو ای باز گرد
از سر دعوت [illegible]

[illegible] دعوت و دعوت [illegible]
[illegible] این دم تو [illegible]

حصن ما را قند و قندستان ترا
من نخواهم [illegible]

چون که جان شد [illegible] دعوت
چو نکه گشت [illegible]

خواجه حازم بسی عذر آورید
[illegible]

گفت این دم کار [illegible] دارم هم
گر بیابم آن نکرده منتظم

شاه [illegible]
[illegible]

من نیارم ترک [illegible]
من [illegible] روی زرد

مر صباح و مر مسا [illegible]
[illegible]

تو روا داری که آیم سوی ده
تا به [illegible] سلطان [illegible]

بعد از آن [illegible]
زنده خود [illegible]

زین غلط [illegible] باز گشت
حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نه کمین

او به پیش آتشش بنهاده رو
ورنه [illegible] باران [illegible]

او نشد تسلیم او ایوب وار
[illegible]

ای که جزو این زمینی سر مکش
چو نکه بینی حکم یزدان در مکش

چون [illegible]
خاک [illegible]

چون که از خاک [illegible] خمش
[illegible] از [illegible]

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر
تا کنم بر جمله [illegible]

آب از بالا به پستی در رود
آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک [illegible]
بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانه هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمت‌ها ز گردون تا به خاک
زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون نگرده [illegible]
گشت جزو آدمی [illegible]

پس صفات آدمی شد آن [illegible]
بر [illegible]

کز جهان زنده ز اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون
[illegible]

ذکر تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
روستایی [illegible]

با هزاران حزم خواجه [illegible]
زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات [illegible]
[illegible] که [illegible]

چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون

[illegible] دیو در شیشه شود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت

[illegible] در قضا
خون او را هیچ [illegible]

قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان جهت بی‌زحمتی درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده
هیچ حیله [illegible]

گر بر از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سکالیدند [illegible]

[illegible]
پس [illegible]

تا نیاید که خدا [illegible] آن
با گل [illegible]

[illegible]
دست کاری [illegible]

نقبه میکنند سر [illegible]

گفت الاعلام لمولاک ترخص / آن فلکی جو کیست سرّ ما ادق
گفت عقل این طنین قدر صدا / من جایی این شنو و اصف

ایناقه حبلا او مسد / قد تولاه و اقضی عهده
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استمع هجران این حق کن کن

آن ذکاتی دان که گیری یادی / گوش را چون حلقه کن هشیار تو
بشنوی هجرانی رنجور دل / فاقد جان غریب از آب و گل

خانه را برده و وارد بر قسی / مرد را گفت از اسحاق بعد
گوش تو او را چو راه دم شود / دم وی از خانه او گم شود

ممکساری کن تو با ما ای وفا / گر سوی رب علی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود / که نهلد که جان سوی ... رود

این چنین بیهوده آن بی‌دان بی‌گمان / مرکبی کو بد عزم راه بیش
این تردد عقبه راه وی است / ای ... آن که باز مطلق است

بی تردد می‌رود بر راه راست / ره نمیدانی بجو کامش کجاست
کام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از کام آهو تا به ناف

زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آن دو می‌روی
تا ز نیزه ترس وا ... ز موج / چون شنیدی تو خطاب ...

لا تخف این جو که خوف است ارتقا / تا نترسد چون زمستان ...
خوف آنکه ... / الیه یصعد اطیاب الکلم

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت

روان شدن خواجه سوی ده روستایی

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره ده زمستان دراز / سوی شهر از ذوق آن ده آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خرگور هم تگ می‌دوند

ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر گیر بر / گر بدان ره نیست این ره را بگیر

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند

رفتن خواجه و قومش سوی ده روستایی

بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود

حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آرد ببوسه روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه شینی می‌رود

هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده‌ای سیما بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب

بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق سند

انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو برو عاشق شوی ای پر دغا
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایه بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کو می‌رود

نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید

هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت

نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام

گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته مولیست این / پاسبان کوچه لیلیست این

همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم‌لهف منست

اصغا

آن سگی که باشد اندر کوی او
من به شیران کی دهم یک موی او

ای که شیران مر سگانش را غلام
گفت امکان نیست خامش والسلام

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته کردن آن روستایی خواجه را

پس مجو تکلیف چون باشد روا / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
سوی حق [illegible] / [illegible]

لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانات کرد غیرت امتحان

[illegible] / [illegible]
این چنین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاقی فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم شدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر

مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ

ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم ترا از من بعید
[illegible] / [illegible]

[illegible] منصور حلاج کی / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
خویشتن [illegible] / [illegible]

[illegible] / کی بود بر امتحان [illegible] مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو و سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای

رو که نشناسم ترا از من گریز / عاشق بی‌خویشتن [illegible]
تو توهم کرده‌ای از قرب حق / که طبق کرده [illegible] طبق

این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت تو آهن می‌شود

قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب

لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند

ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان

جمله این سو از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پر می‌کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب این رنگ بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و در درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را با دنبه و بیرون آمدن که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کیف اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن شدن بلعم باعور که امتحان کرد او را حضرت [illegible]

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیدا کند / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / که بهاری لاف و ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرم می‌کند / شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر شده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی‌تکبر راستی را شد غلام
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

ملتوی — مستهان — محتلم — فاستقم — مخنث — دبور — طری — شتا

کر و فر و آب و رنگ و تاب بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته ام / لوح شرح کبریایی گشته ام

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اندر شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

تشبیه فرعون بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وآن قبول و سجده خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیشتر زین گفته بودیم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / اکنون وا ماند از تحقیقها

حمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را

مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق

دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها اندر گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه می‌زدند

یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان بپیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد توده سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد اندر افتد در میان / در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دره / انتظار این قضا با شکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و دوربین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت برآ / مستی شهوت ببین اندر خرا
باز آن مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان

مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور

قطره‌ای از باده‌های آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را

که ببویی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفته ای دریغ / بر زمین باران بداد ای میغ

گستریدی در زمین بس داد ما / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیداست بیست

هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مرو گستاخ اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیاید پای را جای مکان

جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند و هون

پابرهنه چون رود در خارزار / جز بوقفه و فکرت و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی‌توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالسداد

قصه فرعون و خواب دیدن موسی را و تدارک اندیشیدن او

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره‌زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رأی این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زآن مکان

تا شما را رو نماید بی‌نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاووشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریصست آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت ولادت موسی

ای اسیران سوی میدان روید / کز شهنشه دیدن و جودست امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می‌باید بکف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین شیوه زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبرده هیچ نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

باز گشتن فرعون از میدان شاد بشهر تفریق بنی اسرائیل از زنان در شب حمل

[illegible]

جمع شدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر او

[illegible]

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیدی

[illegible]

ترسیدن فرعون از بانگ منجمان

[illegible]

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و نعره زدن منجمان در میدان

[illegible]

خواندن فرعون زنان نوزاده را با پسران بمیدان هم از بهر مکر

[illegible]

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز

[illegible]

باز وحی آمد که در آبش فکن روی در اومید دار و مو مکن

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب انداز

در فکن در نیلش و کن اعتماد من ترا با وی رسانم روسپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش جمله می‌پیچید هم در ساق شاه
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچ در فرعون بود اندر تو هست لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی تا بری زین راز سرپوشیده بوی

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

مارگیری رفت سوی کوهسار تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا همچو گم‌کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست برگ بی‌برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست دام راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام در شکارش من جگرها خورده‌ام

عود — لوک — جگرها

او همی مرده گمان بردش ولیک زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سوی‌اند وزان سو زنده‌اند خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون ازان سوشان فرستد سوی ما آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید محرم جان جمادان چون شوید
فاش تسبیح جمادات آیدت وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر

زحیر — اعجمی — چاقاچاق — صقر

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

جواب موسی مر فرعون را در تهدیدی که میکرد

[illegible] فرعون موسی را علیه السلام در آن حالت

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن به موسی

چون لب جو نیست مشکا لب ببند / ای لب ساحل بدست این بحر

فرستادن فرعون بطلب ساحران در مداین

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده بفروخته شتاب

سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده

صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند

چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو برنهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن دو ساحر مر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم

ناامیدانیم و امیدی رسید / رانده‌گانیم و کرم ما را کشید

بانگ زد کای جان فرزندان من / گفت پیدا گفتن این ...

جواب گفتن ساحر مرده مر فرزندان خود را

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست

لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتن او آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم

گر بدزدی و توانی ساحری / چاره ساحر بود تو حاضری

ور نتانی هان که آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را گاه حرب

این نشان راستین دادم جواب / بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن آن حق را خطاست

جان بابا این نشانی قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم

من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

قصد بردن عصا کردن چون موسی خفته بود

کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند

از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد

هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو

چون بیامد دید در خرما بنان / خفته‌ای که بود بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر

ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل

آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدیدن عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند

گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌زدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن بر قهر خصم

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران

نفت — بیکار — زفت — دمن — اهتزاز — ممتحن — دعا — سلام — سبق

وعدهٔ ایشان گرد وحشی [illegible] / بنده گاهی سالها [illegible]

[جواب] گفتن که این را بر ما نویس

بعد از آن بگفت [illegible] / گر زبون آید اندر امتحان / بر نقش [illegible] خاصیت آن لطف / که همه [illegible] بود و وسوسه

بس گفته شد [illegible] اقبال تو شاه / غالب آییم و شود [illegible] / ما درین فن [illegible] و سلطان / کس [illegible] اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست / ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست / تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست / گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی / از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی / دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد / آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود / آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید / از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی / چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر / جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم / ای تو در کشتی تن رفته به خواب / آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش / موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب

آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان / این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو / ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین / لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست / چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی

شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد / بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر / تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی / آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند / هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار

نه نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز / این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

حبوب: ج حب بمعنی دانه [illegible]

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را / چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان / سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش / نه تو گویی هم بگوش خویشتن / نه من و نه غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی / بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق / آن تو زفتت که آن نهصدتوست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست

خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب / دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب / دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو / هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نه من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم / هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش / گفت نه رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان / گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو با من به هیچ / من بری‌ام از تو در هر دو بسیچ / هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را هیچ کس انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست / لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید / نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی / جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای / چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت / گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر

همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنین می‌گفت او دفع عنیف / نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز / نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها / دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود / چونکه دندان تو کرمش درفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو / گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن / زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی

متصل نه منفصل نه ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال / ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی / پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

دم مزن تا بشنوی [illegible]
دم مزن تا بشنوی [illegible]

عاصم: نگاهبان

ستی: بمعنی خانم است

ادبیر: بمعنی ادبار است

عنیف: درشت و خشن

مغتذی: غذا خورنده

عایل: درویش محتاج

با تو میگفتم ز ایشان این سخن [illegible]

روی در اطلال کرده ظاهرا [illegible]

[illegible]

عاشق صنع توام در شکر و صبر [illegible]

عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود

عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

[illegible]

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

[illegible]

در بیان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسندیدن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

[illegible]

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچو خروسی در صیاح / میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو میطلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هرکه را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفته ام در سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هرکه را پایست جوید روزیی / هرکه را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادستش آن بنگی حشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخششهاش هر دم مد مد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان همرسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش به تسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا

دویدن آن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح

صباح
[illegible]

مناص
[illegible]

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آمد خانه را / مرد بر جست و ببست آن گاو را
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / تا اهابش بر کند در دم شتاب

قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست از حق و الحاح [illegible]

بی توقف بی تامل بی امان / چون سرش ببرید شد سوی قصاب

در گفتن [illegible] خواستن

[illegible]

ماهیت [illegible] و تقسیم در علم

[illegible]

مثال [illegible] تعلیم [illegible] مکاتب معلم [illegible]

[illegible]

کر خیال عاشقی مجنون شود

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی — باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را — تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه — عقل او در پیش می‌رفت از رمه

در بیان آنک عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال — که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانک رای کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد — پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست — تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر — تا درآید اول آن یار مصر
زانک منبع او بدست این رای را — سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن — کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت — ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلق

سجده خلق از زن و از طفل و مرد — زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک — آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که به دعوی الهی شد دلیر — اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن — زانک در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی — گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلک می‌افتی ز لرزه دل به وهم — ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم کودکان

گشت استا سست از وهم و ز بیم — بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست — من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من — قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوه خود مست گشت — بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی — که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین — از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق — می‌نبینی حال من در افتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت — وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج — می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم — ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه — تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت — دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خوابم را تو گستر تا بخسپم — که سر من شد گران

حنین — منهتک — وثیق — ذکی — ارتجاج — غر — عنت

زن توقف کرد مردش بانگ زد — کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

جامه خواب افکندن زن و خفتن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز — گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا — ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی — آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغامبر قبوله یفرض — ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی برزند — فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند — بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استا اوفتاد — آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان — درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم — بد بنایی بود ما بد بانییم

دوم بار وهم افکندن کودکان استاد را کی او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پلید — درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خوانید گفت ای کودکان — بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ — ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید — درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم — دور بادا از تو رنجوری و بیم

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

پس برون جستند سوی خانه‌ها — همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت — روز کتاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست — این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما — گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ — صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا — تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید — بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران — خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف — سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او — جملگان گشتند هم لا حول‌گو
خیر باشد اوستا این درد سر — جان تو ما را نبوده ست زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین — آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل به شغل قال و قیل — بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر — که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار — بر گمان آنک هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر — خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنک تن روح را چون لباسیست و این دست آستین روح است و این پا موزه روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس — رو بجو لابس لباسی را ملاس
روح را توحید الله خوشترست — غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف — آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

بود درویشی به کهساری مقیم — خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول — بود از انفاس مرد و زن ملول
آنچنانک سهل شد ما را حضر — سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانک عاشقی بر سروری — عاشقست آن خواجه بر آهنگری

سجاف — سمر — حراب

هرکسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
عاقلان خود نوحها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز اساس کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحکها بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آیدت / گویی غربیل خواهم ای فتی
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار / بس مرود کوهی آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با توام / عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد میفتد

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و در اثر پیدا

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی میپرد با پر خویش
بینی اندر دلق مستی زار و خوار / سر برهنه در بلا افتاده خوار
در هوای آنکه کاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار و دون رفته شده بدنام هم / کام دشمن میسر شد او بکام
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال رفته وقت رفته افتاده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند

این عجایب بند پنهان گران / عاجز از تکسیرش آهنگران
دید آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که بدو آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعا کن تا ز حق ما وارهم / تا ازین بند گران بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه گسست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید

متهم کردن آن شیخ را بدزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند دزدیهای خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود
هم در آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و شد غوغا بپاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست کردن هم سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کی سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرات بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان‌رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلک در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذوللباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست میزنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

قازغان: دیگ بزرگ را گویند
کیا: بلغت فارسی بزرگ

گفت حکمت را تو دانی کرده کار
من کنم پنهان تو گردی آشکار
گر کسی ساکن بود اندر طریق
کای خداوند سوالش کرده‌اند
این کرامت را بگرداند حکیم
گو بهایمت دست اندر ...
من حرامی این کرامت را ...
خود تسلی داد از ذات ...
تا از آن بگذشته ...
ترسی از تفریق اجزای ...

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

دست و پا ما را برم ...
پس ...
گر بود ... تخویف ...
از ...
سایه خود از خود دانسته‌اند
جا ... وگر ...
این جهان خوابست ...
گرده ... در خواب ...
گر ببینی خواب ...
... چون ... بی ...
این جهان ... صورت ...
گفت پیغامبر ...
روز ... خوابست
... اصل ...
اصل ... تعبیر ...
...
گور ...
...
...
گر ...
...
...
...

حکایت کردن آن مرد ... که ... بسیار ... در روی ... افسرده ... الا ...

گر کسی ساکن بود اندر طریق
...
این سبب ...
...
چون ...
...
هر قدم ...
...
بیستون ...
فی ...

سلطنت شد ... پدید ...
گر درین چشم ... مکری ...
در ضلالات ...
روز گردند از جناب آسمان
وین چراغ از بهر آن ...
دفع ...
گرد ... بر زمین
... تخویف ...
...
...
...
...
...
گر ... خواب ...
چون ...
پس ...
...
...
گر درین ...
...
بعد از ...
...
راه ...

پرده ساحران قوی در کار ...
آنچ ...
من ...
فکر آن بیچارگان ... گمان
این کرامت بهرشان ...
... تفریق سر و پا از ...
ساحران را این ...
او جهان ...
... بسته‌اند
او دو گردون ...
گر بخواب اندر ...
حاصل ... خواب نقصان ...
از ... تقلید ... قبول
خواب ... آن دان ...
کوزه ... ابشکند
مرده ...
... پیش ...
بی ...
گفت ... کای ...
تو ...
...
من ...
گفت ...
بس ...
تو ...

جون ... حکم حق جان ...
تا ... جذب ...
جمع این ...
...
...
بیش ... اجزایش ...
...
...
...
...
جون ... میان ...
...
تو ...
...
در جهان ...
گفت ...
...
...
...
...
...
...
...
...
آن ...

جذب اجزا ...
...
بی ...

اجتماع اجزای خر عزیر ... بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

...
...
...
...
...

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

...
...
...
گر ...
...
...
...
...
...
در قبول ...
...
...
...

... شیخ ... گریستن بر فرزندان خویش

گر ...
...

از ...
جذب اجزا ...
آن ...
دست ...
...
...
...
...
گفت ...
...
چون ...
...
...
من شیخ ...
...
...
...
...
...
در ...
...
این ...

...
چون ... جذب اجزا ...
...
باز ...
...
... اجتماع ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
گر ...
...
...
...
گر ... از خلایق ...

زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را

[illegible]

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را از رو و بینا شدن بوقت قرائت قرآن

[illegible]

دیدن لقمان چون دید که داود حلقه می ساخت از سوال کردن با این نیت که صبر سوال موجب فرج باشد

[illegible]

جواب ... مکاشفه ... بینا و مصحف خواندن

[illegible]

صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام و دعا نکنند که این حکم را بگردان

[illegible]

سوال کردن بهلول آن درویش را

[illegible]

گر نماند هیچ مهمان بیشه‌ای / هر کسی از بهر غذای خود جدا
جز به فرمان آنکه معنی هفت و هشت / عامر او عالم را ...
گشت چون زنبوری بینی ... / گر جهان را ... رزق دام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمارد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ز ریاضت نی ز جست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خدا این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نی از رحم خود / می‌کند آن بندهٔ صاحب‌رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست / که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فنی کی پی برد / جز دقوقی تا درین دولت پرد

قصهٔ دقوقی و کرامتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب‌کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا فتی / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی / منفرد از مرد و زن نی از دویی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نوببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

مثال باز گشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود

مستلذ: لذت دارنده
نزع: جان کندن
قطایف: ...
دیباچه: عارض و رخسار

غ

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که به بوی یک تماشا بخت و رزان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین درازی گفتها / چون بود بیهوده و آنگه چنین
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت

یک درخت شدن آن هفت درخت

هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز / می‌عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
خاطری کان در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز از چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک‌دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل ز صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن را در زمین ناچیز کرد / تا نماند رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و محو از خدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده چون ... محبس چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی به امامت

ارسلان: بترکی شیر را گویند
رایض: مهتر اسبان
آخرجی: علوفه‌دار اسبان

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاست باطنی افزون شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
این نجاست بویش آید بیست گام / آن نجاست بویش از ری تا بشام
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آب است و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
امر غضوا غضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم زو به بر میکشند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصهها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب

حکایت

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزهها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دان که هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گم ره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل رفت / ضال مه گم کرد و ز استایش بتافت
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را میستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند

ملوث — آلوده
جهد المقل — کوشش فقیران
حایط — دیوار

گر اندر سیر صد ساله است گرد / هم ز بیداری و زین تنگی نبرد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بستهٔ میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محرومشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشستهام / طمع در آب سبو هم بستهام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وآن حیزان ننگ و بدکیشی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وآن دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یابی تو الله مایست

طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغامبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشتهای / در پی نیکوپیی سرگشتهای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم ببر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمیارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی خبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و نی منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاقوار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطرهای / آفتابی درج اندر ذرهای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

چشم بندی بد عجب بر دیدهها / بندشان میکرد یهدی من یشا

نعجه — میش
عنان السماء

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنک یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنک یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنودن آن به گوش
چونک پایانی ندارد رو الیک / زانک لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد و باز شدن آن شمعها به صورت هفت درخت

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد به سقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی شدن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم به دم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان‌سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزاران ز اضطرار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیاس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود کز خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست

زانک شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیالت هم گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

وام‌دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آور باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره‌ای / جان این بیچاره دل صدپاره‌ای
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی که غرقه می‌خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلاها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شده
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندیده هیچ هیچ
گفته کی بی‌فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد / بانگ زد کی سگ‌پرستان [illegible]
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهید بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچ جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبیند واقعه غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان

[illegible] مردم حازم

آنچنان کو ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقرآفرین / گنجشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی رحمة الله علیه در خلاص آن کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنک دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / [illegible]
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / [illegible]
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانک گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغامبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانک آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی رحمة الله علیه و پریدن از دو ناپدید شدن

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون
گفت مانا این امام ما ز درد
او فضولی بوده است از انقباض
در حجاب حق شدند آن دم تمام
آنچنان پنهان شدند از چشم او

این دعا نه از برون نه از درون
این مرا هم می‌نماید این چنین
کرد بر مختار مطلق اعتراض

پریدن غیب و حیرانی دقوقی که کجا رفتند

بوالفضولانه مناجاتی بکرد
کرد بر مختار مطلق اعتراض

گفت آن دیگر که ای یار حزین
چون نگه کردم سپس تا بنگرم

بازگشتن به شرح طالب روزی بی رنج و کسب در عهد داود علیه السلام و مستجاب گشتن دعای او

لیک شوقی آمد و شد رنج تو
ای بطالت کاه و ... گشته رهین
قبله را از لابه و ... آیم

عمر گویی بخشش ... گرفت
این دعا کردم شده مستجاب

رفتن مرد و خصم نزد داود علیه السلام

مقبل و زین آوره با خویشتن
گفت آری گفت این دعا کرده ام
گفت کرد آنچه ببین ای سلیمین
گر چنین بودی همه عالم ز بیع
روز و شب اندر دعا اندر ثنا
این دعا گی با خدا ... مستجاب
در کر این ... فرست این شرع

او بسوی آسمان میکرد رو
من نمیکردم گدا از خوان او
اشتها و ش بود پر خواب و ...

واقعه ما را نه از خبر تو
همچو یوسف دیده بودم خواب‌ها
در رخ و در خدمان جز از ... بجست

در دل من آن دعا از تو بجی
دیده یوسف آفتاب و اختران
زان قتل و آن نبود و پس پیچ

صد امید اندر دلم از فرخی
پیش او سجده کنان چون مشتری
از غلامی و از غلام و پیش ام

شنیدن داود علیه السلام سخن خصم

دوخصم و سؤال کردن از داود علیه

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

در خلوت رفتن داود تا آنچه حقیقت بود پیدا شود

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تسلیم صاحب گاو بده

حکم کردن داود علیه السلام که جمله مال خود بدو ده

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن آن خلق بران صحرا که از آن اسرار در آنجا قطع کند

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم و دیگر

او زده صد گاو و برده صد شتر
کای خدا [illegible]
[illegible]

گفت ای سگ [illegible]

[illegible]

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

[illegible]

خاص [illegible] داود [illegible] را جدا [illegible]

[illegible]

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاوکش عقلست و داود علیه السلام [illegible] گفت [illegible] که بقوت او تواند ظالم کشتن و توانگر شدن بروزی حلال

کشته شد ظالم جهانی زنده شد
[illegible]

روزی بی رنج [illegible]

[illegible]

روزیی بی رنج [illegible]
[illegible]

[illegible]

هر که خیره است باد او شود
جز که [illegible] کو شیفته بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند
هر کرا تن در مقام دل نماند

خلق چون علتی اندر انگبین
[illegible] کرده آن علت خبر
هر کسی دعوی داوودی کند
هر که بی تمییز کف بر وی نهد

از صبا دی بشنو و تو از ظهیر
[illegible] آن شوی سیر
نغمه را از نقل نشناسد [illegible]
[illegible]

رسته و پیوسته پیش او [illegible]
گر چنین دعوی کند او [illegible]
[illegible] کس کو زکی مطلق است
[illegible]

همچنین اندر گریز چون آهو ز شیر
سوی [illegible] مشتاب ای [illegible] دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت
شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یکدم بایست
که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو
می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی
که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای
برجهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو
نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک
هرچه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که شد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا
او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد
همچو آن کو زیر کون سنگی نهد

آن گریز عیسی نه از بیم بود
آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

یادم آمد قصهٔ اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا علیهم السلام در احمقان

آن سبا ماند بشهری بس کلان
در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
سخت زفت و زفت اندازهٔ پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو
لیک آن جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار
لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار

ذکی: تیزهوش

مستوی: [illegible]

اشراق: [illegible]

سکره: [illegible]

جان نکرده

جان ناکرده بجانان تاختن
گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور
از سلیمان کور و دیده پای مور

و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر
گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز
لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک سپاهی میرسند
من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان
که چه می‌گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم
که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی گوید که آری مشغله
می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم
از طمع برند و من ناآمنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند
در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
لیک ذره گوشت بر وی نه نژند

زان همی خوردند چون از صید شیر
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

آنچنان کز فربهی هر یک جوان
در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند و رفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست
در نظر ناید که آن بی جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی
زین شکاف در که هست آن مختفی

بر در ار جویی نیابی آن شکاف
سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
کر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او
می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست وز دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان
که بودشان علم و عقل این جهان

از پی این عاقلان ذوفنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند
خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق
غرق بی‌کاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی تو لیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
می‌رمیدندی ز اصحاب لقا

جوسنگ: مقدار [illegible]

[illegible marginal notes]

سم

دور شان چندان ... / [illegible]

آن نثار ... رای گرفت / [illegible]

[illegible]

باغ آمد از ستمهای ... / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر آمدند

که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعت‌مان خوش آید نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمت‌ها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی شد کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کآید به تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون به بیمار آمد او گنده شد

بس عزیزی که به ناز اشکار شد / [illegible]

آشنایی عقل با عقل از صفا / [illegible]

[illegible]

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما به عالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کاین چنین فعلی ترا نافع بود / وآن چنان فعلی ز ره قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد / وآن چنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک به یک رنجور را

معجزه خواستن قوم از انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن به دوغ

انبیا گفتند کاین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را / ما همی گردانیمش گرد شما

[illegible]

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرق است و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را بر رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدندی در وبال

[illegible]

از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال

[illegible]

شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

[illegible]

ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید

نک نشان آن است کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه

آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل

چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

[illegible]

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن و مثل ایشان را

سم

غلط افزود این ... گفتم
... غرق ... کشتی ...
... بی شکل ...
چشم دیوانه ...
این غلط ده دید را ...
چون ... اینجا ...
بنگر ... تراشیده ...
... ورنی ...
این جهان ... حکیم ...
شد مناسب ...
جنت ... جان ...
... این ابلیس ...
ای ... گر اجلاس ...
این ... حالات ...
این قلم ... بر قدر رود
... این ...
آن مثل آوردن آن حضرت
موسی ... دیده بود
چون غلط شد چشم موسی در مثل
این مثال آوردن ابلیس ...
این مثالات ...
نوح ... کشتی ...
در ... جنت
او همی گفت این ...
این مثل ... زدن ...

چون خدا ... پرده ...
... مستلا
... ابلیس ...
... چنین ...
این عجب ... الفات
چون ... جان ...
... شنیده ...
... حقی ...
... خویش ...
شد مناسب وصف ...
پس مناسب ...
... دست ...
گر میان ابلیس ... کیستی
... حمله ...
... دیده ...

بیان آنکه ابلیس در مثل آوردن ... در کار آتش

گر علم ... آتش ...
از ... گوش ...
چون ... فضول ...
تا که شد ملعون حق ...

تو چرا ... چیزی ...
چون ... جان ...
آن ... از دریا ...
این مثال آورد قارون ...

تشنیع زدن قوم نوح را علیه السلام
به استهزا در زمان کشتی ساختن

... کشتی ... بیت
آن ... کشتی ...

خبر آن ... گر ... بسیار ...
... دین ... گفت دل ...

... بیت ... از ...
ای ... کور و کبود
ای ... دولت ...
ای ... معشوق ...
... شکین ...
... شد ...
عاشق ... گر ...
... گران ...
کم فضولی کن ...
وصف ... مناسب ...
شد مناسب ...
اسپ ... دیدار میان
جمله ... زین ...
... تفریح ...
آنچه ... گوش ...

... از ...
آشنا ...
... دولت ...
... فرو ...
لطف ... شمار ...
چون ... زند ...
... آن ...
... آنکه ...
... حق ...
شد مناسب ...
... قبض ...
... ترقی ...
زین ...
... دیدن ...
سوی آن ...
... آتش ...
تو چرا ... دام ...
... جز ...
آخر ... زمین ...
... بیت ...
صد مثل ...
آن ... گفت ...
این ... کشتی ...
وز ... دیدار ...

هم چو ... دیدار ...
فرو ... شنیدن ...
گفت ... این ...
... گوش ...
... گوش ...
باز ... معیشت را
... گوش ... آمد ...
... آفتاب ...
صد هزاران ...
... خشم ...
... جانوران
... حمد ...
... شنود ...
... جان ...
ذم ... شنید ...
گر ... خورشید ...
تو درون ... کاخ
... سبک ...
شد ... سیاه
شد ... بهم ...
شد ... این ...
همین ... بشنو
... شیران ...
آن ... درون ...
... درون ...

... آواز ... شنود
... گفتار ...
... حضرت ...

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت
حضرت ... پیغام ... از ماه آسمان

گر ... هست ...
... بلبلان ... اضطراب
... چه ...
... گردد ...
... عالم خراب
گوهر آن ... است ...
... فراق
... بود
زیر ... در ...
... شب ...
چون ... در ظلمتی ...
... فراخ
گر ... آن ...
... خواب ...
قل ... تنگ ...
لا تحزنوا ... اغرکم

زیر ... فرود ... جهت
... گفت ... گویم
... در ...

اضطراب ... بلبل
این چه ... گوراخ ...
آفتاب ... آفتاب
... تنگ ...
... مرغان ...
اضعف مرغان ... بوم ...
گر ... جهان ...
چشم ... جان ...
... ظلمتی ...
دیده ... رنگ
... سبب ...
جان ... صفا ...
آن ... عقل ...
شد ... خویش ...
شد ... مصالح ...
... گویم ...

معنی حزم و مثال مرد حازم

... دریا ...
... است ...
گر ... آب ...

... بود ... احتیاط
آن ... گوید ...
ای ... کان ...

گفت ... کاری ...
گفت ... مثل ...
... گیج ...
... رسول
... حیوانی ...
... شغال
... آمد ...
این چه ... خاب
آفتابی ... طواف
... شهرستان ...
... و ...
... آب ...
گر ... میل ...
... عرفی ...
... آنکه ...
... از ...
چون ... یوسف ...
... ارشاد
... حکمتی ...
... مصالح ...
... کنگ ...
... گره ...
... گیری ... زجاج
... بیرون ...
... سپاهی ...

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روید نبات / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبات
تو قیاسی گیر طراریش را / کز چنان سرور کند ریشش ترا
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لا حول ذبیحا اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز آن تواب لطفت آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوان لا جرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت ما آید بسی او سوی او
بار دیگر سوی این دام آمدیم / خاک اندر دیدهٔ توبه زدیم
باز آن تواب بگشاد از کرم / گفت هین بگریز و سوی این میا
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که اوتان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دام و بلامان کن جدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه بسازیم بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شد آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن و حجت جبریانه آوردن

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / این چه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلها نهاد آن مهر حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی ز کوشش که شود همچون کهی

جواب دادن انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست این رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت تر می‌گشت زین هر دم و بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

باز جواب انبیا ایشان را

لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند این استقا
انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بی حد است
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فروبسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی کردند شان ... [illegible]

مکرر کردن قوم اعتراض را

[illegible]

باز جواب انبیا علیهم السلام

[illegible]

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

[illegible]

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران کرد که مسخر حق نباشند ... [illegible]

[illegible]

... موسی بر ... [illegible]

[illegible]

مخصوص بودن یعقوب به چشیدن جام حق

[illegible]

از دور بوی یوسف کشیدن بوی حق از بوی یوسف علیه السلام و حرمان برادران و خدام از این مقصود

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بود و به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان به کینش بهر او چه میکند
سفرهٔ آن پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را میشتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زانسو بود او / چونکه بد یعقوب میبویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهان بدستش عاریه‌ست / چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را شوی دیگر او زنی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس مجو اندر ره گلشن ای او / پس مجو اندر جای گلخنی او
دیده بان را نیست ره در محال / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس آنجا که عدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی کو تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌ایست / هین برآ زودی که اینجا صد گیاست
همنشینا اندر آ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت مینگذاردم این ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود مینگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌استت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کآیی درون / مینگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفت است و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموشی

چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده گردد نه ز دم
لیک تم میدان و هم بر آن تو هم / چون که بلغ گفت حق شد کار رم
تو چه دانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل مینهی آن کار را
تو نمیدانی کزین هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سرّ این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

در بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردن زو شکسته‌ست همچو چوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب تو / چون نکردت سست اندر جست و جو
گرچه گویی خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا

[illegible] انس رضی الله عنه و سوختن آن

شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او
چون کریمی گویدت آتش در آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمده‌ست / که بمهمانی او شخصی شده‌ست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمم / اندر افکن در تنورش یکدمم
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد

معجزه دیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را از تشنگی و بی‌آبی درمانده و بوده و دل برمرگ نهاده شتران و خلق همه زبان بیرون انداخته

مشک آن غلام را از غیب پرآب کردن از معجزه و آن غلام سیاه را سپید کردن به اذن الله

دیدن خواجه غلام خود را سپید رو و ناشناختن و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدایت به دست من انداخت

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و کرد از سموات و ارض و اعیان و اعراض همه به استدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بجوشد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

بعد از آن گفتند ای آن دم
همچنین است این غلام تیمی
میرسی چه بود اگر او گوید
سرور اوم این سیاه
آن سیاه خود چرا پنهان شده
دست و پس از درون نوریست دمیده
دست مهر است بیرون نور است

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد ازان از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو میکشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

حکایت آن کافره با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن صبی از معجزات رسول علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغامبر روان شد از امتحان
پیش پیغامبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت آن کودک سلام الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کت آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آن که دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس خوانده همچو اصحاب الصدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق آورد
آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگونسار کردن و از موزه مار سیاه بیرون افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و ازو ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کز هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل درآن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدن من غیب هم از عکس تست
مار در موزه ببینم بر هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بهش / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرتست آن قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

کیا: بزرگ و امیر
جریر
رسیل: همراه
علو
سفول: پستی
عزی
حنوط

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کار ویست / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صیدغول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه‌زن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
زانکه کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی

منثنی: پیچیده و دوتا
نحل: زنبور عسل
ریق: آب دهان
شاباش و زهی

گفت باری نطق سگ کو بر درست … نطق مرغ خانگی کاهل پرست

[...] اجابت موسی علیه السلام

گفت موسی هین تو دانی رو رسید … نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان … ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد … پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو … گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من … عاجزم در دانه خوردن در وطن
این لب نانی که قسم ماست آن … می ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور … که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن … روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ … روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد … پیش سگ شد آن خروس او روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود … آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ … ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست … کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر … که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان … آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط … مر سگان را بس بود آن خیر و فقط
زود استر را فروشید آن حریص … یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس … ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب … گفت فردا بر غلامش آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها … بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت … رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من … رسته‌ام از سه قضا اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم … دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ جهت دروغ گشتن وعده‌ای که او داده بود

روز دیگر آن سگ محروم گفت … کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو … خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من … که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگوی … هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون … گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اولیا … در بشر واقف ز اسرار خدا
گر بناهنگام سهوی‌مان رود … در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح … خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط … آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری … شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک … خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی … جسم و مال ماست جانها را فدی
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا … می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین … گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت … روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام … در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک … بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام … بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت … مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست … کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی … چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل … تا نبیند داده را جانشین بدل

آنکه بدهد

آنکه بدهد بی امید سودها … آن خدایست آن خدایست آن خدا
کو غنی است و جز او جمله فقیر … کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست … او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض … بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند … وندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین … که نگیرد آخر آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام … من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو … خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام … هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن … من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است … کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده به رب … زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست … رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث … می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بجانب موسی علیه السلام بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت … بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم … که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره … چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو … کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا … که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل … اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال … مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا … ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر … نیست سنت کاید آن واپس به سر
لیک درخواهم ز نیکو داوری … تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای … چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت … تا دلش شوریده و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام … قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق … ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی … خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو … آن تست آن ای برادر آن تو
موسی آمد در مناجات آن سحر … کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا والله اعلم

پادشاهی کن برو بخشا که او … سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست … دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند … که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن … که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب … فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغابی نبود … گشت غرقه دست گیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم … ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را … این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست … آن جهان انگیز کانجا روشنست
رحمتی افشان بریشان هم کنون … در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال … سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری … چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار … سر بنه شکرانه ده ای کامکار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن … تو نکردی او کشیدت ز امر کن

قصهٔ آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد

از این عوض دو صد شکر و بجای سجاده با دست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نفیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغکی سبزی خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رات چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
دید در قصری نبشته نام خود / شد یقینش کان او بد نام خود
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیاری بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غرر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان

جواب دادن حمزه رضی الله عنه مر خلق را

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه رنجست و زرست و طبق / وین همه جسمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید بجست
می‌دود در امر تو فرزند تو / گر ستم پرورش کردی در گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جهات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
نور آبی دان و هم در آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود تو / تا ز آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / اختیارا را پیشه شد ای امیر
گر تو صرافی دل فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت را [illegible]
هر دو فکرت [illegible] / لا خلابه گوی و شتاب دو را
آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار

وفات بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

پس بلالش گفت نی نی وا طرب

حکمت ویران شدن تن بمرگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ
و تشبیه خواب که خلاصست ازین تنگی

تشبیه نقش با جان

[illegible]

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

[illegible]

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکه عدوی کسی بود که ازو حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

[illegible]

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت چیز

[illegible]

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی اختلاف جهت

[illegible]

سبب بقا و فنای درویش

[illegible]

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روی کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گه بدشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت آب زندگی زین پس نماند … صبر کی داند خلایق را نغاف

از فراق این خاکها شوره شود … آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان افزا وخم گردد وبا … آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض … زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل درّاک از فراق دوستان … همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست … پیر از فرقت چنان لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار … تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس … رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان … از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد … آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه … پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم علیها السلام و پناه گرفتن او بحق

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک … نقش رو را کالعوذ بالرحمن منک

دید مریم صورتی بس جانفزا … جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین … چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب … آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد … کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان … دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش برویید او ز گل … چون خیالی که برآرد سر ز دل

گشت بیخود مریم و در بیخودی … گفت بجهم در پناه ایزدی

زانک عادت کرده بود آن پاک‌جیب … در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بی‌قرار … حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش … که نیابد خصم راه مقصدش

چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز … کز وی می‌شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده … خسروان هوش بیهوشش شده

صد هزاران شاه مملوکش برق … صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نه مر زهره را تا دم زند … عقل کل چون دیدش خود را کم زند

من چه گویم که مرا در دوخته است … دمگهم را دمگه او سوخته است

دود آن نارم دلیلم من بر او … دور از آن شه باطل ما عبروا

خود نباشد آفتابی را دلیل … جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود … این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادق است … جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ … او سوار باد پران چون خدنگ

جمله ادراکات را آرام نی … وقت میدان است وقت جام نی

آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد … وان دگر چون تیر معبر می‌درد

وان دگر چون کشتی با بادبان … وان دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می‌نمایدشان ز دور … جمله حمله می‌نمایند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند … همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز … تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال … صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آن است تا خود ساعتی … قوتی گیرند زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز … خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن … هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی … تا رهند از حرص خود یک ساعتی

چونک قبضی آیدت ای راهرو … آن صلاح توست آتش دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد … خرج را دخلی بباید ز اعتداد

گر بماندی دائما فصل بهار … سوزش خورشید در بستان شدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن … که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترش‌رویست آن دی مشفق است … صیف خندان است اما محرق است

چونک قبض آید تو در وی بسط بین … تازه باش و چین میفکن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترش … غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست … چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چرب می‌بیند علف … وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخ است کین قصاب داد … بهر لحم ما ترازویی نهاد

رو ز حکمت خور علف کان را خدا … بی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی … زانچ حق گفتت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت … کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد … کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری … در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم‌خام … از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این … آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم‌افزایان مخور … زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غم است … این فرح زخم است وآن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق … از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی … عاشق از معدوم شیء بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر … تو مکن تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود … حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو … این دهد گنجیت مزد وآن تسو

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ … با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود … مونس گور و غریبی می‌شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش … تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد … روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه است پیش مجتهد … کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر … رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین … بعد قبضی مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما … یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم … چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان … همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

بانگ بر وی زد نمودار کرم … که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش … از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک … از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم … در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه بنگاه من در نیستی است … یک سواره نقش من پیش ستی است

مریما بنگر که نقش مشکلم … هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست … هر کجا که می‌گریزی با تو هست

جز خیالی عارضی باطلی … کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب … که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لا حول عمران‌زاده‌ام … که ز لا حول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود … نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی‌گیری پناه از من بحق … من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلص‌هات بود … تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت … تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی … شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین نخلی که لطف یار ماست … چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست … چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود … چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی گوید من آبم هین مریز … یوسفم گرگ از توی ای پر ستیز

[illegible]   چونکه با او ضد شدی گردد [illegible]   خشم او و خشم او [illegible] شده   او و جان [illegible] منتظر شده

شمع مریم را بهل افروخته   که بخارا می‌رود آن سوخته

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز   رو سوی صدر جهان کن می‌گریز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی‌وار

این بخارا منبع دانش بود   پس بخاراییست هر که آنش بود

پیش شیخی در بخارا اندری   تا به خواری در بخارا ننگری

جز به خواری در بخارای دلش   راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه   وای آن کز سرکشی شد چون کُه او

فرقت صدر جهان در جان او   پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او   پیش آن صدر نکواندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش   زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش   بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

غنّ لی یا منیتی لحن النشور   ارکبی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی   اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا   نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع   سوی آن صدری که میر است و مطاع

دم به دم در سوز بریانم همی   هر چه بادا باد آنجا می‌روم

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند   جان من عزم بخارا می‌کند

مسکن یار است و شهر شاه من   پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی   تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشتر است   گفت آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط   هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه   جنت است آن گرچه باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر   عاقبت اندیش گر داری هنر

درنگر پس را به عقل و پیش را   همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای   لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم   او همی جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او تیز از بهر تو کارد   او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد   سوی زندان می‌روی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی   عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس   از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

هر موکل را موکل مختفی است   ورنه او در بند سگ‌طبعی ز چیست

می‌زند او را که هین او را بزن   زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی می‌رود   گرچه تنها با عوانی می‌رود

گر از او واقف بدی افغان زدی   پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک   تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور   زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال   پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند   چون گل‌آلو شد گرانی‌ها کند

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند   پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو   عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد   بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من   تشنهٔ زارم به خون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست   مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی   وان دو صد را می‌کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها   از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست‌رو   پای‌کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست   چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات   ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا   اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا   لو یشا یمشی علی عینی مشی

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است   عشق را خود صد زبان دیگر است

بوی آن دلبر چو پران می‌شود   آن زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب   گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس   کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا می‌رود   نه به درس و نه به استا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست   دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان   می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نه زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار   مسئله دور است لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا   گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا می‌رود   بد مبین ذکر بخارا می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی   زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی   چون به خواری رو نهی زان فارغی

آن بخارا غصهٔ دانش نداشت   چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای   باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا   زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی‌بینند عین   وان جهانی را همی‌دانند دین

روی نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز   دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان   می‌فتاد از خنده او چون گل‌ستان

در سمرقند است قند اما لبش   از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای   لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر می‌جویم از آنم چون هلال   صدر می‌جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند   از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ای   با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای

رخت عقلت با تو است و عاقلی   کز جنودا لم تروها غافلی

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان   پیش معشوق خود و دارالامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در مرو در خون خویش   تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد

گفت من مستسقیم آبم کشد
گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

[illegible]

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

[illegible]

گاو موسی بود قربان گشته

[illegible]

مردم از حیوانی و آدم شدم

[illegible]

پس عدم گردم عدم چون ارغنون

[illegible]

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان خود بشست

[illegible]

صفت آن مسجد که مردم کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در وی مهمان شد

[illegible]

مهمان آمدن در آن مسجد

[illegible]

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن او را

[illegible]

جواب گفتن عاشق عاذلان را

[illegible]

آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز رنج و مرض ... دربست
... / همچو او اندر قفصها باز ...
اندران صحرا که رست این نیشکر / تیز رو ... ...
جانهای انبیا بین ... / زین قفص ... خلاص ...
ور ز جان ... / ...
... / گر ز ... من تیز ... ...

... کردن ... مهمان آن مسجد

گفت او ... ... برای تو / صحرا ... گفت آن ...
گفت پیغامبر ... / آتشی در ما زند فردا ...
... دشمنی از دوستی / چو نکو ... مسجد ...
یا بجانه قتال ... مسجد شدند / گر کسی ...
چون برو جلدی مکن سود چه / ...
چون برو کوته کن ... قیل و قال / ...

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن ...
... شتری که کوس محمودی را بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / کز لاحولی ضعیف آید و بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروزه صف و ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش‌رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدی اندر رجوع و در طلب
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است و با آنست خو
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچ دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغامبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید / کاله‌ها را بهتر از وی در مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / ...
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که هستی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظن است در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانک هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی‌امتهال / آنچنانک از ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانهٔ روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچ گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچ زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچ از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل / آنچ خاکی یافت زو نقش چگل
وانچ ابرو را چنان طرار کرد / چهره را گلگونه و گلنار کرد
مر زبان را داد صد افسونگری / وانک کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایی‌ام کرد / عاشق شکر و شکرخایی‌ام کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یک سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تات از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

این جواب آن کس آمد کو بگفت / ...

تمثیل ... عاشق معشوق خویش

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا خوش‌گوار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانک دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه

منع بیخواهی از دوی [illegible]
عاقبت آید صباحی خوش خرام
گرد غلطت برآمد [illegible] رگی
قوم گفتندش که کن جلدی مکن
[illegible] آویخت [illegible]
چون درآید اندرون کارزار
[illegible] بال [illegible] شیر
[illegible] شیر گیری در [illegible]
در جهان [illegible] مرد [illegible]
وقت [illegible] گشت [illegible]
وقت [illegible] ابر [illegible]
عشق چون [illegible] جادو [illegible]
این جهان [illegible] خدای [illegible]
گریزد مرا [illegible]
گفت جانان [illegible]
[illegible] گوید [illegible] مرگ [illegible]
[illegible] ازو [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] سپاهی [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] مثنوی [illegible]
مرگ [illegible] این سو [illegible]
پس شو همراه این [illegible]
تو ز [illegible] کارزار
[illegible] شیطان [illegible]

گر بمیرد [illegible] گفت خیز
چند [illegible] آمیز [illegible]
[illegible] زان [illegible] دل [illegible]
[illegible] خانه [illegible] جان [illegible]
وقت [illegible]
آن زمان [illegible]
این [illegible] مرگ [illegible]
[illegible] خداری [illegible]
[illegible] چون [illegible]
وقت [illegible]
[illegible] سوزان [illegible]
چون [illegible] شد [illegible]
[illegible] وصف [illegible]
آن [illegible] اسب [illegible]
چون [illegible] شیطان [illegible]
مرگ [illegible]
[illegible]
گر [illegible] برادران [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
نفس [illegible] افت [illegible]
کام ترسان [illegible]
او [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] وقت [illegible]
تو ز خار و [illegible]

جستن جفت دوا و چاره را
غمزه [illegible]
[illegible] کاه و [illegible]
آن زد [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
چون [illegible] بیشه [illegible]
گفت [illegible] وصل [illegible]
گفت [illegible] نهان [illegible]
گفت [illegible]
وقت [illegible] شمشیر [illegible]
من [illegible] صفا
چون [illegible] بت [illegible]
بر نهد چوبی که زد آن مرد [illegible]
از [illegible] مرد [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] ادب [illegible]
[illegible] وصف [illegible]
[illegible] صف [illegible]
[illegible] دام [illegible]
گر [illegible] ترسان [illegible] از [illegible]
چون [illegible] مسافر [illegible]
ور [illegible] دل [illegible]
پس گریزد [illegible] تنها [illegible]
طبع [illegible] سوی [illegible]

گر زنی بر خرقه [illegible]
بیش ازان کاینجهان [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] خیال [illegible]
کان [illegible] گشت [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] قبل [illegible]
وقت [illegible] چون [illegible]
گر [illegible] وقت [illegible]
[illegible] تیغ
بر [illegible] گرد [illegible]
شیر [illegible] می شود
[illegible] مرد [illegible]
آب [illegible]
[illegible] کم شود
پس گریزد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
گر [illegible] لطف [illegible]
دم [illegible] مقامت [illegible]
[illegible]

گفتن شیطان [illegible] کی [illegible] آمد

چون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
گفت این [illegible] من همی [illegible]
[illegible] که [illegible] میدان [illegible]
[illegible] رو [illegible] آیم [illegible]
[illegible]
[illegible] جنبیدن [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]
چون [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] مرگ را آسان کند
[illegible]
آدمی را [illegible]
اندران عالم [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

من بار [illegible] کنم و [illegible] خود را [illegible] می خواهم
وقت ملاقات صف [illegible] گریختن

گفت جان او ز بیم [illegible]
[illegible]
[illegible] خار [illegible]
[illegible] فتح و نصرت [illegible]
تو [illegible] شده [illegible]
چون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] صورت خویش [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] آرد [illegible]
چون [illegible] آمد [illegible]
دم [illegible] صیاد [illegible]
[illegible]
[illegible] راه
[illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] چندان کند
[illegible] گرد [illegible]
آدمی [illegible]
ساحران [illegible] جادو [illegible]
[illegible]

بی خود [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] دیو [illegible]
گفت [illegible] دیو [illegible]
[illegible] فرصت [illegible]
[illegible] شنو [illegible]
[illegible]
[illegible] کند
[illegible] گر دم [illegible]
این چنین [illegible]
[illegible] پروانه [illegible]
[illegible] شمعهای [illegible]

سرو [illegible] ملاقات [illegible]
سوی صف مومنان [illegible]
[illegible] بیم [illegible]
[illegible] گفتی این چنین
آن زمان [illegible] بود [illegible] جنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس گریزان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
پس [illegible]
[illegible] سوراخ [illegible]
[illegible] خار [illegible]
[illegible] چنین [illegible] خود [illegible]
[illegible] حرص [illegible]
[illegible]
آن عذاب [illegible]
[illegible]
[illegible] حقایق [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری [illegible]
و بر [illegible] تا [illegible] جهت [illegible]

در [illegible] چون
[illegible] آید [illegible]
بر [illegible] صد [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible] زبون
چون حریری [illegible]

می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذی گردی بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرخا / پیش شه گوید ز ایثار تو را
تا به جای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسماعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا برین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نه به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر و خیر بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب‌بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گویدش کو پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها

زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

باقی آن قصه مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدستی اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهم غوث و آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بر بند [illegible] / خشک شد والله اعلم بالرشاد
قصهٔ این [illegible] / ور دو گیتی [illegible]

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغامبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو / این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا در غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت تحریض و ارشاد خلق است بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که‌اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود

حاجتش نبود ببوی و گر گرفت — گردش گه فلک صد نعل ریخت
برج گردید و ندید او گرد جون — تو نبینی جادهٔ خورشید آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست — آدمی صد بار خود پنهان‌ترست

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست — چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و کلام صورت اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است — آدمی همچون فسون عیسی است

در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او — کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت — آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست — آن نگر که مرده بر جست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت — آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه — یک قدم پیش آ ببین آن لشکر را

تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند — کوه‌ها را مرد او برکن کند

چون برآمد موسی از اقصای تیه — کوه طور از مقدمش رقص آمده

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده — کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی — هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوّبی امر آمده — هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای — بهر من از همرهان ببریده‌ای

ای غریب فرد بی مونس شده — آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوّال و ندیم — کوهها پیش آیدت و آن ندیم

مطرب و قوّال و سرنایی کند — گه ببخشد بادها نایی کند
تا بدانی ناله چون کرد و صوت — بی لب و دندان ولی را نالهاست

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد — هر دمی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود — ای خنک جان کو بغیبش گرود

بنگرد در نفس خود صد گفتگو — همنشین او نبرده هیچ بو
صد سوال و صد جواب اندر دلت — میرسد از لامکان تا منزلت

بشنوی تو نشنود آن کو شما — گر بنزدیک تو آرد گوش را
گیر نی گیم خود تو آن شنوی — چون خناسش می‌برون کرد

ای سگ طاعن تو عو عو می‌کنی — طعن قرآن را برون شو می‌کنی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

این نه آن شیرست کز وی جان بری — یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا — ای گروهی جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می‌پنداشتید — تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید — که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم بذات — قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات — تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی — جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم — دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن آن سائسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب — کره و مادر همی خوردند آب

می‌شخولیدند هر دم آن نفر — بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید — سر همی برداشت و از خور می‌رمید

مادرش پرسید کای کره چرا — می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه — ز اتفاق بانگشان دارم شکوه

شخولیدن: صفیر زدن

پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود — ز اتفاق نعره خوفم میرسید
گفت مادر تا جهان بودست ازین — کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند — زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ — پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات — آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا — میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن — سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست — کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب اندیش را — تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل — رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان — لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت — کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت

زانکه هر بادی مرا در می‌ربود — باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا — زانکه نبودشان گرانی قوی

کشتی بی لنگر آمد مرد شر — که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان — لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون در ربود — از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود — بجهد از دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل برین دیده نشست — تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو در انوار عقلی تیر زد — زان نصیبی هم بدو و دیده رسد

پس بدان کآب مبارک ز آسمان — وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کرّه هم آب جو خوریم — سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پی رو پیغامبرانی ره سپر — طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند — گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بازگو کان بانگ زد آن شیر مرد — اندر آن مسجد چه بود و چه کرد

بقیهٔ ذکر آن مسجد عاشق‌کش

خفت در مسجد خود او را خواب کو — مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی — عاشقان را زیر غرقاب غمی

نیم شب آواز با هولی رسید — کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت — میرسید و دل همی شد لخت لخت

تو که عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت بر زند اندر نهاد

تفسیر این آیت که و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

که مرو زان سو بیندیش ای غوی — که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وابری — خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین — وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست — راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست — میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان — مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلح بر بندی از علم و حکم — که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر — که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی — آن سلاح علم و فن را بشکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای — در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را — بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور — که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود — هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب — مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس — عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب — کرّ و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست — بانگ سلطان پاسبان اولیاست

سلیح: سلاح و اسباب جنگ

ذباب: مگس

تا بیامیزد به بو و بانگ دور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

قطره از بحر خوشش با بحر خورد

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از بانگ آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت تا چگونه می‌پزد
چون که بشنود آن دهل آن مرد [illegible] / گفت چون ترسم [illegible] از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرده شد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر وی زد کی کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن کیا / [illegible]
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر برون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر / با جوال و توبره باره دگر
گنج بنهاد آن جانب آن جانبازان / کوری ترسانی واپس‌خزان
زین زر ظاهر به خاطر آمدت / [illegible]
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطرم کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را و لیکن ساخت خوش / بس مبارک آمد آن افروختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او به سوی آن درخت
چون عنایتهاش بر موسی بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است / نار و خار ظن باطل این بود
او درخت موسیست و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی نظام این جهان ناری نمود / سالکان را هست آن خود نور بود
[illegible] / این همه چون شمع آتش‌ها بود
این نماید نور و سوزد یار را / [illegible]
این چو سازنده [illegible] / وآن که وصلت دل افروزد
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را [illegible]
آن بخاری نیز خود بر شمع زد

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

گشته بود از عشق او [illegible]

آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بر آن کز جوش شد سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش [illegible]
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود

کیا: بزرگ و خواجه
عتید: مستعد
نظام
کبد

منقول

شمع بود و سفال و چراغ / نورشان ممزوج باشد در معاد
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونک کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانک بی شب دخل نبود طبع را

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

پس چه اندر خرج آرد روزها

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونک هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که همره جان نیستند

غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم

مساغ
وخم
رضاع: شیر دادن
اثیر
ارتفاق

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده

[illegible]

[illegible]

آگاه شدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم از طعن ایشان بر شماتت او

[illegible]

جواب گفتن رسول علیه السلام ایشان را

[illegible]

بیان آنکه طاعن [illegible] مقهورست و در عین [illegible]

[illegible]

[illegible]

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر ببالِه ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

[illegible]

هر کرا اندیشه رو شد مرگ دوست / بر دل او بی کرامت ادنست
چون کرامت شد رفت آن جود و کرامت / صحبت مرگست و علّات کریست

چون کرامت رفت مردن فرخ شد / بی دوست آید گردن زخم شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو

رسیدن آن بخاری عاشق بحضرت صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او را حبل من مسد

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش

هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در جواب
شاه دید آن چون مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقست و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواهی مگر
سایهٔ او عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گمگشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی

داد ده ما را ازین غم کن رها / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از کی میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آنروز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

کی شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفاد و به بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمان شاهی داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصمت بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

می‌کشیدش از بیهشی در میان / اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود این مرده‌تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت

با تو بی‌لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد

گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چونکه صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد

از هوش جستن آن مرده و روی آوردن بشاه و شکر گفتن

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وآن تبسمهای جان‌افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخی غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای

اولا بشنو که چون ماندم ز دست / اول و آخر ز پیشش برجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / گر بجستم جز ترا ثانی نبود

چون من از تو بیرون رفته‌ام / گوییا آن ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسه از رابعه

هر کجا بینی تو خون بر خاکها ٭ پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت منزه صد است این بلکه چنین ٭ زاید و خواند و بارد در زمین
من بیان گفتمی گر بیمی تم ٭ ذکر بیم یا بگویم چون کنم
گر بگویم وقت مستی گردد تنگ ٭ ور نگویم چون کنم شکر و ثنا
می شد از دیده خون دل شما ٭ بین چه افتاد در راست تقصیر ما
این گفت گریه در شد آن گریخت ٭ گریه بر گریه همه دون دو گریخت
از دل خس تیره ای بر آمدی دو جو ٭ حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گرید خیره ریز ٭ مرد و زن خرد و کلان حیران شد
شهر هم همرنگ او شد اشکریز ٭ مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین ٭ گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال ٭ یا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را ٭ تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی ٭ اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش ٭ جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او ٭ تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع ٭ بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ٭ در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد ٭ زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی ٭ تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن ٭ پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال ٭ خون به خون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم ٭ روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مستی و بیخود و آشفته‌ای ٭ دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی ٭ اولا برجه طلب کن محرمی
عاشقی و مستی و بگشاده زبان ٭ الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان ٭ یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست ٭ تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم ٭ سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش ٭ کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای ٭ همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم ٭ چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش کی گردی گرو ٭ تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشامم ٭ یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من ٭ گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام ٭ زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را ٭ او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو به توفیق حسن ٭ باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را ٭ قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب ٭ چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت ٭ شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را ٭ که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست ٭ آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست ٭ می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین ٭ خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود ٭ تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن ٭ آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور به سوی زن نوشتی کاتبش ٭ نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا ٭ از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی ٭ پر مرغ از تف رقعه سوختی

خنبک: کف بر کف زدن

راه‌های چاره را غیرت ببست ٭ لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار ٭ آخرش بشکست هم آن انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست ٭ گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری ٭ گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد ٭ جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت ٭ برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش چون کاه شد ٭ شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش ٭ ای بسا شیرین روان روترش
رو به گورستان دمی خامش نشین ٭ آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان ٭ نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود ٭ آن یکی غمگین دگر خندان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان ٭ زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را ٭ کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان به ضدها متفق ٭ خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها ٭ آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف ٭ بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط ٭ آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هرکه دور از حالت ایشان بود ٭ پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر ٭ وآن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ ٭ زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوشش و نوشش برگشت گوید بیا ٭ جوشش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس ٭ رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند ٭ چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته‌جگر ٭ کز بخارا دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جست‌وجو بد هفت سال ٭ از خیال وصل گشته چون خلال

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

سایهٔ حق بر سر بنده بود ٭ عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری ٭ عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی ٭ عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک ٭ عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی ٭ هرچه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست ٭ این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات ٭ ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نخاست ٭ وآن صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین ٭ سود نامدشان عبادت و آن دین
صد هزاران انبیا و رهروان ٭ ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد ٭ در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کز نان خورد دلشاد او ٭ مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور ٭ تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند ٭ زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای ٭ گرنه محرومی و ابله‌زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه ٭ او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست پس کو روشنی ٭ سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت ٭ تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم ٭ کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد ٭ در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست ٭ من چرا افشانم این گندم ز دست
وآنکه او نگذاشت کشت و کار را ٭ پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی ٭ عاقبت دریافت روزی خلوتی

بلعم باعور: نام عابدی از بنی اسرائیل

سلوت: [illegible]

بت از هم حسن شب او بنا	ای زده و را افتاد جام و جاه	کفت ما زنده سبب زآن نفس	ای ضیا تو تقی کن برجس
هست شاه او سپیا کرده	ازدها در دوزخ بهشتم برده	هر آن کردی سبب این کار را	تا ندارم زوارم یک خار را
در تنگ بهشتم بجز بری	هم ز قعر چاه بگشاید دری	تو همین که بود در خشتی جا	تو مرا این که منم مفتاح را
	گر تو خواهی باقی این گفته آ	ای اخی در دفتر چارم بجو	

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله وذريته اما بعد فهذا

مثنوی دفتر رابع

بسم الله الرحمن الرحيم الفن الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تبتهج قلوب العارفين بمطالعته كسرور

الرياض بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه

المخلصون ويهوونه ويطلبه الطالبون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار لمن يجتني

واجل المرادات والمنى يوصل العليل الى الطبيب ويدل المحب الى الحبيب وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب

يجدد عهد الاحبة ويسهل عسرة اصحاب الكلفة يزيد النظر فيه اسفا لمن لم يجده وسرورا وشكرا لمن وجده

صدره ما لم يتضمن صدور الغانيات من حلى جزاه الله اهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وفجر سطع

الآمين رايه [illegible] العاملين يرفع الفال بعد انخفاضه ويبسط الرجاء بعد انقباضه كشمس اشرقت من بين

[illegible] وزاد الاصحاب وكثر الاخشاب وتسأل الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد وصيد الاوابد

وما تجنى اذا كنت نجيا | اعمل من زاد بطيب الكلم | الى ان وحده [illegible] | تفرد بها الحسن المرتضى

ذو قبيل بكا اتيت مباد | بعد [illegible] النفس قبل [illegible] | ولكن [illegible] تسبيح لربكا | بكا [illegible] النفس [illegible]

منهم المتقدمين والمتأخرين بفضله وكرمه وطولا الآلاء ونعمه فهو خير مسؤول واكرم مأمول والله

خير حافظا وهو ارحم الراحمين وخير الموفقين وخير الوارثين وخير خلف الرازقين

العابدين الزاد عين العارفين وصلى الله على محمد وآله وعلى الانبياء والمرسلين والحمد لله رب

العالمين آمين

الدفتر الرابع من المثنويات المعنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کسا در نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق خود را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش مینداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / چشم پر و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان مینهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو میتنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبری‌ها مقبلش
هر چه مکروه است چون او شد دلیل / سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان ره را دعا کردی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی او دعا بر اصفیا / او نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام … من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند … که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی … من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه … باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند … پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش … صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد … مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند … از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست … کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا … استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند … که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست … او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود … او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین … کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست … از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر … که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود … چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو … گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان … از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده … تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار … گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست … علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود … خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات … پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد … لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد … کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری … کان بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی که از وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر … چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا … که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان … گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت … خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر … باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست … این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین … لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر او

چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد … زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار … که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی … آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد … کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای … ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که میجنبد بدان … بادجنبانیست اینجا بادران
مروحه تصریف صنع حق ببین … زد برین باد و همی جنبد چنین
جزو بادی که بحکم ما درست … تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی … گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها … که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند … در دیش زین لطف عاری میکند
میکند یک باد را زهر سموم … مر صبا را میکند خرم قدوم
بر گروه عاد صرصر میکند … باد بر هودش معطر میکند

باد دم را بر تو بنهاد او اساس … تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر … بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس … وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا … پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه … نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور … کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین … فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان … کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد … نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها … تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان … جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد … گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست … باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد … جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد … دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان … که بده باد ظفر ای کامران
رقعه تعویذ میخواهند نیز … در شکنجه طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین … که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست … اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر … فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان … لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب … زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد … آن دگر را خود همی دانی تو لد
[illegible] … [illegible]
هرچه زین [illegible] … [illegible]

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه گرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز … خانه یکدر بود و زن با کفشدوز
جفت گشته [illegible] … اندر آن یکحجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در [illegible] … هر دو درماندند نی حیلت نه راه
[illegible] … سوی خانه باز گردد از دکان
[illegible] … [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود — کنج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود — نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز — نی گوی و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج — بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود — مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان — سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این — هر که این [illegible]
گفت خاتونیست از اعیان شهر — مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه [illegible] — در نیاید زود [illegible]
گفت صوفی چیست [illegible] — تا برآرم بی سپاس و بی منی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست — نیک خاتونیست حق داناد کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست — اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس — [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

[illegible]

حکایت آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

[illegible]

کز خلاف عادت آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی او / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بسرگین پنهان

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو کف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را درکشید / مغز رنجورش ببوی خوش رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کرد نیست
مشک را زان [illegible] / کاندرون [illegible]
کرم کو زادست در سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان نیکی که زان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم [illegible] / کم نشد یک ذره خامی و دغاق
غوره‌ای تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن معشوق را از گناه خواستن و خشم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست ار کنم امتحانش
تو منی من خویشتن را امتحان / می کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدا / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیهوده‌ای کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشمم از دیده گواهی ها دهد
گر شدم در راه حرمت راه زن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که از آن دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد

رد کردن معشوق عذر عاشق را

پوستها گفتیم مغز آمد دفین / گر بمانیم این بهانه همچنین
ور چه ایشان رنگ و تن [illegible] / گر سوی امروز سوی [illegible]
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما پیداست و رسوا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی روی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید او پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر وی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عور را بیند جدا او کاه کاه / تا کی جا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / [illegible]
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منش این بوی یا از دیگریست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گرانبندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / [illegible]
زر اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
[illegible] / [illegible]
همچنین اشکسته بسته گفت / حق کند آن را درستش بر گرفت
گندم ار بشکست و از هم در درید / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / ربنا انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست

گفتن آن جهود علی را که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن علی او را

کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی
مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم در این جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون برانیشی که شکر داده‌اند پس بدانی کاهل شکر خانه‌اند
پس بدانی بی امتحانی ای اله شکر ای ... نیست بنیادگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین در میان مستراحی پر چمین
زانک گندم را حکیم آگهی هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو پر خروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنای او

چون درآمد عزم داودی بتنگ که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنک تو این مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست جمله اشباح هم در تیر اوست
آنک او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر بلک مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تأثیر شد لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر الانبیاء علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم و العاقل یکفیه الاشاره این خود از اشارت گذشت

گرچه بر ناید بجهد و زور تو لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست آدمی را عقل و جانی دیگرست

افتتاش: جستجو کردن

باز غیر جان و عقل آدمی هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن ور کشد بار این نگردد او گران
بلک این شادی کند از مرگ او از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال زانک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانک نور علتیش مرگ‌جوست چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست زانک پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابامان ما نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک محو گردد چون درآید مار الیک
آنچنانک عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ور بیستند پس جدا اند و یکی نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانک نور انبیا خورشید بود نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او قنق

قنق: بزبان ترکی مهمان

باز چون خورشید جان آفل شود / نور [illegible] زایل شود
این خیال [illegible] / [illegible]
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافته
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

[illegible] بنای مسجد [illegible]

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست / فاش سیروا بی همی‌گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آهک‌پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار خلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه عثمان رضی الله عنه و بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمودبخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سیم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو / گویی بوبکرست این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشاد و فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند به کف پردهٔ عیان
وای بر وی گر کشد آن پرده را / تیغ الهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این به تقدیر آمدست ار [illegible]
از زبان تا چشم کو [illegible] / صد هزاران ساله گویم [illegible]
صد اثر در کانها و اختران / [illegible]
اختری کردن [illegible] / اختر حق در صفاتش راسخست
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر [illegible] آمد با زمین
سه هزاران سال [illegible] / دم بدم خاصیتش آید عمل
در حشش [illegible] / طول سایه پیش پیش آفتاب
در [illegible] اختر [illegible] / سوی اخترهای گردون [illegible]
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بوده و علم این حکما بر حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم اصغر توی / پس به معنی عالم اکبر توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد / گر به صورت از شجر بود او نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام / من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه می‌رود [illegible] / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌نهی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر حدیث مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من ركب فيها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغامبر که من / همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی‌ای / روز و شب سیاری و در کشتی‌ای
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان باد و کبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بروید بر وی گلهای شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / [illegible]
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
کوه و دریا [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم

[illegible] در سخن بر دو قیاس ... گر نبودی ... [illegible]
ای فلک ... گفت او ... [illegible] ... از جهان او چاره ... [illegible]
گر نگاری ... [illegible] ... حاجت ... [illegible]
بس نظاری کرده ... [illegible] ... چون که ... [illegible]

هدیه‌ی بلقیس چل استر بدست ... بار آنها جمله خشت زر بدست

... بردن هدیه‌ی بلقیس نزد سلیمان

چون بصحرای سلیمانی رسید ... فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند ... تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم ... سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده‌دهی است ... زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله ... عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید ... شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا ... چیست بر ما بنده‌ی فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست ... امر فرمان‌ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید ... هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چون سلیمان آن بدید ... کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید ... بلک گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست ... که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند ... رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را ... خوار کرده جان عالی‌نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست ... ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی ... آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نه بدرگاه خدا آری صداع ... که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم‌شب خورشید کو ... تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود ... وان زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی ... وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب ... تا ببینی آفتابی نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نی ... در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود ... شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب ... همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود ... دیده پیش او کلیلی می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش ... پیش نور بی‌حد موفور عرش
کیمیایی که ازو یک ماثری ... بر دخان افتاد گشت آن اختری
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار ... دیده را قوت شده از کردگار
نادر اکسیری که از وی نیم تاب ... بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل ... بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اختر و گوهرهای جان ... هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده‌ی حسی زبون آفتاب ... دیده‌ی ربانیی جوی و بیاب
تا زبون گردد بپیش آن نظر ... شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود ... نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی ... شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال ... نه بروز و نه بشب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او ... شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو ... او چو ماه بدر ما را پیش‌رو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب ... هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست ... میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای‌بوس ... گشته و پایش چو پاهای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر ... نه ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای ... کرده مغرب را چو مشرق نورزای

شعشعات ... [illegible]

گو: گودال

نور این شمس شموسی فارس است ... روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید ... که هزاران آفتاب آرد پدید
یوم لا یخزی النبی راست دان ... نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون ... از خدا اینجا بخواهید آزمون
تو بنور او همی رو در امان ... در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک ... می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ ... نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل ... زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید ... کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه‌ی زرست ... زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوند است آن ... کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب ... کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید ... گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه‌ی دانه بر بامست او ... پر گشاده بسته‌ی دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان ... ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه می‌کند ... آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر ... من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم ... پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر در دزدی و پنهان

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت ... تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل ... موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست ... گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو ... سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست ... سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر ... نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست ... کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود ... دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست ... این به و به گل مرا میوه‌ی دلست
اندر آن کفه‌ی ترازو ز اعتداد ... او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه‌ی دیگر بدست ... هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند ... مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت ... گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان ... چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد ... که فزون‌تر دزد هین ای روی‌زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری ... رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری ... من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم ... که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود ... پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند ... دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری ... نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم ... عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف ... ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف ... در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان ... بلک من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک ... مالک الملک آنکه بجهید او ز هلک
باز گونه ای اسیر این جهان ... نام خود کردی امیر این جهان

لباب

ابلوج

اعتداد

هلکت

دلداری کردن و نواختن سلیمان آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن ایشان و بیان و شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنک گر خواهد همه خاک زمین / سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که بس پرفنیم / خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بند است آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان از اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن که از عبادت بازماند و ارشاد ایشان او را و شیرین شدن میوهٔ کوهی

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرده‌ها می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش می‌طپید / چون اناری از خوشی می‌بشکفید
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و خبر یافتن آن هیزم‌کش از نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر روزی نیستم غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده است / رزق خاصی جسم را آمد به دست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / چند حبه این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین هیزم‌کش / دو سه روزک گردد او از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه شخصش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی جنبید او زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف یعطی الرزق ما لم تزرقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هیند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن حیرت شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم از تنگ گه
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان زاشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف همچنان حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره بود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سست و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی‌رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

ترغیب سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شد سلیمان در نبرد / جذب خیل لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک کردن ملک خراسان

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی از این یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند آن دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کانک عادلست / فارغست از واقعه آمن‌دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نه به شب چوبک‌زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرد آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را به طبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

هیند — جمع هستند
دنگ — حیرت
اغصان — شاخها
جذب — کشش
مفتری — بهتان زننده
رشاد — هدایت
خطر
چوبک زن
ناقور
لحن — آواز
کمیز — بول

پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست وز تو دورتر
تا تو از بالا فرو آیی به زیر / آب جویش برده باشد تا غدیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد حوض و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادستیش بگشا عقده
قصدم از الفاظ او راز توست / قصدم از انشاش آواز توست
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول نی از گفت خویش / بلک از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفته‌ایست
چونکه گفت من گرفت از تو مزاج / من خمش کردم تو آن خود بگو
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر کرا بینی شکایت می‌کند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گر بدانکه بدخوست / که بد آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغامبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لایعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را برکند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد

تکیف: چگونگی
غبی: نافهم
تجزی: پاره بودن
حمول: بردبار
ممارات: خصومت کردن
بابیل: پرستو

وانکه

وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت پاره پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندت صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران / دیده گرده مرده چشم و دهان
ای تو در بیگار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

[illegible]

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد به ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / او درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی‌خندد زرش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نورش برآید بر سرش
که کی باشد که بپوشد روی آب / این کی باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود از این ملک دو سه روزه برآر

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم

بر سر بامی شنید آن نیکنام / طق طق و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

گرمابه: حمام
معبده: عبادتگاه

پس گمانش شد که بر تخت جاه | چون همی جویی ملاقات اله
خود همان ... | چون پری از آدمی شد ناپدید
منبعش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بیند غیر از ... و دلق
جان پر مرغی که آمد سوی قاف | جمله عالم از وی لاف و گزاف
[illegible]

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان آل بلقیس را هر یکی را اندر خورد مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صفیر آن جنس

[illegible]
چون سلیمان سوی مرغان سبا | یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر | ...
[illegible]

آگاه شدن بلقیس از ملک و همت نمودن آواز ذوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

[illegible]

از بزرگی تخت کز حد می فزود | نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر | همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر | سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری | جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار | بنگری در کف و در خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب باشرر | دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال | جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا | کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و پیش او عزیز | تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز | همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا | از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را | پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت | که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن | منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست | که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو | از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا | نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی | فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونک انکارت برست | هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست | کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست | پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند | کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا | آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست | بانگ می‌زد بی‌خبر کانکار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق | لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس

گفت عفریتی که تختش را به فن | حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش | حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود | لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان | لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله بر این و صد چنین | که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت | گفت آری گول‌گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند | ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر | دیده جنبشی و اندکی اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ | که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت | شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود | استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام | لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده کردن بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی

قصهٔ راز حلیمه گویمت | تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد | بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد | تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم | شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم | تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود | صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت | محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی | منزل جان‌های بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق | آیدت از هر نواحی مست شوق

مضغه

حطیم

طلب

جوق

گفت حیران آن حلیمه از صدا / کی کسی در پیش و نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی کان فدایت جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ زن را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجایست آن شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و دلخسته شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مقام خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت آنجا اشکها او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را

پیرمردی پیش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاین چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها از ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نی ازو دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می‌منقطع شد یکزمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنما تو آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستنست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان که اندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و که فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله

رضیع / ...
شهی / ...
ترحال / ...
مغتنم / ...
ظل / سایه
وقت فترت / ...
ثبور / ...

غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش ای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را مخراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن جد مصطفی از گم کردن حلیمه محمد را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و درخواست کردن از حق

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم بتو / حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / گه کنیمش خلخال و گه خاتم کنیم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت برسازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک‌جو
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که هوا را پیش تختش ره کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه بخشش پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصره پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریم شان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش

حرس / نگهبان و پاسبان
تفقد / ...
بی‌برگان / ...
اغبری / ...
چالش / ...
بکا / ...
عصره / ...
ابتلا / ...

هر که او خود بهر حق باشد یکی / تا شود منفیش مضطر بود لک
ظاهرش زار او شده در زوال / آفتاب جانش را نبود زوال
مرگ گوشش بسته ما در امتحان / بشنوید ابلیس آرد آسمان
ظاهرش از ترکی افغان کنان / باطنش گلزار و گلستان در کمال
قاصد آن چون صوفیان روترش / تا نیامیزد با سر نورکشش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده با خار درشت
باغ پنهان کرده و بیخ این خاکها / کای عدو دور زین درگه رو
خار بشناس و خار خارش بکن / که چو صوفی در کمین جان شد
همگنی و چاره و [illegible] / گم شود زین کار خان [illegible]
طفل تو گر چه که کودک خوبست / مرد و عالم زو طفل او خوبست
[illegible] / برخ را او ده منش بنده کنم
گفت عبد المطلب کین دم کجا / ای علیم السر نشان ده راه را

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جویای آن طفل رشید
[illegible] / پس روان شد زود پیر نیکپی
زانکه چون بشنید از اعیان [illegible] / تا بهشت آدم از سلام فرق
گر شفتان را بود [illegible] / مغز او خود از لب [illegible]
طعنه را [illegible] / کمترین طعنت که [illegible]
معبران بزم و در رزم و حجیم / همچنین بد گنهکاری تمام
بر تو اید ببر طراز آفتاب / بر لب دریا بیزدان [illegible]

نقیب تعظیم دولت رحمت و تعظیم [illegible]

تو بگو داری چه سلطانی کنی / خواهرانت راز بخشایی [illegible]
هیچ سلطانی [illegible]

جستن تو به شدن آدمی و نیاوردن [illegible] از دولت و دولت [illegible] کرامتش [illegible] از انبیا و شعرو زبان کریمان که جنس [illegible]

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو به شاهی چون گرفتی طلب
کر منزشاه و زیس گو عقل / حلوی آورد و دعش میدید
این سگ در کو کدای کور دید / گفته ام این را ولی باز دگر
شد کنز شیر تاکید حبب / در میان کوی سیکبر کالکوس
گو بکشش آخر آن بادها / هر که از این دم سخن [illegible]
قوم تو در کوه میسگیرد کور و کر / [illegible]
ترک این ره و رو کن ای شیخ [illegible] / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر نهان / آب بر داوم این کوران [illegible]
خیز شیران خدا بین گور گیر / تو چو سگ چونی بزشتی گورگیر
گر چه از صید فروخت [illegible] / چند شیر و شیر گیر و دست [illegible]
در نظاره صید و صیادی شد / گرد ترک صید و مرده ورد [illegible]
همچو مرغ مرده شان بگرفته / آنکه او جنس ایشان از [illegible]
مرغ مرده مضطر اندر وصل [illegible] / خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده ش زاهرانکو شد شکار / چون بدید شد شکار [illegible]
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هر گز نیافت
کو بیاد شکر بر داری من / جنبشش شد بین در کمند [illegible]
من نه مردارم مرا گرگ شه است / صورت من شیر مرده [illegible]
جنبشم اکنون ز دست [illegible] / جنبشش ام زین جنبش بود ار [illegible]
جنبشش فانیم بیرون شد زوت / جنبشش باقیست اکنون [illegible]
هر که کاجنبید به پیش جنبشم / گرد سیره است از [illegible]
بیین مرا مرده مبین کز ذوق [illegible] / درگشت [illegible]

دُرد — ثفل
حارس — پاسبان
سماک — ستاره
سمک — ماهی
کوکبه — [illegible]

مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خلاق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبض خدا / بر کف عیسی مدار این جمله را
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصایی بد که او / طنطنه جادوپرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جحیم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند دوزخ را کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش خندی کرده‌ام بر منکران / بر شما و جان شما و ذکر این
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند / چند خواهی زیستن ای مستمند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین که در شود امروز باز
هر چه بینی نقدشش گردد که / در میان باغ از سیر و کبر
هر کجا جنبش زند در کو [illegible] / از برای جستن هم میشود
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میجو زعفرانت آرد که / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در کوزه شلغم پوز خویش / که نگردد با تو هم او طبع و کیش
تو بگردی او نگردد خود هم / زانکه ارض الله آمد واسعه
قاصد آن ارضی که از بسیار دو / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر بی ریگی تا جو
آب ایستاده که پیشش نهان / آن نه تر و خشک [illegible]
کو در آن [illegible] / سیر پنهان دارد و آبی روان
[illegible] / ای طبیبان خشم کم کن [illegible]
خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا جاری میان بوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و [illegible] / بی‌حذر صدرت دل [illegible]
نی شکنجه نی غم زنهار گشت / نی جهی آید ز مردن [illegible]
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان دولتی / بخت خیزان روزی بخت رفت
تو که باشی بخت [illegible] / دولت خود هم تو باشی ای نجی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو او بیهی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال
در ره عقلت هست آنجا کار دگر / [illegible] صورت کن ای پسر
[illegible] / ای خودی بر اوج [illegible]

خلود — جاودان
نشسته — [illegible]
قوت — خورش
بخت — [illegible]

دیو خود را گر سلیمان نام کرد / ملک برده و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
آن چو بیدارست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرم / سر کجا که خود نمی‌بینیم سر
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه‌ای بیرون برآید از زمین
که منه آن سر مرین سرزیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را
گفتمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی‌پوشی می‌کند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

آغاز قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدای جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانه‌اند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی‌سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار / می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر او مستطیر / قط الا طیره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتشست / اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که پار آید غزل / بچه نخندد آن کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمودن دندان او
از هوس آن فحم وا می‌نمود / عکس حرص آن چنان فحم آن نمود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر نهفت
کودکان را حرص می‌آرد غرا / تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار
چونکه از کودک برفت آن حرص بد / بر دگر اطفال خندد آیدش
کز چه میکردم چه میدیدم در آن / عکس تلخی چون نمود آن انگبین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود / زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خوان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاسی و نی قیاسی نی مقال
هر یکیشان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله اقبال افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگاهی بدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشتم نقص‌گوی قوم
مسجد اقصی بساز ای پر کرم / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سخت‌کش / جمله ادراک و در حیز کشند
دیو یکدم کژ رود از کژروش / تازیانه آیدش بر سر قوی
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام او بود [illegible]

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش ده تا وا ده بود
از چنان شاهی که دریا دست بود / ده هزارش گر بگفتم اندکست
قصه گفت او شاه را و فلسفه / تا برآمد عشره عشر من ازکف
ده هزارش داد و خلعت لایقش / خانه شکر و ثنا گشت آن برش
پس تفحص کرد کین کار که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسین خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز / برنوشت و سوی خانه رفت باز
بی‌زبان و لب همه نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید آن صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بخوارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست من او را بده یک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق گشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم از کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوایج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه زند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و شیر صید اشکار جو / اژدها و مور و مار و [illegible]
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بردوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلوة

نکال — نعاس — جولاهه — حبل

شعر — جامۀ ابریشم

جُبَل — جبیر

اَمَل — آرزو

مغیق — صاحب بخشش

فلاح — رستگاری

ما بیگدار و فضول بیگدار... (حاشیه)

مغتنم — غنیمت

کلفت — مشقت

مضاعف — دو چندان

این ازو خواهند نی از خود او — آب دریم جو و جوی خشک جو
اگر سعی ازاندازه افزون کند — رو به رو آری بطاعت برکت
چه بیند شاعر چه باشد شعر او — پیش من آرد و بنهد گرد
پیشتان شعری بیارد یک شعر — خاصه شعری کان گهر آرد ز جو
سوی کسب و سوی غصب و صدمه — جان شاد و برکت از جلال
تا که اصل و فرع او را جود او — در جهان فضل او منزل شده
خلق را بر صورت خود کرد حق — وصف ما از وصف او گیرد سبق
خاصه مردی کز صلت جست — بر شود زاول چون جنگ و ده
این مثل از من گفتم ای پسر — سر سری مشتاقی و معنی
رفت شاعر سوی آن شاه و وزیر — شعر او شکر احسان کان گهر
طامعان مرده و مانده آن جهان — وای جانی کو گشته گمره و ما
مرد محسن یک احسانش نمود — مرد یزدان این و احسان نیز
این رها کن ره که شاعر بر گشاد — وام دار است و تهی دست و نزار
تا دهد شعری چو از زر دست — بر امید دوی اکرام تخت
یک این دار از وزیر بیرون بود — بر براق فقر او بیار رفته بود
گفت ای شه خرج دارم و ابرار — شاعر را بود این خو وفا
خلق گفتند شاعر آواز خوش — او هزار ای دین و او بر دوام
گفت بعد از مرد وام اندر شمار — آن خود دارم و زاد انتظار
این بمن کند از کجا است ای دم برین — گر تعاطی کرد و سیم ای شیرین
گفت سلطان من وزیر من — لیک شاعر کی که این کوی
این که گشت صاحب و انتظار — شاه زمستان وی و آمد
گفت اگر زری که گشت هم ده — تا دهد جان ترا با شده ره
بعد از آنش داد و ریج عشر آن — مانده شاعر بخدا اندر شکر آن
می گفتند کان بیشتر — رفت از دنیا خدا امر دین داد
این زمان او رفت و احسان او — ... بود وهی ولی احسان برد

در نوای اژدها گرفتم ادوم — بر کف مفلس سخا هم لوحه
بار دیگر شد و از سودای داد — روی سوی آن شه محسن نهاد
محتان را قصد عطا و جود او — زر نشاد و شاخ آن منتظر
آدمی اول حریص نان بود — زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل — عاشق آمد و مع شاعران
تا که گر سو فرو ز زر بخشیش او — همچو عنبر بود بر کف او
چونکه آن خلاق شکر و حمد جست — آدمی را مع خوی نیز جست
آن زمانی خدا اول بنان او روح — یک بدرستی کیر از روح
این چنین گفت چون بشنید شیخ — گر برافزود شود احمد زمیح
محسن در روز احسان اعانت — ای خنک آنکه این مرکب بداد
گفت شاعر رنگ آن آنکه او — شد ز دنیا مانده از خلق گو
وای انکه بود و حیاتش فزود — تا بنیاد آری مرکب او جان بپرد
برده اش و شعر سوی شهر داد — بر امید بخشش و احسان شاه
شاه هم بر جود و گفتش هزار — چون چنین عادت آن شهر یار
بر مقام او وزیر نو جلیس — گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
من ز ریح عشر این ای محتشم — مرد شاعر را لطف خدا ای کرم
بد شکال گل شاهی چون کند — بعد سلطانی گدای چون کند
آنکه از خاکش و هم از او — در ربیعی همچو گلبرگ از چمن
از خدا کر تیز رو کا رشید — زرم کرده چو بیند او را
گفت او را و در صدا مصرعش — تو بین بکبار این بر من بس
شاه را انتظارش بر شد — پس زیون تا انتظار هم بر شد
انتظارم گشت باری کو — تا رهد این جان مسکین از گرو
کان جهان قصد و جان — این که بر شکفت و شیر
آن مضاعف زد همی شد آن عطا — کم همی افتد بخشش را عطا
رفت از ما صاحب ... — ای صاحب سالخ در ویشان

ادیم

هرجو ... — الطف و فراست

ابنی — بدستی ...

آهرمن — دیو

شست — دام

تلبیس — بپوشانیدن

ذلک — بی حرمت

در دگر این را و چه جانب کرد — آنکه بودی با این صاحب ستیز
رو بد خیال کرد گفت ای شهنشاه — از کجا آمد بگوید این جوان
گفت یارب نام آن نام این — چون کجا آمد دریغ ای رب این
این چنین کم بخشش ایشان زشت رسم — می توان با نیست ای جان صد یکی
چند آن فرعون مینشد نرم دم — ...
آن کلام بیگانه ای با سنگ شیر
چو بنا در گرد و زیرش بود او
پس بگفتش ناگون بودی نجو
بهر صد روز آن کلام درخوش
تا سخ دانی چند هست و صد
هر دو هم آن شکل در زیر تن
شاه و عادل چون زین او خود
شاه و فرعون دو تا ماش وزیر
من ندیدم جز شقاوت در لئام
آن فرشته عقل چون ادوات
مرد را تو وزیر خود مساز
عقل را دو ده و دیده و جای

انجمد خیال از او این عقل را — ...
جدا دایم این وزیر جا کن — ...
آن چنین نامی گر از یک کار — ...
بر چنین صاحب چو شد احمق کند — ...

تشبیه جدایی این وزیر دون با وزیر اول ...
صورت شاه بود وزیر ... چون بعضی ...
این وزیر و ... شد چون ...

بنده کردی زنده جویش را برو
پا لفتی در یکدم و کردی
این تمام آن از اجزی طرحی نهد
جای بر ده و دوزخ به کین بود
نام او بود علی او را و خو
هر دو را بو دو زهر بخیلی گر بدی
گر تو پیش رسمان ز من سلام
سحر آموخته بر سلطان شد
گر برآرد جان کست از غار
بیرون آن گل پیکر او دریغ خار

همچو سنگ منجنیقی آدمی — ...
عقل تو دستور و مغلوب هوا — ...
کین ز بر جالیت بینی از خاک — ...
شاه و آن شاهی که او برد و عشر — ...
چون سلیمان شاه و چون آن — ...
پس بود ظلمات بعض فوق بعض — ...
همچو جان شد و صاحب بجل — ...
عقل جزوی را وزیر خود مگیر — ...
که هوا پر حرص حالی بین بود — ...
گر نفرسایه نه بندد و حرص — ...

بستیم ای بچه از جهد — تو مگفت شکر نامش هم حسن
صد وزیر و صاحب ایجود جو — شاه دو ملکش را بد سوا کند
چون ز موسی بشنیدی دو کلام — از فرعونی آن کلام بی نظیر
مشورت کردی که کیش بود و دو — آن سخن بر گشت خاشاک زد
ده جو دست بود زن را و فرا — بست چندان بخود نیست
با قضا اندر که رهن آشفت وزیر — نور بر نور است و بر عقلش ظهیر
نه جو و ما نه دولت روز خون — عقل را بیچاره و آرد بجل
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر — عقل را اندیشه یوم الدین بود
باد هر خرطوم اخشم دور از آن — ...

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را هم سلیمان بن داود نام نهادن

دیو چون بست با مقتول کرد — از تلبیس و مشورت کن ای پسر
دیو خود را گر سلیمان نام کرد — ملک برد و مملکت را رام کرد
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرق هاست
او چو بیداری است این همچو وسن — همچنانکه آن حسن با این حسن
صورتی کرد است همچون کار او — صورت او را در او افتاد
کر میوه آمد به خوی ز بیداد — کر بود تمیز و عقلش غیب گو
بنت بازی بر ضمیر خاص او — ...

با خود و ابلیس کار ای ... — یک شاه و بر اوج او اول بجل
صورت کار سلیمان دیده — صورت اندر سیر دیوی بود
آن بو چه ادبست این چه — تا ببینند از دو غمار این چین
دیو را هم صورت من و — دیو شیو و از تلبیس او
دیو شان را انکر این ملک خو — می بیند و بهر و ... اهل دل
همچو سحر و تلبیس او حیل — ...

بس که گمگشته بود در جواب / بازگونه میوه‌های کژ کلاه
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون زمهریر افسرده
ای بپوشیده عارض و طاق و کژ / هر کجا که خود نمی‌بینم شبیه
در بفلکت بسیم او را فن / بچه ماغ برآید از زمین
گر شناسی بیس و سبزه زیرا / این سخن سجده و مر این ...
کردی ... شرح این ... / گر بود دیو غربت در شکلها
هم قناعت کن تو بیدار این قدر / تا موقت شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
ور کرم ... / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان طوع فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن بجهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندر او / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چه ای نامت چه است / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من او را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان آن گیاه / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول آن لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی و گور بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بدزد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

سقف: ... — ماف و ...: ... — حمام: مرگ — استخراج: بیرون آوردن

جنبش

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخره دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود وا کشیدی گبر تیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی تو دادن تن به کار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو شین و عیب / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمانت شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو / حال و کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگهی هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
وان دگر کاری کزو هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
همبر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی
صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن در آثار رحمة الله تعالی

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها

ستنبه: سرکش و ... — لت: لگد — شین: زشتی و عیب — بعد المشرقین: دوری میان مشرق و مغرب — هبا: ... — حشایش: جمع حشیش گیاه خشک — خضر: سبزه — لاغ: بازی

چونکه خواب غفلت آید شاه را / راست بیننده چه سود است ای اخی
پس بگویستان عز و افتاده آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آن کز بیش او بگذرد / بیخ او از اصل این شهوت ببر

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود گفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خرابی مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است / یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در دل مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یک سو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاکستی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

تبع

اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول مال و علم و جاه مر بدگوهران را فضیحت ایشانست و چون شمشیریست که افتاده است بدست راه‌زن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی‌فروغت روز روشن هم شبست / بی‌پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو

خروب — مخلخل — غژیدن — مکره — اضطرار — سباحت — مشید — غراره

نذر — غزا — ارسلان — مزمل — ارنب — غوث

این سگان کرند از امر انصتوا / از سفاهت وع وع کنان بر رو تو
هین بگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
ای تو گشتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابی از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مخبط ای مغیر
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب احمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت ای خوش‌کلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و یم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این حکایت است که گفته می‌آید

بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکوها داشتی
گفت شاهنشه جراگش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد از بری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیهم الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده‌ست / همچو عیسی با ملک ملحق شده‌ست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد

سفها — وعوع — آلاجق — قنوت — حرون

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دیگر ناید پدید
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند و آن را دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیت که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بیاید خورد آن افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه مجنون گفت هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

الیف — یقظه — چالیش — ناقه — تیه — خطوتین

چون جهان آکنده خود را سوی بیست / از قفای آن ظلوم دیو شکست
ای دل این بیت گفت کو شوم / در حرم چون کاشف سلطان بروم
زین کند نفرین حکیم خوش نفس / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق سوی کم ازین سبب بود / کو کشش بر او اولی بود
کو بشوخی کرد بر پهلوی شش / غلط غلطان در حرم تو کان حق
کی سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر [illegible]
این چنین سیر است مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / کو سوی شه بر نوشتست او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد سوی شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بربود دستار او را و بانگ میزد که باز کن ببین که چه می‌بری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر بود ایستاده بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
باز کن آن را بدست خود بمال / آنچنان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان خود را

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ زد هم بی‌وفایی خود بگفت
[illegible] / مرگ او را یاد [illegible]
اندرین کون و فساد ای اوستاد / از دم حق [illegible]
ای ز خوبی بهارم لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
بدر را دیدی بر این خوش چارطاق / در غمش [illegible]
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق

آن سپیسی جهان گردست شکال / جمله پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبیث را بگو آن طیبت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغز خوشت کو
گر ببیند او آن دانه [illegible] / چون خشی توصیف [illegible]
[illegible] / در مشامت عاقبت [illegible]
[illegible] / آخر از بو [illegible]
آخر او مغلوب عشقی می‌شود / طبع [illegible]
[illegible] / آخر چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
زانکه او جمود و جهاد دام را / [illegible]
طوق زرین و حمایل [illegible] / [illegible]
بر کی آخر [illegible] / [illegible]
ای نیا نی همچو ابلیس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نقش مردان [illegible] / [illegible]
[illegible] / آن کی [illegible]
از جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گل بریزد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن دگر [illegible] / [illegible]
کوزه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن کی را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون من جاذب [illegible] / چون موسی جاذب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر ز قبطی [illegible] / [illegible]

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله علیه السلام الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحیی طعام الله

زانکه هر کز [illegible] / [illegible]
[illegible] / آدمی را شیر از سینه رسد
شیر خوار از نیم زیر سینه رسد / [illegible]
[illegible] / این [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو ز بس نقشی از عجایب
این جهان و اهل آن بی حاصلند
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
کی شود پژمرده میوه آن شجر

زرق چون بجست از نور آن
زاده دنیا چو خیالی و کات

تفسیر اوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

[illegible]

پس بگفتندش که احوال خرند / بر دروغ تو گواهی میدهند
آن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از اعتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و پای بی توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چون که این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعست
این زمین را ریع او خود بی حدست / دانه را کمترین خود هفتصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نه برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تک زندان دنیاش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / می‌زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانند خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در بیان آنکه طبیبان الهی از احوال دل و دین مرد دیندار آگاه‌اند و بی گفتار او و رنگ چشم او بی این همه نشان از احوال او آگه‌اند که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گون سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان آن را

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوآور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بی شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بو نهان کی ماند آن مخمور را / چشم مست خویشتن در صد غرور
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد

تفسیر قول رسول علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حالها و قالهای او نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده و عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراسته آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد که دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان / از کمی اجرای او شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگه است / [illegible]
جانش از نقصان آن [illegible] / زان جرای روح چون نقصان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بستهٔ فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش برآید بر سها
عالم تاریک روشن می‌شود / کندهٔ آهن بسوزن می‌شود
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
بارنامهٔ روح حیوانست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

[illegible] / [illegible]
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر جواب
رقعه پنهان کرد و [illegible] / کو منافق بوده و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ نهادن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مرو بر فرق من / آفتابا کژ مشو از شرق من
راست می‌کرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مکژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ کنم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنان که تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا می‌گشت [illegible]
هشت کرت کژ بکرد آن محترش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه [illegible] / [illegible]
نیست دستوری کزین من بگذرم / [illegible]
بر دهانم نه تو دست خود بنه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آن مکن کز وی پشیمان آید ای غلام
[illegible] / [illegible]
آن همه در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل
[illegible] / [illegible]
چند فرعونی کنی [illegible] / [illegible]
هرچه حق بر چشم و بر گوشش نهد / [illegible]
همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود

شنیدن بوالحسن از خبر دادن بایزید از احوال او

[illegible] مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / [illegible]

تا یکی روزی پیامبر سود / کر زنا ما برفت غرق شب بود
نوحه بر تو بر صفا همچون علم / تن چو قبه دیده و شب [illegible]
بکشش آمد از خطر و شیخ [illegible] / تا از او نوک کی تست ای الی
بین بیا این سوا آوازم [illegible] / علم از برفت [illegible]

[illegible] کردن نوشتن آن غلام رقعه پیش شاه خود دوباره

حال او آن روز شد زین چو پیر / چند تشنیع و نفیر و فغان / گر کسی [illegible] / آن عجایب را که اول کی شنید
آمد دیگر نوشت آن بیکمان / کرد او او را جواب [illegible] / جنگ [illegible] / آن عجایب را سید [illegible]
آن دگر را خواند هم آن خوب [illegible] / کرد آن شیخ [illegible] / از خشم تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده انداز [illegible]
گفت صاحب [illegible] / مرد احمق زشت [illegible] / کرد آمرزم [illegible] / هم کند [illegible]
گفت این [illegible] / خاص [illegible] نیست عقل [illegible] / گر کم عقلی مبادا [illegible] / خوش [illegible] آب [illegible]
صد کس [illegible] / شهر [illegible] ویرانه [illegible] / از کران [illegible] / کرده و [illegible]
خوش [illegible] / از عدوی [illegible] / هر که او [illegible] / موج او [illegible]
گفت پیغامبر که احمق [illegible] / زانکه [illegible] / بود آن دشنام او [illegible] / بود آن [illegible]
عقل دشنام [illegible] / من از آن حلوای او [illegible] / این یقین دان [illegible] / نیست [illegible]
احمق [illegible] / جان از [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / از حلوای [illegible] / از خور [illegible] / که غذای [illegible]
[illegible] / لقمه ای [illegible] / [illegible] آن [illegible] / [illegible]

قصه آن کس که با یکی مشورت میکرد گفت مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

چون [illegible] / خاک [illegible]
عقل دو عقل است اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر / عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین درگذشت / عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد / ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه ای از کویها / راه آبش بسته شد شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

امیر کردن رسول صلی الله علیه وسلم جوانی هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

مشورت میکرد شخصی با کسی / [illegible] / ماجرای مشورت با او مگو
گفت ای خوش نام غیر من بجو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ / رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی / حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست

من ترا کی هیچ مشکل دشمنم / من ترا کی دشمنانم ره زنم / هر که با خنده [illegible] بستان / هست در گلشن میان بوستان
هر که او دشمن نشسته در رحم / هست او در بوستان در کولخن / دوست را از [illegible] / آنکه در وی دوست [illegible]
نیز کین عقل [illegible] / بی برای راحت جان خود [illegible] / [illegible] دوست بینی در نظر / در دولت [illegible]
چونکه گردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهتر کن بکن / گفت [illegible] / [illegible]
یک مرد عاقلی و معنوی / عقل [illegible] / [illegible] / عقل [illegible]
آید و منعش کند او از رخش / عقل چون شحنه است در نیک و بد / عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هش / دزد در سوراخ ماند همچو موش / در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیر افکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود / غره او حاکم درندگان / نعره او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

فرستادن رسول صلوات الله علیه سریه را بر سولی و امیر کردن بر سریه جوان هذیلی

یک سریه می فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تنی بی سر بود / این همه که مرده و پژمرده ای / زان بود که ترک سرور کرده ای
از کسل وز بخل و از ما و منی / می کشی سر خویش را سر میکنی / همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
[illegible] / که نبینی زندگانی را دگر / آن مگیر آخر بمانی از علف / آتشش از جا [illegible]
[illegible] / وز گرانی [illegible] جانت منم / تو ستوری [illegible] / حکم غالب [illegible]
[illegible] / اسپ [illegible] / میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت [illegible] / تا ریاضتشان دهم من رائضم / نفسها را تا مروض کرده ام / زین ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای / از لگدهاش نباشد چاره ای / لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / [illegible]
[illegible] / آید اندر مرکب سلطان [illegible] / قل تعالوا قل تعالوا گفت [illegible] / [illegible]
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو / گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا / منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند / کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / [illegible] / صد هزاران گوش اگر صف بر زنند / جمله محتاج [illegible]
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار و نبی / همچنین صفهای [illegible] / هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج نهان / وصف [illegible] قیام الصافون / هر کسی کو از صف [illegible] / میرود سوی صف [illegible]

کولخن
هذیل
رایض
مروض
کرکین
مائده
نبع
مجلس
منی

[illegible]

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم معترض را

[illegible]

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابویزید و اعتراض مریدان و جواب مرایشان را نه بطریق زبان بلکه از راه عیان

[illegible]

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن هذیلی را

[illegible]

باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را هست این رنگ و نمود
گرد از آن کوزه بکل خالی کند / تو سبوی بسته و خم خالی کنند
گر چه قرآن از لب پیغامبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای هیچ دیدی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
نطق با سبب بحر در وجود / زان ولی زنگفت گاو کو زنده بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخمی گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد او دیگران را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌هاشان خاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیده‌ی خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش‌دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر وثاقت ناگهان / ترس ترسان در نهان [illegible]
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگره‌ی شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتباری گیر از قوم نوح و لوط
پر تو با این همه مستی مپیچ / چون ببیند دوست [illegible]
ای حرام بسیار گو [illegible] / ست ادب بگذاشت آمد در خباط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم

بی‌حد جا هیچ‌کس [illegible] / بی‌ادب را بی‌طعامی می‌کنند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخو بتر میشود
یک اغلب چون که غالب‌تر شوند / بر همه را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب [illegible] / تیغ را از دست [illegible]

بیان رسول صلی الله علیه وسلم سبب تفضیل و اختیار کردن او هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان و جنگ آزمودگان

گفت پیغامبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نه سپیدی ریش اندر موی سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

عقل گر نقشی چون بود زین جنس پس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سفیه و مرد نیک [illegible] / پیش چشم [illegible]
آن طفل چون نادان چو زنبیل / در علامت جوید او دایم دلیل
گر او از پرده‌ی تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
همچو او کیم که تا بیرا / چون که خواهی کرد [illegible]
نور حق بی‌پرده چون [illegible] / او به جو از جهت [illegible]
پیش ظاهر چون [illegible] / اوچه دادی هست اندر تو [illegible]
اهل بصیرت بر [illegible] / تا رهد از دست مردودی شود
ای بسا ای [illegible] / آن خدا آن عقل مختصر
ای دل بی‌خبر [illegible] / ... نیکو کم
آه بسیار که بظاهر [illegible] / حکم بر اشکال ظاهر میکند
چون شهادت کرد و ایمان آورد / حکم او مومن کنند این قوم بد
پس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
گفت زین دو دسته زان عاقل پی / این که کمتر هیچ از [illegible]
کمترین زان نامهای خوش‌نفس / آنکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانمایه عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور چنان احمق بپیش اشود / ظلمت شب پیش او روشن بود
گر ز شب ظلمت‌تر و تاریکتر / لیک خفاش شقی ظلمت‌پرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا کند افزون‌تر نمایه حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت تو غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش‌رو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده‌ی خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
آن خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده‌ی آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
مرده شو تا مدم عیسی [illegible] / مرده شو تا یکدمی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد و لیکن برجهد

قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

ای آن اکبر است ای [illegible] / که درو سه ماهی اشگرف بود
[illegible] / در کلیله خوانده باشی لیک آن
قشر قصه باشد و این مغز جان / چند صیادی سوی آن آبگیر
برگذشتند و بدیدند آن ضمیر / پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند / عاقلی بود و عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد / گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از مقدرت / مهر زاد و بوم بر جانشان تنند
کاهلی و جهلشان بر من زنند

مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وآن زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن / زانک پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین عزیزی بشنید و طاقت نداشت و گفت که او

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازین جا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کم‌یابست بس / شب رو و پنهان‌روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

رفتن آن ماهی ازان آبگیر سوی آن دریا

سینه را پا ساخت میرفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را ازان شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای

تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم در دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو

وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بران دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگ یکی در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سومین

گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا / چونک ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر

میروم بر وی چنانک خس رود / نی بسباحی چنانک کس رود

مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای

او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی

باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن

من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن

آب بیحد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم

عقل میگفتش حماقت با توست / با حماقت عقل را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونک عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل‌کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونک پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونک گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایقاظی بود

این تمنی هم ز بی‌عقلی تست / که نبیند کان حماقت را چه بست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونک شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون

[illegible]

عتیق

آیات

استنشاق

عتل

دم بجنبد چون عالم سوز را — حق بموسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من مقصود رسول ذو الجلال — جز از اعدام این دم از ضلال
گفت فاشش را بکن ای ذو فنون — نسبت و نام و قرابت را بگو

گفت کای نسبت مرا از خاک شد — نام اصلم کمترین بنده [illegible]
بنده ام من بنده زاده و [illegible] — زاده از [illegible]

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان — هست از خاکی و آنرا صد نشان
گرد از خاک [illegible] گشت — از غذای خاک پیکر گشت

چون [illegible] جان میشود او باد خاک — [illegible] نخوت سهمناک
هم تو و هم او هم اشباه تو — خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسبت نیست — مر ترا آن نام خود اولیترست
بنده فرعون و بنده بندگانش — که ازو پرورده اول جسم و جانش

بنده یاغی و طاغی ظلوم — زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس — هم برین اوصاف خود میکن قیاس

گفت حاشا که بود با آن ملیک — در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نه — بندگانش را جز او سالار نه

نیست خلقش را دگر کس مالکی — شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست — غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن — چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی — که کنی با حق دعوی دوی

گر بکشتم من بخطا آن عنود — نه برای نفس کشتم نه بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد — انکه جانش خود نبد جانی بداد

من سگی کشتم تو مرسل زادگان — صد هزاران طفل بی جرم و زبان
کشته و خونشان در گردنت — تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته ذریت یعقوب را — بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید — سرکه گون شد آنچه نفرت می تنید

گفت اینها را بهل [illegible] — این بود حق [illegible]
گر [illegible] خواری کنی — روز روشن [illegible]

گفت خواری قیامت صعبتر — گر خواری ببین [illegible]
زخم [illegible] — نقمه [illegible]

ظاهر کار تو ویران میکنم — نیک [illegible] گلستان میکنم
آنکه آمد زین [illegible] — [illegible]

کین زمین را از [illegible] ویران کنی — می [illegible] و بر [illegible]

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم

گفت ای ابر [illegible] — [illegible] عمارت از خرابی [illegible]
تا نگردد [illegible] — تا نگردد نظم او زیر و زبر

کی شود گلزار و گندم زار این — کی شود [illegible] کی گردد نغز
کی شود بستان و کشت و برگ و بر — کی برود [illegible] آید شفا

تا نگردد [illegible] — [illegible] چون بگویم [illegible]
هر بنای کهنه کاباد آن کنند — نه که اول کهنه را ویران کنند

آن [illegible] گرفتن — زان [illegible]
آن [illegible] — کار [illegible]

[illegible] — که [illegible]

برگ [illegible] هوا — تا دم [illegible]
گرگی را گرده [illegible] — اژدها را اژدها آورده ام

گفت [illegible] ساحرا — باز من آن اژدها را برکنند
گرد را [illegible] — خلق [illegible]

گفت هستم فرق پیغام خدا — جادوی کرده [illegible]
من بجا دو [illegible] — جادوی [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

آن پری و دیو بیند همچو [illegible]
آدم است از خاک کی ماند [illegible]
[illegible] کی ماند بباد
آدمی چون زاده خاک [illegible]
باد را چشم ار [illegible] شاد
آتشش [illegible]
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
[illegible]
در قیامت این زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرق چون میکرد اندر قوم عاد
[illegible]

[illegible] جهان [illegible] کی چون غازی [illegible] از زود [illegible]

[illegible]

قابل آینه شدن آهن [illegible] در دنیا [illegible]

[illegible]

هست آهن [illegible]
آینه [illegible]
صیقلی [illegible]
جون [illegible]
[illegible]

خشم

صلب

صاحب

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

[illegible]

گفت موسی که [illegible]

خالق افلاک و انجم [illegible]

[illegible]

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت موسی کز کرم آن وعده / چون صفتهای ازین جان چون شد
کم صفت گوییست خنده و دریغ / خر و دریا بشنود و دو صحیح

گفت که کاشانه گر گشت وقت / گفت جنت مر ترا باقی شادی است
دیگری آید که گم شد آن صفت / گفت بکاشانه پیر و از مرده

پس جمال از عکس عالم شاد شد / و آن غنا جنس شاد و این هم که شاد
چون که آب خوش برآید خوب / پیش او گوزن باید آب شود

همچنین موسی کرامت میشمرد / که گرو و آب اقبال تو دوزد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم این مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سر نگون سوی زمین آمدی

هیچ میدانی چه وعده است و عطا / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند

زهره‌ات بدرید تا این زهره آب / بودی اندر مرد و عالم بهره یاب
زهره کز بهر حق بدرد و رود / چون شهیدان از دو عالم بر خورد

غافلی هم حکمت است این بیهشی / تا بماند یک زمان این صد جرا
غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نه چندانکه ناسوری شود / زهر ایمان و عقل و جان بود
خود که یابد این چنین بازار را / که به یک گل میخری گلزار را

دانه را امید بر هشت آن خوش / حبه را امید بر صد کان خوش
کان الله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید به دست

زانکه این هوی ضعیف بی‌قرار / هست شد زان هوی رب الشعار
هوی فانی چونکه خود فا او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون به اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی‌ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت به دست / قطره را بحر تقاضاگر شده است

الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده دریای پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن / کز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود بشتاب ای کیا / جو نگر بحر حقایق این سخا
الله الله گو شوی بی دست و پا / تا شود چو کان موری بر ترا

الله الله تو که باشی ای خسیس / بر چنین انعام عام بی‌حجر
الله الله زود در یاب این عطا / تا نگردی در غلط پیش قضا

الله الله گر نرنج جستی / کرون اندر معصیت باز آمدی
الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف بر دوی آوی بزمی

الله الله بر که کسیان قدر / در تهی دل شد و ... شکر
الله الله چون شنعت ای وزد / سر نگ داده ... بی نهاد

الله الله که کر مستی ... / چونکه خواجه بسته ... محو
الله الله زود تعجیل کن / بخود از این ... بی کی

الله الله بچنین نقشی ... / چون قبولت میکند خلاق ...
لطف اندر لطف این کم میشود / کاهلی بر ...

این کی یک بازی ... / هیچ طالب این نیابد ... طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان چو این راز را / کور کمپیری چو دانه باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی کز اصل کار است و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهر او را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو

تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بتر رنجه شود خشمش فراز
از غضب ریزد بر او سوزان تتماج / زان فرو ریزد شود کل فرق تاج

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال / که ز چهره شاه دارد صد کمال

چشم زاغش گشته بد چشم زاغ / چشم نیک از چشم بد دارد دو داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو

گر مثل اندر چرخ در جنبش بود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بو سها

خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌چکیدی آن آب و خود وی می‌ربود / می‌ربودی قطره‌اش جبریل و بل

تا بمالد در پر و منقار خویش / گرد چشم خوب کش این خوب کیش
باز گو کز خشم کمپیر و ز جفت / فرو دوزد علم و صبرم ...

باز جانم باز صد صورت تراش / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یک دم که آرد بر گروه / صد جهان را درکشد ... کوه

دل همی گوید خمش کن هوش دار / ور نه در اندازد غیرت پود و تار
لیک خامش نیست صد حلم شان / ور نه سوزیدی به یک دم صد جهان

نوبت شاهی گر خمش ... / تا دل خود را ز چند و چون کنی
گر کنم ... ای جان خبر / گوسفندت ... قطعه

مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علی کرم الله وجهه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمی‌داند به دست / ور بداند نشنود این هم بد است
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که به درد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
غژغژان آمد به سوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبی است / جاذبش جنس است هر جا طالبی است
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاد در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نغل را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این / مستیت آرد کشیدن تا به دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کرد از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور او
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی / ور به موسی مایلی سبحانیی
ور به هر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن با موسی علیه السلام

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و همسر ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / پیش تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزاران آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده‌پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / که نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این به چشم خویش من
بندگان را خواجه‌تاش ما شوند / بیدلان را دلخوش ما شوند
خود نبودست و مبادا همچنین / که زمین گردون شود گردون زمین
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان لع

دوست را دشمن همی شد شاد [illegible] / [illegible] حیات او
دشمن او خود تو بودی ای لعین / [illegible]
جشن غم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر ازین دولت شماری فخر آن / این بود [illegible]
مشرق و مغرب [illegible] / [illegible]
مشرق و مغرب گیر بود برقرار / چون [illegible]
تو بدان فخر آوری کز ترس تیغ / چاپلوست گشته مردم روز و شب
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می آکنند
چو خری بر گرد او زو [illegible] / [illegible]
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این گروهی زهر قاتل دان که هست / [illegible]
چون همی پیرت [illegible] / از طرب [illegible]
بعد چندم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد
گر ندانی [illegible] / گرچه [illegible] قوم عاد
چو [illegible] / [illegible]
در چاه [illegible] / [illegible]
گر ز زهر [illegible] / [illegible]
[illegible] / این [illegible]
راهزن [illegible] / گرگ [illegible]
[illegible] / ز آنکه [illegible]
چون شکسته [illegible] / من [illegible]
ان [illegible] / گشته [illegible]
تیغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / ای برادر چون [illegible]
هر چه آن [illegible] / [illegible]
سر برآرد از زمین [illegible] / چونکه [illegible]
نرد بان خلق این [illegible] / عاقبت زین نرد بان افتادنست
هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش [illegible] / کو ترقی بر شریکت [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
وحدت محض است [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / که نبینی [illegible]
شرح این [illegible] / پس [illegible]
بس [illegible] / حاصل [illegible]
[illegible] / همچنین [illegible]

فوائح: [illegible]

نفحة: [illegible]

حشیش: [illegible]

اختلاط: [illegible]

عقال: [illegible]

شکل: [illegible]

خواجه‌تاش: همقطار

مدبر: بخت برگشته

کلید

بازگرد اکنون تو در شرح عدن
این بیان پیش بود دانیم از دوزخ
ظاهر است این دوزخ اندر است
هم ز خاک ابروار و در هم
از زمین و ندان بروید شکر
نیل را بر قبطیان حق خون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست
لطف و فضل کند هر سبیل
در جمادات از لطف عطفی شد پدید
ابر خورشید و مه و نجم بلند
چون نگردی قوم این را ز انبیا
طاعت سنگ و مصطفی بر شود
همچو آب نیل دانی در فرق
چون فرو رفت بشنید و شکافت

هست پرسید یقین زاب گست
تا نگویی دوزخ است دارد ما
تا بدانی قوت حکم قدیر
سبطیان را از بلا محفوظ کند
در میان هوشیار و راه هست
فرق او با چه کند فا سیل را
در نکال از عاقلان و انس دید
جمله بر ترتیب آینده و روند
دانش آید از در سنگ و عصا
در جمادات دگر مخبر شود
در میان هر دو فرق کرد فرق
پس دو جز آن گشت بر موج و شقیق

در بیان آنکه ثنا و تحذیر حق تعالی بندگان را به جنت نجات و از دوزخ

هر کجا تو با خدا دوزخ کنند
تا کند آب و آتش را سبیل
پس به جان چنگال زاغ کن
آب بر فرعون در دم خون شود
نیل تمییز از خدا آموخته است
در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل چون باران بهار گیاه
هر یکی را نید کرده جای خویش
تا جمادات دگر را بی‌لباس
کز یزدان الهیم و طایعیم
چون زمین با حسن و انس وحش
چون ستون نیز از هجر

در شده و دوزخ در ایفی سر کون
تا نگویی دوزخ یزدان نگفت
ای برخ را برخ و امروز دگر کنند
تا بدانی که بهشت و حلل
فرق کن از خرب تا محترز
بر کلیمی قندها مضمون شود
گرگ دا بیزد این با هجست
عقل از عاقل بعقل خود بر بد
عقل ابو بکر جز جهد برگشت
که نه پیش امد به نکاهم و بیش
چون عصا و سنگ داری از قیاس
همه از بی اتفاقی ضایعیم
در حق قارون گرش و زمین
با خبر گشته از آن شیخ و صبی
مصطفی را کرد طاهر و اسلام
قایم است این چرخ وحش وارث

بحث کردن سنی با فلسفی و جواب آن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی می‌گفت عالم حادث است
فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدثش
حادثی ابر چون داند غیثش
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است
بی‌گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفت این قدیم و بی‌کی است
نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را
روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من
نشنوم بی‌حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است
در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج

حلل / بیچ حور از هم زیر برون کنند
بحتر / خوش تر منشا
محصون / نگه داشته
قابیل / پسر آدم
طایع / فرمان بردار
ضایع / مهمل و بیکار
خسف / فرو بردن
لیف / برگ گیاه
حدث / تازه که
عبوث / بیهوده
تسبیح / به پاکی یاد کردن
آیت / نشان

قهر و دولت رسیده دادان
از چنین ببرا و بر دادی کرین
گفت موسی لطف بنمودیم و جود
آنکه او خدای که بود راستی
آنکه او خدای که داده عوام
و خداوندی امارت بحق
ان امیران قریب کرد او فند
گرد هر یک از امم سبر
گفت پیغمبر مرا حق داده است
قوم گفتند شرکت امر و قضا
میری من آنچنان است بی‌شست

از مکانی او بریده و کهان
فرزین فرو برزاد او را داد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جواب آمدن حق بهر فرعون

مرا چه دست ...
آنکه او خدای که از دیده بود
آنکه او خدای فراز شده که

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد

بخش کن این ملک و بخش خود
سرور یکی امر حق دارد
حاکمیم و داد امیر بیان خدا
میری ماست ...

هر یکی در بخش خود انصاف جو
کاین قران آمد است و داد او
گفت بکن هر راقی تمکن داد
قوم گفتند پیش که هم رسیده جو

سیل آمدن و چون انداختن امیر و گرفتار شدن مصطفی بر امیران عرب

اگه کنون ما نهان کرد و بنا
اب شیر سیل پر جوش شود
بر سر آب ایستاده چون سر
پس منکر گشته آن امیران هم
وان سوم هم بود سفیان جو
نیست آن جز نام و بین ...

جز بهر بجز خود در قضا
پس قضیب آن مصطفی
ز ابتدا آن قضیب آن سیل رفت
حجت آن کس که نداشت ...
حلقه بر بسته چنان بسته ضعیف
زنست از سیل تیز بزرگ بود

تمام قصه موسی در تقریع و توبیخ فرعون

در سری آورده هم از عصا
منکا چند از فغی تا ما
کار و افاکشته در فعل خود
بر او هر خوان آمد و شیخ
مخلصت خود زو و خیال ...

آنچنان زین اختر سرو
گفت عصا او رده هم ... او
از دو ... قوی تو با آن
مر او را کویدکای بکر روی
بازگرد او از کار بی اری حق

دوزخ بر جبر امد امر مر
راه شهر او در سیل پس مهیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان
جز ناله همچو ... که بود
جز نام گشت جوان قضیب
چون بدید خدا روی آن عظیم
بود و بی‌جهل یعنی ره لعب
جز بکار گریه پیش تعجب
هیچ تو بیفزاید ...
گر تو را تغلیب کردم عطوه
اندرین نور ... و ... دو
از دو ... بیش ...
این عصا از دوزخ آمد ...
در نهد و ... در زندان ...

هیچ شد را هم چنین ... بیاد
زینهار اقرا اعلم ... بیقین
خود خداوند نه آواز اوری جود
جدل و جگان و جدیده بود
کفر است ... آن کار گ
فندا و خبث بحث شفق
بر تو جهیز منازع چند هد
از بخش و دوست خود بشو
این پیغمبر آمد و داد تقوا
در شمار ما اعداد بهر ...
چون بحث بر قران ... بجو
سیل امد ... از اطراف بر
اهل شهر ... کنان ... عجیب
تا شود در امتحان آن سیل ...
آن قضیب معجز قران روا
رو بکردانید و سوی ... رفت
سر ...
حلقه بر بسته چنان با شیر رفت
نام او و دولت ... بود
همچنین ... در ... قیام
گر عصا را کشت ... کنم
هر خبر را ... شد تعجب
لیک ... اژدهای استخوان
که ... اندر ...
و ... حق

منازع / جنگ کننده
قضا / ...
زاد / توشه
امرض / ...
مهیب / ترسناک
رهیب / ترساننده
قضیب / شاخ درخت ...
رقیب / نگاهبان
مجهود / ...
چیاره / ...
خلق / کهنه

من یقین دانم ز آتش آیتی | در یقین دارم که در آتش روم | در زبان ما نیاید آن عجب حال | همچو حال ... عشق عاشقان
غیب پیدا شد که مقصودی من | چونکه زر دیدی ز آتش ... | آنکه خون ... روانه می‌رود | جست حسن ... جانش می‌شود
گفت من اینها ندانم هیچ هیچ | که بود در پیش جان ما ... | گر بیاری من بگیرم ... قبول | در شنوده گر سخن ...
گفت چون غیبی دگر دم می‌زند | که تو غیبی من بگویم ... | هست آتش امتحان ... | گاه در آتش ...

رو در آتش رفتن ... فیلسوف و سوختن فلسفی

عام و خاص از عاشقان ... | | | از گمان ... سوی ...
آب و آتش ... یکسان ... | نقد و غیبی که ... شد نهان | من ز خود ... در آتش روم | جست ... جیران ... شوم
با من آن مرده در ... | چون دعوی من ... | همچنان ... در آتش شده | مرده خود ... آتش ...
... | ... | ... مرد ... | ... آتش ...
از وجود ... این اعلام را | کوری ... روان ... | ... | ...
صد هزاران روح شد ... | در ره او ... افتاده | صد هزاران خلق ... | سرخ ...
صد هزاران زین ... | بر دریده پردهای منکران | چون که ... غالب ... | در دوام معجزات ... جواب
فهم کردم ... | در صد ... | جست منکر ... | ... صدق این ...
... منکران | ... | ... می‌کرد ... | ...
خبری ... | ... منکری | روی ... از ... | ...
برق ... | ... منکری | خود ... معجز چون ... | صد ...
زهره ... | ... در میان | ... غالب ... | ...
جست منکر ... که من | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
هر که ... | ... | ... | هر که ...
جمله پندارند کس ... | ... | ... | ...

تفسیر این آیه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق ... نیافریدم ... بیهوده ... حکمتی ... نمی‌بینید

می نماند در جهان ... | | | ...
هر چه ... هر معنی ... | | | ...
هیچ نقاشی نگارد زین نقش | | | بی امید نفع بهر عین نقش
جمله بهر ... | گر بخواهد ... | شادی ... | ...
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب | بهر عین کوزه نی از بهر آب | هیچ ... نگرند ... | بهر عین ...

دعی
حرام زاده

داهیه

دهان

ام الکتاب
قرآن

غوی
گمراه

کامن
پنهان

...

...

هیچ خطاطی نویسد خط به فن | بهر عین خط نه بهر خواندن | نقش ظاهر بهر نقش غایب است | وان برای غایبی دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر | این فواید را به مقدار نظر | همچو بازیهای شطرنج ای پسر | فایده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان | وان برای آن و آن بهر فلان | همچنین می‌بین جهات اندر جهات | در پی هم تا رسی در برد و مات
آن که از بهر دوم باشد چنان | که شدن بر پایه‌های نردبان | آن دوم بهر سوم میدان تمام | تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی | آن منی از بهر نسل و روشنی | کند بینش می‌نبیند غیر این | عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده | هست پای او به گل در مانده | گر سرش جنبد به سیر باد رو | تو سرش جنبان مبین غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا | پای او گوید عصینا خلنا | چون نداند سیر می‌راند چو عام | بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل چه بود در جنگ و درد | جز که آن ساعت چو صاحب نرد | وان نظرهای که آن افسرده نیست | جز روانه جز در غیب پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن | این زمان بیند به چشم خویشتن | همچنین هر کس به اندازه نظر | غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند | شد گذاره چشم و لوح غیب خواند | چون نظر پس کرد تا بدو وجود | ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا | در خلیفه کردن بابای ما | چون نظر در پیش افکند او بدید | آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل | پیش می‌بیند عیان تا روز فصل | هر کسی اندازه روشندلی | غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد بر او صورت پدید | گر تو گویی کان صفا فضل خداست | نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا | لیس للانسان الا ما سعی | واهب همت خداوند است و بس | همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار | مانع طوع و مراد و اختیار | لیک چون رنجی دهد بدبخت را | او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد | رخت را نزدیکتر وا می‌نهد | بددلان از بیم جان در کارزار | کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان | حمله کرده سوی صف دشمنان | رستمان را ترس و غم وا پیش برد | هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان | زان پدید آمد شجاع از هر جبان | حاصل آن کز وسوسه بر می‌گریخت | از قضا هم در قضا باید گریخت

**رجوع ... حکایت ... **

گفت موسی با توی دل خسته‌ای | کفت چون الحاح ... وا للّه | مرحبا ای جان ... | وقت ... درویش ...
گفت ... منصب ... الکرم | اندرین ... سببی ... | هم تو ... | هم بار ... کی شد
فوج ما اندر ... | خاطر ... | ادب ... | انتقالش ... جای دگر
از کسی ... | همچنانک ... | ... جوان ... | از جلال ... لا استعین
عجز ... | هست ... | در لغات ... | حصر کرده استعانت ...

لعب
بازی

عصینا خلنا
...

مستقبل
آینده

هزیمت
...

شبوع

حنبر

گر عبادت مر تو را آرد پسند
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند
بر جهید و زود در سجده فتاد
چونکه آمد بی تو اندر میان
لابد از ابلیس خواهم گشت
در شکنجه زنده بودم ناله گر
این نکردی از کرم من یقین
از پی تأدیب بشکسته
آنچه دادی تو ندادی شاه داد
وان ندیم رستهٔ آن خوف ها
زان شفیع خویشتن بیگانه شد
آن چنان کس را که گردانی
پس نصیحت کرد او را همدمی
گر جفا کردی تو با من
لی مع الله وقت بود آن دم مرا
غیر شه را بهر آن لا کرده ام
کاین شکستی هم ز نسبت
شب شبی آن قهر و آن فرش
زان بیامد پیکر عیاری جهان
علم الاسما بد آدم را امام
که نخواهد هیچ دم در خود کشید

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع و از پادشاه درخواستن و قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

یا شفیعی بر شفاعت بر تند
در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
ز آنکه او خالص همی یافت
از وی را ابتر از آن شفیع سر
ای عقدهٔ رحمت و دین
خویشتن در هیچ نه سلطان شهر

جز عماد الملک همی از خواص
گفت اگر او دیو است من بخشیدمش
صد هزاران جرم این ما کنم گفت
گر زدن آید شمشیرم زدی
حرمتی چون هم ... کرم
نو درون مستوری بر مه
لاجرم بشکستی الاقفال گر

رنجیدن آن معفو علیه از شفیع

زان شفیع او بر کردی افروخت
زین تعجب حق ... شد
خاک تیغ و پیش باستیسه زانی
کاین چنین جوانی آن آنکه بخشد
خاص بیکی گردان باز حسید
لا اله الا ... جسته
که بدو ... کرده ام
کار ... گشته
شکر ... ارزانی
پس ... نهان
لیک ... ندا
ز آن شود هر آب گل معنی پدید

دوستی بر ندیم مخلص نام
گر نه غیرت است بر ما چون بریز
با ... برای آن غرض
جان او ... از ... خاص
گفت ... جانان
من نخواهم جز حقی ...
... دهم
قدر ... ببرد
خود طواف ... هم ...
زانکه ... بایستی
چون ... جوهر ...
گرچه از ... کرد او ...

طمع یاری هم ز تو دارم و بس
خواست تا از وی برآرد دود و گرد
تا زند بر وی جزای آن خلاف
در شفاعت مصطفی وار ایستاد
در میانه ... بخشیدمش
گر ... آن ...
زانکه ... بیرون ...
لیک ... کرم
زانکه ... کرم ...
ای عجب ... هم ...
او ... انا ...
... سلام
از ... وی
چنین ... کردن ...
... میان
من نخواهم ... ابا
شاه ... علیم
شک ... سر ببرد
فوق ... بود
از ... بد
کشتن ... جانی ...
لیک ... شناس

گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل را علیه السلام که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

گرچه از گوینده نطقی وقف هست
من خلیلم تو ... جبریل
... جبریل راد
گفت ابراهیم نی رو از میان
بهر ... نهان
گردد او گردد ... بلک
کاین ... باید بشنید
پس ... بود خوش
بر جواب بلی آمد این ...
زانکه ... جهان ...
هیچ ... خود منکری از ... ری
دان ... در ...
در زبان ... حرف
ز چه ... ای بی
گر ... آن ... تر
هر چه ... در جهان ... بی
گفت موسی ای خداوند حساب
نر و ماده نقش کردی جانفزا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی
تا از آن واقف کنی مر عام را
زانکه نیم علم آمد این سؤال
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
مستفید اعجمی شد آن کلیم
خود فروشی ... خصم ...

گر بپرسید از خلیل حق مراد
واسطه زحمت بود بعد العیان
حرف ... بی اندر میان
پیش ... هم ... است بنگ
عامه را فرق را تند ...
... آن روح ... از حروف
... شفیعان
هست ...
منکری ... منکری
همچنانی ... صور
چو ... صورت
چون ... خود ...
...

مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت که خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن

وانگهی ویران کنی این را چرا
بهر این پرسش ترا آزردمی
...
...
...
... علیم
... آمد

گر ... هست ... بر ... گشتم
بهر این ... ربط
گر ... هست
آنچه ... شد
کاین حرف واسطه ...
لیک ...
هر که ...
هیچ ...
بل ... خصم ...
زان ...
این ... سؤال
پس ...
گر ...

گفت حق دانم که این پرسش ترا
لیک میخواهی که در افعال ما
تا ...
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
...
هم ...
پس ...

لیک از ... هست
من نگویم ... دلیل
ورنه ...
...
لیک ...
... کرام
...
باز ...
چند ...
جمله ...
...
...
...
...
...
هست ... معنی و حکمتی
نقش کردی باز چون کردی خراب
...
باز ...
هر ...
همچنانکه ... از خاک و آب
...
...
چون ... جواب

موسیا کشتی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن

گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای

تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست

همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آن کس شد که از مادر شنود

دانکه گوش کر و گنگ آفتیست / زانکه [illegible] حقیست

او پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / کو صفاتش ز علتها جداست

یا چو آدم کرد تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه ورا

یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم

آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نگردانی بخرجش مکن

هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

روغن اندر دوغ پنهان می‌بود / هر چه [illegible] آتش آن می‌بود

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن باد ما / شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم

فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست

مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد

شبه: سنگی سیاه براق بی‌قیمت

لاش: چیز هیچ و ناچیز

خمره: خم کوچک را گویند

هنجار: روش و طریقه

اذن: گوش

واعی: شنونده

داعی: خواننده

ولاد: متولد شدن طفل

مکتتم: پنهان داشته شده

صبا و دبور: نام دو باد که یکی از جانب مشرق آید و دیگری از جانب مغرب

شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز

زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چنین باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام

همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی همه خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان

ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آنرا ای مقلد بی یقین

می‌بیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با دها

که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست

خواب عامه‌ست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسبد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست

لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین

نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این آسیب را

هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین براهیم ادهم دیده بخواب / بسط هندستان دل را بی حجاب

لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید

آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه شود

می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها

[illegible] / [illegible]

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور

بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها رست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک توده پست میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من ازین اکسون رستم یکسون رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون سخن از قابلیت [illegible]

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تف آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او

آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی آه راه

خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد

شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن

از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تصریف شب

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی روی دگر احیا و برگ

لهب: شعله آتش

اغتراب: غربت گزیدن

سر رسول ... [illegible]

برنا: جوان

مزین: آراسته

مطوق: طوق دار

امتناک / باز داشتن

لدیغ / مار گزیده

ملتهب / افروخته

[illegible]

زن خواستن جهت فرزند بادشاه که [illegible]

[illegible]

اختیار کردن شاه دختر [illegible]

[illegible]

عنود

تزویج / زن دادن

طالع

کهف

نژاد

کمپیر / پیره زن

[illegible]

جادو کردن کمپیر [illegible] شاهزاده

[illegible]

مستخلص شدن رهائی شاه [illegible]

[illegible]

مستخف / سبک شمرده شده

زر همی دید و عجوزی شاه حسن / از همی شد بر جهان از حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او شد فواد
زن شهبازو زو فرو بپوشی زرگش / تا که علی ... بپوشی
از علاجش [illegible] آمد گم شد / اندک اندک فهم گشتش [illegible]
بعد سالی گفت شه ... سخن / وز رنج باد او ... کهن
باد او زان ضجیع ... / تا ببین ... و ...
گفت ... قسم دار السرور / در جهیم از نعیم دار الغرور
همچنان ... بنده ... / سوی ...
مخلص این قصه ... تمام / ... در ...

بیان آنکه شهزاده از ... کمپیر ... صفت خلیفه حق و ... گشت ... از ... شهزاده نیا ... کشد

آنچه در دل ماند شهزاده قوی / در جهان ...
کو ... ساحره و جنات کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکند این گره دروی / استغاثه ... خواه از رب الفلق
و همیدم همچون و همیدم ... / تا زهی ... این خلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / گو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسونی گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفثات اوست / عقدهای سحر ... اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنی است / حل سحر او به پای عامه نیست
در گشاد عقده‌ها ... عقدها / اختیار ... فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ... استاد رشت / شاهزاده ماند سالی و ...
سخت ... ارشد ... / نی خوشی نی بر طریق ...
فالق ... دنیا خوب / نی رهیده ...
رنج او ... سخت کرد / پس طلب کن ...
نفخه ... نو را / وارهاند ...
چو ... حق ... / نفخ ...
رحمت ... سابق ... / ساقی ...
ز ... / کاینه ...
با وجود زال ناید انحلال / در ...
لی ... / انجمان ...
پس مثال این فراق آن بود / همت ...
سخت چون آید فراق ... / پس فراق آن ...
چون فراق نفس ... آید ورا / ...
آنکه صورت ... / چونکه صبر ...
چونکه صورت ... / چون ...
چو ... / چون ...
گر ... / اندر آتش ...
جیفه ... / چون ...
همچه شهزاده ... / پس ...
جهد کن ... / ...
هر زمان ... / از ...
... / که ...
بوی ... / صورت ...
کرده چشم ... / ...
از ... / ...
چشم ... / چشم ...

ضجیع: همخواب
قلق: اضطراب
الدنیا سحارة مکارة غدارة
نفخ: دمیدن
انخلال: گسیختن
ذو دلال: دلبری
ضوء
جیفه: مردار
قصور: کوتاهی
عنود
کرابین

صورتش ... / ...
در چند ... / ...
گر بخواهی ... / همچنان ...
و همیدم ... / خفته ...
... / عاشق آن چشمش ...
... / میرزا ...
بیم ... / گر بخواهی ...
... / ...
بود زاهد ... / ...
خواب ... / الله الله بر ...
... / اوازان ...
... / ...
هم خطا ... / هم ...
... / اگر ...
... / ...

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان بود با خلقی که از گرسنگی میمردند گفتندش هیچ گاه تعزیت است

همچنان ... / بود او ...
پس ... / قحط ...
... / ...
خلق ... / ...
... / ...
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
زآزمون من ... / ...
... / ...
... / ...
آن ... / ...
... / ...

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژروی جفا کردی صورت عالم تو را غم افزاید ... نتوانی ... باز آنکه ...

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
... / ...
... / ...

خنور: غریب
رهط: گروه
منجم
مبدل: بدل کرده شده

برق آینه است لامع از نمد

[illegible]

قصهٔ فرزندان عزیر که از پدر حال پدر می‌پرسیدند

همچو فرزندان عزیر اندر گذر

آمده پرسان ز احوال پدر

پس بپرسیدندش ای راهگذر

از عزیر ما عجب داری خبر

[illegible]

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست

کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو بر تافته

باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است

قشر پیوسته بمغز جان خوش است

[illegible]

[illegible] لا استغفر [illegible]

[illegible]

بیان آنکه [illegible]

[illegible]

بیان این آیت که یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

[illegible]

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو

از نبی لا عاصم الیوم شنو

[illegible]

جف القلم بما هو کائن

[illegible]

کی کند او موعظه بر غیر حق / کی بگرداند حدث حلق حق
لیک میگویم صرف خوش نیست / بر امید آنکه تو گفتار ...
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربین ...
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین ... مطرودتر
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا ببندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی وزین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار

حکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم در روی می‌افتی این چراست و جواب دادن اشتر او را

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه بشکند با رای سست / دیو ... توبه‌اش درست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلک حال مشرقی و مغربی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه؟ بهر حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن بصدق و نواختن اشتر او را و راه نمودن و یاری دادن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن

عثار: لغزش
مکاری: کرایه دهنده

وادی اضعاف در سیری ابتلا / تو بخور بودی شدی زایل بلا
خود بدی برهان ... / گر بد اصلی نباید ...
ظاهر عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود از تو بجو
همچو ... / لاجرم اندر زمان توبه شود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و ... / ...
مر کما کنون ... / در فکندی خود ...
ادخلی تو فی عبادی یلتقی / ادخلی فی جنتی ...
در عبادش راه کرد و در بهشت / ...
اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردش تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد بدان بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غرزگن شیر و درای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

التماس کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبو که قبطیان پر میکنند خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان مردند از تشنه‌گی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان رشتهٔ یکتا شود
کوه را که کن به استغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد کفی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

وثاق: حجره و منزل
اعتراف: ...

تا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کی اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد به فن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره به سوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغامبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق بردست بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت ایزد که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه بس بی‌پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند به ظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجودت کرد خواهند این و آن
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است / احمقانش چشم‌بسته برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند / ابلهان را زنده او اندر زند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
یابد از وقت مریم بوی مشک / یا بود تری بیابد شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست
چون ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد پست / از سر ما و دلش بیهوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای / از دل قبطی بجست و غره‌ای

کرد با سبطی به ایمان روز نو / تا ببرد زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختی / مر بلیسی را به جان بنواختی
دوستی تو و از تو بگسلد / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبت‌های تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم آن مرا تا خلد برد
سیل بود او کرد آمد در برد / برد سیلم تا لب دریای جود
جستجوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طالب آوردش کنون آب کیل / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
سرخی خوردم ز ساغر اشترو / تا بحر از تشنگی نامد مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ها در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب‌خوار / گفت پیشش این آب گهر ... ار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کاف‌ها یا عین صاد
کافیم بی‌وجهم ترا ای جوهر / بی سبب بی واسطه یاری مهر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
کافیم بی داروت درمان دهم / گور را و چاه را میدان کنم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم هفتاد ... / که نزاید ماده مار او از نره
چون بپا میزنم در آتش ... / خوی دهم چون آب عیشی را بدن
... ز خون فرعون ... / کر نیل سوی شاه دریاش هیل
ز آتش تجرید ایمان ... / ز آتش فرعون برآری بی بدن
موسی ... نعمت بی‌نمک آمده / نیل خون چشمی ... آبی شده
چون سرشته گوهر ای ... / بی ز ذوق تو نکردد ...
من گمان بردم که ایمان تو هم / آخر این طوفان خون آبی خورم
من چو دانستم که تبدیلی کنم / روز شادی من ... پیش ...
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
بحر گهر پیش جهان / ذوق تسبیح ...
پیش چشمش این جهان ... / پیش چشم دیگران ...
است و بالا چنین جنبش تن ... / از کلوخ و سنگ ...
دو عالم این جو بسته و مرده / زیر جنبش ... من ... پرده
کور را یکسان ... چشم / روضه و حضره به پیش اولیا
عامه گفتندی که پیغامبر ... / از ... شد ...
عامه گفتندی که سوی ... / می‌نماید او بپیش ...
کی ... در چشم ما آیینه / خنده‌ها ...
از سر امرود بن ... / منعکس صورت ...
آب را ... بینی خوار ... / بو کرد ... چشم ...
آن درخت ... / تا برانجا ... نماید تو ...
چون فرود آیی ببینی رایگان / لیک جان ... بر کلوخ ...

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنین نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود و جواب این مثالیست نه مثل در خیال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آن‌ها ندیدی

آن زنی می‌خواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون کیست / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای

اخشم — کم بوینده
شمم — شمیدن بو
کاف — کفایت کننده
عباد — بندگان
روضه — باغ و گلستان
حضره — ... سبزه
مول — ...
کول — احمق
مابون — ...
لوطی — ...

گفت شوهر [illegible]
گفت ای زن [illegible] فرو دار
گفت شوهر [illegible]
او [illegible] بر زن آن سخن
چون فرود آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون فرود آمد [illegible]
چون فرود آمد [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] موسی [illegible]
[illegible]
[illegible] حق [illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible] تو آمد [illegible]
گفت [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
راست [illegible]
آنجا [illegible]
چون سوی موسی [illegible]
اینچنین [illegible]
[illegible] فی السما

باقی قصهٔ موسی علیه الصلوة والسلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عقلهای اولینش یاد نیست ... هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب ... صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش ... کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند ... که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب ... چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال ... فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست ... خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل ... وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش ... چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد ... روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان ... گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست ... اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر ... روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
ای دریده پوستین یوسفان ... گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو ... میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص ... تو مگو که مرده ام یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست ... پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا ... کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست ... آن چو اخصاست و این چون ختنه ایست

بیان آنکه ... [illegible] ... روز بیداری ... گران ... [illegible]

این سخن پایان ندارد ... [illegible]
آن همه زان خوش علفها ... [illegible]
تو بنی گردی بدعوت لطف جو ... [illegible]
تا چو بجهند از چنین خواب ... [illegible]
تا که هر دل تا قدم بیرون نهد ... [illegible]
چون جزا ... [illegible]
چه عجب گر خالق آن عقل نیز ... [illegible]
تو شدی غافل ز عقلت ... [illegible]
قرب بیچون است عقلت را بتو ... نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را ... که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا ... پیش اصبع یا پسش یا چپ و را
وقت خواب و مرگ از وی میرود ... وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره میآید اندر اصبعت ... که اصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده ات ... از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات ... بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم ... بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان ... عقل تر از عقل و جان هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو ... آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان ... غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل ... لیک پی بردن بنشانده علیل
پی پیاپی میبرد دور رسول ... [illegible]
بی تعلق ... [illegible] ... چون پی برد ... [illegible] ... وصل است ...
زین وصیت کرد ما را مصطفی ... بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست ... در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه ... صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده ای موصول جوست ... وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو ... [illegible]
وانکه اندر وهم او ترک ادب ... بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر ... میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین ... کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید ... از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند ... حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان ... کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فدا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسان بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف ... دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط ... ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند ... که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها ... مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان ... بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا ... گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر ... که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم ... ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن ... چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این ... زلزله هست از بخارات زمین

مورچه ای بر کاغذی رفتن قلم دید و قلم را ستودن و مورچه دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان میبینم و مورچه دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازواند

مورچه ای بر کاغذی دید او قلم ... گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد ... همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور ... وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست ... که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی ... مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر ... که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا ... جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد ... بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند ... عقل زیرک ابلهیها میکند
[illegible] کوه قاف ... [illegible] ... چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گوی خبیر رازدان ... از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست ... که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر ... بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی گوی تو ... از عجبهای حق ای حبر نکو
کوه برفی میزند بر کوه برف ... دم بدم زانبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها ... تف دوزخ محو کردی مر مرا

عاقلا زانکو جهای پف دهان / تا نسوزد پرده هر رازدان
گر نبودی غلبس هیل برق تاب / سوختی از نار شوق آن کتاب
آتشی از قعر خود افروخته است / مهر ختمه بر لبشان زده است
با چنین دوزخ که زفت فایق است / پرده لطفش چنین بر آتشش سابق است
هستی بیچون و چگونه معنوی / سابقی و مسبوق دیگر پاد وی
گر نبودی آن ز نقصان تو است / کی شنیدی اصل آن کان [illegible]
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همان حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت و لرزان مبتلا / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است / چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را گرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم من ترا ناظروار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهرکار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم هست / که ازو مقهور گردد نار مست
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین ملاطف رحمت همخانگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر / کز کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عامه باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهد این گروه
شهر ازین ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان فسوس
باز چون آید سوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمت بی شکوه / بشنوی از غیر چنگ و نی گروه
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
کی ز تغییری که لاشرقیه / کی ز تبدیلی که لاغربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
[illegible] / [illegible]
گفت رو رو من حریف تو نیم / [illegible]
گر زنم پری بسوزد پر من / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین در آ / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ختم کرد آن رمز را شکرانه / [illegible]

همه میکردند کای صاحب هنر	ز جهان آتش برجستند و تر	از نام احمد از پیشتر ان	بی‌نشان ...
هر کجا عیب ... آمدی	... نشان گزاری ...	هر کجا ...	یاد او شان ...
نقش او ... اندر ...	...	نقش او ...	...
نقش او ... دیوار ...	...	آنچنان ... بود ...	...
... روی اهل صفا	...	این همه تعظیم و تفخیم ...	چون ...
... در دم ...	...	...	...
... اگر نقد ...	...	... آنچنان	...
آن ... او شان ...	...	آینه ...	...
آینه بود ... باشد	... آینه ...	... آینه ساز خدا	...
	...	...	

وهو مفاتیح القلوب و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد ...

بسم الله الرحمن الرحیم * مجلد ... از مجلدات مثنوی که مبنی است بر اشارت معنوی و مشتمل بر اصناف
حکمت الهی و انواع رموز و نوامیس نامتناهی و اگرچه عبارت بعبارت جابجا حکم ربانی قابل اعتراف نیست و داد
عالم و کما و بنی آدم را بعدم ادراک و قصور فهم بر کلیت آن اعتراف است که اگر بلغاء عصر و فصحاء دهر بر
ادوار و کرور اطوار ... و حرف کنند و در شرح و بیان آن منظر امعان ... فی ...
از جزو اول و از ایشان اندکی ... شود که نفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و آنچه مضمون این مجلدات است
چون حبابه من ذخاره و حباب من سحائب او ... من العلم الا قلیلا مصداق این مقال است بنا بر این ...
هر کرا توفیق رفیق کرده و از این اشارت که بر سبیل کنایات ایراد و انشاء و اقتباس گشته ذوقی ...
از اهتداء عوام که بحقیقت شیاطین اوهام اند ممیز گرداند و ... بر کلمات انفاس ... و انواع ...
خارج وهم و قیاس ... حق محظوظ گردد شک نیست که از نظر فیض فضل سبحانی ... شود و ...
نظر این ... و ... که این محل ... من ...
غفور رحیم و اگرچه سعی و اجتهاد در ادراک آن مقصود از لوازم است الا چون موجب هدایت و عطیت
عنایت از حضرت جلت ... آن خود از غنایم باشد که یهدی لنوره من یشاء و من یؤت الحکمة
فقد اوتی خیرا کثیرا ... احراز فضائل اعمال و کسب معارف حضرت ذوالجلال ...
و امکان بشریت رغبت نماید و از شواغل دنیا اعراض کند و بجانب ... لمعان برق حق که حیرت
عبارت از آنست توجه سازد تا از آن زمره باشد که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و فوق ...
... قبل نزول المنیه و صلی الله علی نبینا محمد و آله الاکرمین برحمتک یا ارحم ...

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد حشر را تار و پود / چشم خورشید نو اندر گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخ خوش / گر وحوش اندرین سودا کشند
چار وصفست این بشر را دل فشار / چار مرغ عقل کشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چونک امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود اومیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا نباید یاغیی آید دگر / وقت تنگ و فرصتی اندک ز در
می‌خارد در جوال خشک و تر / در بغل زد هر چه زو تر بی ز فوت
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد یاغیی آید پیش پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم چیره‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام که الکافر یأکل فی سبعة امعاء و المؤمن یأکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان فن / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم‌آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیمشب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش

تابید: جاودانه
امنیت
یغماجی: غارتگر
انات
مهل: مهلت
قنق

خویش را ویرانه خالی یافته | او چنان محتاج اندر دم بده | گفت چاره رو بپا آن جایگاه [illegible] | بر حدث دیوانه شد از اضطرار

زانکه ویرانه برآمد صد خروش | زین چنین رسوایی [illegible] | گفت خواهم مرد [illegible] | که روزم [illegible] و این سو میروم

بانگ میزد و اضطرابی می‌نمود | آنچنان کافران [illegible] | مشفقی کی شود این شب [illegible] | تا برآید [illegible] وین بانگ در

تا گریزد او چو بیرون [illegible] | تا نبیند حجب [illegible] | قصد بسیار است [illegible] | باز شد آن در رهید از درد و غم

مصطفی صبح آمد و در را گشاد | صبح آن گمراه را او راه داد

در گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده در نبیند و خجل نشود

در گشاد و گشت پنهان مصطفی | تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او | تا نبیند درگشا را پشت و رو | یا نهان شد در پس چیزی و یا | از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده شود | پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند | تا نبیند خصم را پهلوی خویش | قدرت یزدان از آن بیش است بیش

مصطفی میدید احوال شبش | لیک مانع بود فرمان ربش | تا که پیش از خبط بگشاید رهی | تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان | تا ببیند خویشتن را او چنان | پس عداوتها که آن یاری بود | پس خرابیها که معماری بود

جامه خواب پر حدث را یک فضول | قاصدا آورد در پیش رسول | کین چنین کردست مهمانت ببین | خنده‌ای زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش | تا بشویم جمله را با دست خویش | هر کسی میجست کز بهر خدا | جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را تو بهل | کار دست است این نمط نی کار دل | ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند | پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزییم | چون تو خدمت میکنی پس ما چییم | گفت آن دانم ولیک این ساعتیست | که درین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست | تا پدید آید که این اسرار چیست | او بجد میشست آن احداث را | خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست خود میشست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحه او بر خود و بر سعادت خود

گفت آن بجره‌کش یکی بت داشتم | کرد بیش و گفت کین را تو بشو

کاو گرا با هیکلی می یاوکار | که دل بنهاده بد آنجا بجد | یاد دو بیا آذرد گفت و بیقرار | هیکل آنجا چه گشود دل

گر چه شرمین بود شرمش حرص برد | حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد | از پی هیکل شتاب اندر دوید | در وثاق مصطفی و آن را بدید

آن ید الله آن حدث را هم بخود | خوش همی شوید که دورش چشم بد | کان یدالله وقت و شد ببرید | اندر شوری که یار او دید

میزد او دو دست را بر رو و سر | کله را میکوفت بر دیوار و در | آنچنان که خون ز بینی و سرش | شد روان و رحم کرد آن صدر کش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو | گبر گویان ایها الناس احذروا | میزد او بر سر که ای بی عقل سر | میزد او بر سینه کای بی نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین | شرمسار است از تو این جزو مهین | تو که کلی خاضع امر وی | من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم در خلاف و در سبق | هر زمان میکرد رو بر آسمان | که ندارم رو ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید | مصطفی اش در کنار خود کشید | ساکنش کرد و بسی بنواختش | دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن | طفل یک روزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان | کم دهد بی گریه شیر او رایگان | گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابر است و سوز آفتاب | استن دنیا همین دو رشته تاب | گر نبودی سوز مهر و اشک ابر | کی شدی اجسام و زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل | گر نبودی این تف و این گریه اصل | سوز مهر و گریهٔ ابر جهان | چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار | چشم را چون ابر اشک افروز دار | چشم گریان بایدت چون طفل خرد | کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگ است روز و شب از آن | شاخ جان در برگ‌ریز است و خزان | برگ تن بی برگی جانست زود | این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن | تا بروید در عوض در دل چمن | قرض ده کم کن ازین لقمه تنت | تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند | پر ز مشک و در اجلالی کند | زین پلیدی بدهد و پاکی برد | از یطهرکم تن او بر خورد

دیو میترساندت که هین و هین | زین پشیمان گردی و گردی حزین | گر گدازی زین هوسها تو بدن | بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرم است و داروی [illegible] | وان بیاشام از پی نفع و علاج | هم بدین نیت که این تن مرکبست | آنچه خو کردست آن اصوب است

هین مگردان خو که پیش آید خلل | در دماغ و دل بزاید صد علل | این چنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا | کین ترا سود است از درد و غمی | گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی و هیهات را | در لویشه پیچد او لبهات را | همچو لبهای فرس در وقت نعل | تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت گیرد او چون گوش اسب | میکشاند سوی حرص و سوی کسب | بر زند بر پات نعل مشتبه | که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردد در دو کار | این کنم یا آن کنم هین گوش دار | آن بکن که هست مختار نبی | آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنه بچه محفوف گشت | بالمکاره که ازو افزود کشت | صد فسون دارد ز حیلت وز دغا | که کند در سله گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بنددش | ور بود حبر زمان بر خنددش | عقل را با عقل یاری یار کن | امرهم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد آن عرب | ماند از الطاف آن شه در عجب

دریافتن مصطفی علیه السلام آن عرب را و باز نواختن و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که کرده در نجاست و ندامت و نومیدی

خواست دیوانه شدن عقلش رمید | دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آی آمد آنچنان | که کسی برخیزد از خواب گران | گفت این سو آی هین [illegible] | کز این سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن | کای شهید حق شهادت عرضه کن | تا گواهی بدهم و بیرون شوم | سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا | بهر دعوی الستیم و بلی | که بلی گفتیم و آن را ز امتحان | فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم | نه که ما بهر گواهی آمدیم | چند در دهلیز قاضی ای گواه | حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو | آن گواهی بدهی و ندهی عتو | از لجاج خویشتن بنشسته‌ای | اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای

تا ندهی آن گواهی ای شهید | تو ازین دهلیز کی خواهی رهید | یک زمان کار است بگزار و بتاز | کار کوته را مکن بر خود دراز

دایگان
اجسام | عرض | سطبر
لویشه
نعل
صبی
نمود
خبط
امرد
مهین
خاضع
غوی
سبق

... صد سال خواهی گر بدان / این امانت واگزارد عارفان

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیادی گر کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بهر آن شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینکه او کژ میتند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوشش او را بشسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدا آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌ها زر دزدید از کیسه‌ای / میرود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای / یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر دارو بروید زو بجان
جان هر دری دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وا رهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

جرح — خباط — سماک — پلید — خبث — بارنامه — تحری

این مثل

این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیکن اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نداری سیر سیرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو

در بیان آنکه نور خود از اندرون بر عارف ظاهر شود بی فعل عارف و بی قول عارف افزون از آنکه بقول و فعل ظاهر شود بلکه جز و حس و اطلاع بودن و علامات دیگر ناگزیر

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی شکی
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوال خجو / بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه / هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌ش صدقی که موقوف آنست
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود / یا تغافل او کند از لطف جود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسست اندر مول مول
ور تو بستیزی ستیزد منکران / فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادة را بر مهمان کافر

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان بر آن مهمان ما
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب ای هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت [illegible]
هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو با او دو انگه کاسه بود
هر که از صحبت تو بیرون رود / دیو همی تنگی که همسایش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفرهٔ وست
ور نشیند بر سر اسب شریف / حاسد او هست دیو او را ردیف
ور بگیرد او ز شهناز او / دیو در نسلش بود انباز او

احذروهم — تسلس — عرض — تناقض — تزکیه — مول — ضیف — معتق

ور نبی شار گشت حق / هم ز احوال و ز اولاد آگهی
گفت پیغمبر ز غیب این [illegible] / در مقالات نو او [illegible]
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی از افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل که جان برد / عاذر ار شد زنده زان دم باز مرد
[illegible] / [illegible]
گر دهانش پر ز شیر و ز دقاق / گفت گشتم سیر [illegible]
این تکلف نیست [illegible] / سیر گشتم از [illegible]
[illegible] / [illegible]
آنچه خوردست مرغ [illegible] / سیری معده چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن کدا [illegible] / [illegible]

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار میشود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر چه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبیست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و عارض خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

عقل مثال جبرئیلست [illegible] که معبود [illegible]

در تفکر [illegible] کیفیت [illegible]

گر بدی غیر تو در دم لا شدی / بهر چشم و [illegible]
لیک آن مصطفی دامن کشان / وین که [illegible]
برق گیرا هم [illegible] نگاه

تفسیر [illegible]

[illegible] / خیره شد از چشم بد گرگ جهان
بر شتر چشم افکند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که زیر بار ماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو وا رهی از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را میکند و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیشم جان از پر عزیزترست و این پر عدو جان منست

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا نمی‌دانی و نازی می‌کنی / قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
این نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند

احراج — بیرون کردن · ایلاج — فرو کردن · رشد — طریق نجات

چون ز مرده زنده بیرون می‌جهید / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند / نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنک صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانک بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم‌دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زو گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک‌بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسائط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد به جان
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانک شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانک عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانک نبود خرج بی دخل کهن
گر چه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست
چونک محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونک رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنک ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان‌فزا
عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانک چشمش آن چنان رویی ندید / پیش او جانست این تفت دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر بیند او حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودم اجل / تا بدم کم جری اندر وحل

در تفسیر قول رسول علیه السلام که ما مات من مات الا و تمنی ان تقدمت قبل ما مات ان کان تقیا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن رحیل
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی بایدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کم گشته بد / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن ابله خبرگی بوده‌ام / وین دم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع / وز تکبر کم دران چهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / در عیسی جیب دوختی بر حذر بود
بر مکن آن پر خلد آرای را / بر مکن آن پرده بجای را
چون شنید این شد و روی بخراش / بعد از آن در نوحه آمد که بسی
بوده و گریه که نادر وقت / هر کجا آنجا بود بر گریه‌اش فکند
وانگهی پرسید پر کندن گرفت / اندرون غم بود شور آتشش
می‌چکید از چشم تر بر خاک نم / اندران هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند

بیان آنک عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

عقل و دلهایی که از عرشی اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند
همچو هاروت و چو ماروت شهیر / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اشتباه / زین چه آموزند نیکان زیر گاه
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مبین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونک قدرت نیست خفته این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آرد سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از حق صید افروخته
تا کلاه برداری و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود او / آن تهیج طبع سستش را گرو

مدرج — نورد پیچیده · حطب — هیزم · لهب — زبانه

[illegible]

جواب گفتن طاوس آن مرد سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی — عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدوی جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او — مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار — دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست — بر کنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور — تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن — گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست — چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر — بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن — نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر — تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب — تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح — پس چرا در چه نیندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن — کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند — تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را — که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال — چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست — که به زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی — روی خوبم جز صفا نگذاشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح — خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال — تا نگردد خنجرم او را دلال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود — کی فرارم از خود آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار — چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی به هندست ایمن و نی در ختن — آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که ایمن شده‌اند از شر خود و هنر خود که فانی‌اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود — او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری از فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر — سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه درگریخت — در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم — گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا — نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار — آتشی صورت به موم پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان — تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاعی باقی و آن فانیست — شمع جان را شعله ربانیست
این شعاع باقی آمد مفترش — زان شعاع شمع فانی در نفس
آن زبانهٔ نار چون خود نور بود — سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین — ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه — باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

[illegible]

هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو — گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه — روی آورده به معدنهای کوه
وز خیال آن دگر با جهد مر — رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت — وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رهزنی — وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم — بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند برون — زان خیالات مختلف زاندرون
این در آن حیران شده کان چیست هی — هر چه آن دیگر نیازد بر وی
آن خیالات ار نبد نامؤتلف — چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند — هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تشبیه ... گروهی که در وقت نماز شب تحری قبله کنند و تحری غواصان در قعر دریا

همچو قومی کو تحری می‌کنند — بر خیال قبله سویی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه — کشف گردد که کی گم کرده راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب — هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین — توبره پر می‌کنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف — کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد — وان دگر که سنگریزه و شبه برد
کذی تبلو هم بالساهره — فتنهٔ ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان — گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند — گرد شمع خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت — کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه — هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود — وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت آن شمع ظفر — بدهد او را شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیده دوخته — مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز — می‌کند آه از هوای چشم‌دوز
شمع او گوید که چون من سوختم — کی ترا برهانم از سوز و ستم

تفسیر یا حسرة علی العباد

شمع او گریان که من سرسوخته — چون کنم مر غیر را افروخته
او همی‌گوید که از اشکال تو — غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا — غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما — نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات — مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی به سویی برده‌اند — وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی — دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما — که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنکه فرجی را نام فرجی نهاد آن قایل

صوفیی بدرید جبه در حرج — پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی — این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد — ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست — اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوارست دردی را گرفت — رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود — زین دلالت دل به صفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر او — صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مباش — راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر — تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب • نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام • الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک • رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او • نی چو عباد خیال تو بتو
دور باش غیرتت آمد خیال • گرد بر گرد سراپردهٔ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست • هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش • کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود • تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش • وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام • بر زمین خاک من کأس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان • خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسن است اندر خاک کش • که به صد دل روز و شب می‌بوسی‌اش
جرعهٔ خاک آمیز چون مجنون کند • مر ترا تا صاف او خود چون کند
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل • جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک • کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر • جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف • تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین • چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا • زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود • این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال • من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا • شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند • کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین • که بود هر خرمن آن را دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی • که بود هفت بحر آن را شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست • بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم • جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم • ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است • از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر • ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاووس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاووس دورنگ • کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر • وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار • دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت • زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی • با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بود است از وقت ولاد • صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود • دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز • تو به جد صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام • وین دگر را صید می‌گیری چو خام
باز این را بگذری پی جو دگر • اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی • دام بودت جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به دام • گشتی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود • همچو احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام • رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس • لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی • دام بگذاری به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست • صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو • آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش • دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی • سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان • تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار • بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل • اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند • پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر • همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به لطف حق در آویزانند و حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرده و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهربینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی به درویشی که تو • چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال • بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری • سوی دست راستش جویی کوثری
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی • سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست • بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت • پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر • از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان • او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال • سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین • سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی • لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت • کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق • لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب • محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر • اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول • من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر • در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست • جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای • آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا • کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان • کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری • من برو رحم آورم از بینشی
خاصه این آتش که جان آبهاست • کار پروانه به عکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود • دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل • تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند • واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را به فن • صحن پر کژدم کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدم وانمود • از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون بود دستان جادو آفرین • چون کجا باشد دم جادوی مهین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن • اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحرانشان بنده بودند و غلام • اندر افتادند چون صعوه به دام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال • سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل • سوی آتش می‌روم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین • وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز • ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض • این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را • که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است • صیقل او را دیر باز آرد به دست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است • اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلیم است

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بیکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وان ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زان بر دوز و پاکبازی بساز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبانش پر نان و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست و سر و رو میزد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان به سگ دادن

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و میگفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونک مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
پر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و خویشتن او بی‌خویشتن شده

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند که این لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

باز چون عیبی بیاید رانده / از خیالی وارزه خیالی مانده
مه خیالی می‌نماید ابر گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
حور را این پرده زالی می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند
تاب ابر و آب و خود از مه بود / هر که مه خواند ابر را ابر کرات
گر چه همرنگ مه است و دولتست / اندر ابر آن نور مه عاریتست
در کشم پیرا و چشمش از زره / تا ببینم جسم را هم زاده
تا بدانند که رازی هست / وین رباط فانی از دار القرار
بین کجا افتاد در خوشتر است / بوسه بر من داده من دانسته است
بالطف ابری او را آیتی راه / اگر گرد و خود حجاب ره شود
آنچنان ابری که باشد پرده‌اش / پرده و ره شد بعینی سود مند
معجزه پیغمبری بود آن ستار / گشته ابر از نور مه چون تیره تار
تن بود امشی که گشته زو / گشته مبدل چنانکه از وی نکو
جان فدا کردن برای صید غیر / کز مطلق دان و تو سوی خیر
بی الحاق شاد باش نهاد / خویشتن چون مردار کن پیش کلاب
فخر و فخری بهر آن آمد یقین / تا ز طاعان کریم در سنی
بر ستانی کنده و خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این

از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر منیف
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت او ابر ما را عدوست
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
نور مه با ابر چون منزل گرفت / روی تاریکش ز مه قندیل گرفت
بر من ابر ستاره بر دست / زالتکاثیر لطف حق شد و لطیف
در قیامت شمس پیش معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادر ما را تو گیر اندر کنار
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این واسطه
سوزشش خوابیدا وه دو صفا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان کان در صباح روشنی / نظر وی بار دیده و بالا بر فی
بود دایه ور فتاد از وی نکو / اینچنین کرد او تن عاشق صبر
بیلی غیرت و سر از مهر بت / خانه شمع و بصر استون تن
هین مشو شکوه بپیش او طلبان / اهل که زهری شر سوی از زنان
بهر خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز غاصب وا رهد
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و ماکولی ای جان هوش‌دار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و ماکول است همچو آن مرغی که قصد صید ملخ کرده و به صید ملخ مشغول بوده غافل بوده از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش [illegible]

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه‌ست و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خویش / غافلست از طالب و جویای خویش
گر گیاهی آب نوشد تازه رو / معده حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمیست / رو بدان درگه که لا یطعم کیست
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد

سقا

تخمه

خسیس

یطعمکم ولا یطعم

ور شتابی گر خیالی داری | تا بجنبی تا ازان بیرون جهی | گر ز نور [illegible] آن خواب خوش است | چون شوی [illegible]
چند [illegible] خیالی در برد | میکشد این سو و آن سو می برد | کمترین [illegible] این خیال | [illegible]
هین گریز از جوق اکال غلیظ | سوی آنکه گفت ماییم حفیظ | یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت | گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر | حق شده است آن دست او را دستگیر | پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد | چونکه دست خود بدست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود | که ید الله فوق ایدیهم بود | چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت کو علیم است و خطیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید | تا ازو نور نبی آید پدید | در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی | تا معیت راست آید زانکه مرد | با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود | وین حدیث احمد خوش خو بود | گفت المرء مع محبوبه | لا ینفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین | رو زبون گیرا زبون گیران ببین | ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دست است ای جوان
[illegible] | [illegible] | چون [illegible] از دام واجب [illegible] | دام تو خود بر پر [illegible]
تو زبونی و زبون گیر ای عجب | هم تو صید و صید گیر [illegible] | در میان صیادی [illegible] | [illegible]
[illegible] | که نبینی خصم را [illegible] | تو مگر از مرغی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | گر بلا کت [illegible] | [illegible]
حق شکنجه کرد و [illegible] | [illegible] | آنکه [illegible] | در شکنجه او مقر [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
در خور عقل تو گفتم این جواب | | | [illegible]
این سخن را نیست پایان و فراغ | | | ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود | اندکی ز اسرار آن باید نمود | کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه | دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد | تا قیامت عمر تن در خواست کرد | گفت انظرنی الی یوم الجزا | کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کندنست | مرگ حاضر غایب از حق بودنست | عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود | بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو | در چنان حضرت همی شد عمرجو | از خدا غیر خدا را خواستن | ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی | در حضور شیر روبه شانگی | عمر بیشم ده که تا پس تر روم | مهلتم افزون کن تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود | بد کسی باشد که لعنت جو بود | عمر خوش در قرب جان پروردنست | عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
ای مبدل کرده خاکی را بزر | | | خاک دیگر را بکرده بوالبشر

مناجات

کار تو تبدیل اعیان و عطا | کار من سهوست و نسیان و خطا | سهو و نسیان را مبدل کن بعلم | من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی | وی که نان مرده را تو جان کنی | ای که جان خیره را تو رهبر کنی | وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان | میفزایی در زمین از اختران | دیده دل کو بگردون بنگریست | دید کینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط | ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط | هر که سازد زین جهان آب حیات | زوتر از دیگر کسانش آید ممات
تو از آن روزی که در هست آمدی | آتشی یا بادی یا خاکی بدی | گر بران حالت ترا بودی بقا | کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند | هستی بهتر بجای آن نشاند | همچنین تا صد هزاران هستها | بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان | کز وسایط دور گردی ز اصل آن | واسطه هر جا فزون شد وصل جست | واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت | حیرت تو ره دهد در حضرتت | این بقاها از فناها یافتی | از فنایش رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا | بر بقا چفسیده‌ای ای نافقا | چون دوم از اولینت بهترست | پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود | تا کنون هر لحظه از بدو وجود | از جمادی بیخبر سوی نما | وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش | باز سوی خارج این پنج و شش | تا لب بحر این نشان پایهاست | پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط | هست دهها و وطنها و رباط | باز منزلهای دریا در وقوف | وقت موج و حبس بی عرصه و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام | نی نشانست آن منازل را نه نام | هست صد چندان میان منزلین | آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده‌ای | بر بقای جسم چون چفسیده‌ای | هین بده ای زاغ این جان باز باش | پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار | که هر امسالت فزونست از سه پار | گر نباشی نخل وار ایثار کن | کهنه بر کهنه نه او ایثار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را | تحفه می‌بر بهر هر نادیده را | آنکه نو دید او خریدار تو نیست | صید حق است او و گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور | بر تو جمع آیند ای سیلاب شور | تا فزاید کوری از شورابها | زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند | شارب شوراب آب و گلند | شور می‌ده کور می‌خر در جهان | چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد | همچو زنگی در سیه رویی تو شاد | در سیاهی زنگی زان آسوده است | کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش رو بود | گر سیه گردد تدارک جو بود | مرغ پرنده چو ماند در زمین | باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود | دانه چین و شاد و شاطر می‌دود | زانکه او از اصل بی پرواز بود | وان دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثة عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما بین الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر | جان من کان غنیا فافتقر | والذی کان عزیزا فاحتقر | او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سیوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت به خواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی ورا در حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آن آهوبچه در آخر خران و طعنه خران بران غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت هر بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا وسیعود غریبا فطوبی للغربا صدق رسول الله

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که بر تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذابی سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر چه خواهی از خراج و از مزید / آن ز ما هر موسمی افزون رسید
جان ما آن تست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابابکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
ره‌گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابه پر حرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کان سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود به راه خود بدی مقصد رسمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته مرده‌کشان بفراشتند / این ابوبکر مرا برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق

هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی‌خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند بی واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم به تو / گویدت پرست ازین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیده پژمرده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / استمالت را وفاقی می‌کند
می‌کند آری نه از بهر نیاز / تا که صحبت کم کند نفع دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر نی جان شدی / جنس دل شو گر ضد سلطان نهی
زانکه زرق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نی خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام خوش عبرجویت شود
از هوای تو مشام فاسد شد / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد شد
حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جا بجا

بقیه قصه آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
آن خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست کی ارزان دهد

ولایت سبزواریه

وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر پادشاه شو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی

مدید

الپ

حرض

ممتحق

لا ینظر

استمالت

گفت آهو خود که این طعم و [illegible] / کم از آن اجزای تو [illegible]
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
من لطیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را بشهوت می‌خوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینه خواب نمودند تو معنی بگیر

آن عزیز مصر می‌دید او بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مردکار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد پا بر نهد او بر سها
چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو / تا مسبح گردم او را مو به مو

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شهوتیست او و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناک ژاژمست
گر نبودی نسل را بودی وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدن‌ها خوش / کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسن‌های هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز و حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم‌خنده زد بدان شد نیم‌شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری بر دمید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق

دید او آن غنج و برجست سبک / چون تجلی حق از پرده تنک

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و من نعمره ننکسه فی الخلق

آدم حسن و ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند مو کشان / که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن داد است و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان / چون کنون می‌رانیم از جنان
حله می‌پرد ز من در امتحان / همچو برگ از نخل در فصل خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صف‌در نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می‌بگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم

این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خزانش می‌کند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آن که تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نمایند این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد / رفت زان سان که نیارد هیچ یاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مریشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

دنگ
شنگ
حلل
مستعیر
اقرضوا الله قرضا حسنا
سپرغم
الاسلام بدأ غریبا و سیعود کما بدأ
ترنجیدن
حبل من مسد
رفیق
جار

سر فرو خوردی فنا ای محتشم / باز هستی ده از آنچه باقیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
تاب خورده مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچنان کردی ای جان با دیگران / بی وفایی چون وفا زان دیگران
بر سپهر زیر زمین با صد حیا / گر شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و را
صیت تو در دیر دنیا برگشته / غنچه را هر باد وی خبرت زند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از هستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وآنچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نه بر امید نیستیست
کز برون آید ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست هستم سوی گفتار ابراز را / ورنه بغدادی کنم انجاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد او و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بخاکت بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

غزا: جنگ و جهاد
مرا: جنگ و جدل
اکمه: کور مادرزاد
انجاز
منصرف
نفاثات
ملتحد: پناه
سداد

دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
درنگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر و هو معکم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی‌خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسپست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست جز فاشش به پیش روی اوست / بی‌خبر زان چیره و خرج خوش حیز
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نه به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نه به طبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب

محلب
حالب
ترهات
حق
سکیزه
حمالة الحطب

ز لطافت شناس شاخ سدره را / گرچه هر ... سبزه شادابی
اصل آن ... ساخت ... / اصل این ساخت از زاده ...
ست آنچه صورت جنس نیست / که غلط بینست چشم کژنگر
نیست پیدا آن ز چشم احول / جهد کن سوی ... للمثل
ور نداری دید بجهان خویش را / تا ببینی هر کمی و هر بیشی را

گر ندارى ... بیت بخواند — در بیت مثنوی ...

گر نجابت در سرت ... / وقت مستی ... ز عشق ...
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون تو کل گردی یوسف پر بدید
گرچه زین ذرات عالم ناپدید / خیز یوسف داری با هر دو دید
بگشا این قفل و رو بیرون بشو / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی راه ما را رفت نیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غبار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مشتری در سرسری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب / چغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری کرد گفتندش که چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه میگوئی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه گفتن مامورند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه دستان و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نی شما چون طفل خفته آمدیت / بی‌خبر از راه و از منزل بدیت
از منازل خفته بگذشتید و مست / بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجهش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از ره درین دار الملام
نی مرا خانه‌ست نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنی دعوی پیغامبری
دعوی پیغامبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ذهن نکته و اشکال جست
هرچه گویی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر

گر فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نه از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء خدا که ...

خرقه بر ریشش چو چسبید سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چسبیده در نم غرقه
سیم و زر چون خرقه است ... ریش / حرص کو پیش آمد از پیش پیش
خان و مان چفسیده ... / نشنود اوصاف ...
گرچه باشد ... پس سلطانی ز راه / صد خبر آرد ز بیحقدان ز شاه
شرح دارالملک و باغستانها / پس برو افسوس دارد ...
گرچه باز آورده و افسانه کهن / کز کرانه لاف میگوید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ... / ور ز آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاجده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنکه مردم کار چون محکم شود در کار ...

... شیطان شود ... از حسد ... شیطان ...

وانمایند چون پری گردد عدو / تو چو شیطانی شوی آنجا عدو
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفاات نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفی عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

جعل

[illegible]

کم شدن

زیرکی دانی بود آن خاتون راد	[illegible]	آنچنانست ار که دانی بوده‌اند	بر همه اضافت این افزوده‌اند
[illegible]	چاره جوید [illegible]	[illegible]	تا ببیند اهل انکار آن عیان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات			خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست	قایمی ده نفس را که منثنیست	صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران	وا رهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم	تا نباشند از حسد دیو رجیم	در نعیم فانی مال و جسد	چون همی‌سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند	از حسد خویشان خود را می‌کشند	عاشقان لعبتان پر قذر	کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان	که چه کردند از حسد آن ابلهان	که فنا شد عاشق و معشوق نیز	هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند	مر عدم را بر عدم عاشق کند	این زنانی کز همه مشفق‌ترند	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

گر ز بابی تهمتی دارم برو	گر حقیقت هست خون آشامم	از خلیل حق بیاموز ای عزیز	گر شد او جبرئیل اول زیر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزهای دراز و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می‌شمرد از خدمت و از کار خود	کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت	هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچ او نوشیده بود از تلخ و درد	او به تفصیلش یکایک می‌شمرد	نه از برای منتی بل می‌نمود	بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود	عاشقان را تشنگی زان کی رود	می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال	کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می‌گفت زان درد کهن	در شکایت که نگفتم یک سخن	آتشی بودش نمی‌دانست چیست	لیک چون شمع از تف آن می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک	گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک	کانچ اصل اصل عشقست و ولاست	آن نکردی اینچ کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو که آن اصل چیست	گفت اصلش مردنست و نیستیست	تو همه کردی نمردی زنده‌ای	هین بمیر ار یار جان‌بازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	همچو گل درباخت سر خندان و شاد	ماند آن خنده برو وقف ابد	همچو جان و عقل عارف بی‌کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد	گر زند آن نور بر هر نیک و بد	او ز جمله پاک واگردد به ماه	همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست	تابشش گر بر نجاسات رهست	زان نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب	نه ز گلخنها برو ننگی بماند	نه ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت			ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید نمازش تمام است و اگر رنج تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزندان ابراهیم‌وار که فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم لقد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گرید به نوحه در نماز	آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست	بنگری تا که چه دید او و گریست	آب دیده تا چه دید او از نهان	تا بدان شد او ز چشمهٔ خود روان
آن جهان گر دیده باشد پرنیاز	رونقی یابد ز نوحه آن نماز	ور ز رنج تن بد آن گریه و ز سوک	ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

مریدی در آمد بخدمت شیخ و از این شیخ پیر نه مراد اهم پیر سن است بل پیر عقل و معرفت و اگرچه جسمانیست جوان و در آن حال شیخ گریان بود مرید نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بیرون آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا خیالی نکنی که شیخ میگریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی ریا میباید کردن و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ میبایدت گذشتن تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی خبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر و آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌اش آید هم بر آن خنده خود / که در آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال آن چه بود / درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را گسیل
مایه‌ای کو سرمهٔ سر وی است / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در معرکه‌اش لا یغلبون
پیک اگرچه در زمین چابک‌تگست / چون بدریا رفت بسکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد او وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی گریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر پر حنین / بر وفاق گریهٔ شیخ نظیر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه تقلید بسی هست [illegible]
تا نگویی دیدم آن شه گریست / من چو او بگریستم کان منکر است
گریهٔ با جهل و تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زانسوی خرد صد مرحله / عقل را [illegible]
گریهٔ او نه از غمست و نه از فرح / روح داند گریهٔ عین الملیح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست / [illegible]
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیده نادیده و دیده کی بود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / [illegible]

شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / که برآید از فرح یا از غمی
این الم است و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می‌ماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب / هست بس بالا و دیگرها نشیب
تا که زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه و خنده‌اش و نطق او / نیست از وی هست محض خالق او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز آموخته بود بشهوت راندن آدمی چنانکه خر را بازی چند آموزد و کدوی در قضیب خر میکرد تا اندازه نگه دارد و خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقهٔ

کدو را ندید و کنیزک را به بهانه براه کرد بجای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه میکرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی کل ناقص ملعون یعنی

کل نظره و فهم ناقص ملعون و اگرنه ناقصان جسم ظاهر مرحومند ملعون نه بر خوان لیس علی الاعمی حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب السلام

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازه را / در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود / آن رحم وان روده‌ها ویران بود
خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علت او که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنهد بود / زانکه جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال الاغ / دید خفته زیر خر آن نرگسک
از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
از حسد گفت او چو این ممکن بود / پس من اولیترم که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده شمع و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
کرد خاموش و کنیزک را بگفت / راز را از بهر مصلحت خود نهفت

عین الملیح: چشم شیرین

مهذب: پاک پالیزه

بسیار

بس کنیزک جمله آلات خب و ... کرد پنهان جنبش شد در رگ و
رو بر پشتش کرد و [illegible] ... لب فرو مالید [illegible]
در کف او بره جاروب کهن ... خانه‌ای را [illegible]
چونکه با جاروب را واگشت او ... گفت خاتون زیر لب [illegible]
رو بر پشتش کردی جاروب بکف ... [illegible]
[illegible] ... ز انتظار [illegible]
زیر لب گفت این نشان [illegible] ... [illegible]
بعد از آن [illegible] ... رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین گو و اینچنین کن [illegible] ... مختصر کردم من افسانه [illegible]
آنچه مقصودست مغز آن بگیر ... چون براهش کرد آن زال [illegible]
بود از مستی شهوت شادمان ... در فرو بست و همی‌گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ ... رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب [illegible] ... در شرار شهوت خر [illegible]
[illegible] ... [illegible]
میل شهوت کر کند دل را و کور ... تا نماید خر چو یوسف [illegible]
ای بسا سرمست [illegible] ... [illegible]
جز که بنده خدا یا جذب حق ... [illegible]
[illegible] ... در طریقت [illegible]
[illegible] ... [illegible]
صد هزاران نام خوش [illegible] ... صد هزاران [illegible]
چون خری با یوسف مصری [illegible] ... یوسفی را چون [illegible]
همچو سرگین [illegible] ... شمع خود [illegible]
شهوت از خوردن بود کم کن خورش ... [illegible]
چون [illegible] ... [illegible]
پس نکاح آمد [illegible] ... [illegible]
چون حریص خوردنی [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
فعل آتش را [illegible] ... گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا ... از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ تیز ... تا پزد آن دیگ سالم در اریز
چون غذایی داشت [illegible] ... [illegible]
در فرو بست آن زن و خر را کشید ... شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آورد [illegible] ... [illegible]
هم بر آن کرسی که دید آورد خر ... در رسد در کام خود آن [illegible]
[illegible] ... آتشی از کیر خر [illegible]
[illegible] ... تا بجه [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... کرسی از یکسو و زن یکسو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون ... مرد او [illegible]
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر ... تو شنیدی [illegible]
تو عذاب [illegible] ... در چنین [illegible]
وانگه این [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... تو حقیقت دان که [illegible]
نفس را [illegible] ... [illegible]
این بود [illegible] ... [illegible]
کافران [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
لقمه [illegible] ... [illegible]
لقمه اندازه خور ای مرد حریص ... گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان ... هین ز قرآن سورهٔ رحمان بخوان

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه ... کردی ای خاتون تو استا را رها
کار بی‌استاد خواهی ساختن ... جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام ... ننگ آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش ... هم [illegible] رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو ... چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام ... این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم ... جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام ... دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد ... دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام ... همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند ... کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهر راست ... کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید ... وان ظریفان را بمجلس‌ها کشید
که از ایشان گوشت می‌آید بکار ... وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در ... دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود ... گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان ... اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص ... آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر ... آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستا ... اوستاد [illegible]
ای بسا زراق گول بی‌نوا ... از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف ... از شهان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم ... می‌دمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان ... باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس ... یا حریفان جمله کور انداخت درس
[illegible] ... صید گرگان شد این ابله رمه
[illegible] ... بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از وی تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آیینه در پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می‌کند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئلهٔ بی‌نهایت چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خوطی برونیست که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن طوطی برونی [illegible]

طوطیی در آینه می‌بیند او ... عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه آن استا نهان ... حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست ... گفتن طوطیست کاندر آینه‌ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن ... بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش ... ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر ... لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک ... از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی ... خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آیینه عقل کل را ... کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر ... وان دگر سرست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم ... او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق ... کین سخن کار دهان افتاد و حلق

یک ز معنی عرفان بی خبر — جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموخته — منبر و محفل بدان افروخته
یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود

[illegible]

آن یکی می‌دید خواب اندر چله — در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها — سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان — هیچ دیدستی تو این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش — حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل — جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو — در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم — در حدیقه ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان — که بدان که هست آن نقش بیان
کز حجاب و پرده بیرون آمده — چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود — دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری — در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار — بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد — روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود آرد خود یکیست — لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه — مشتری را باد داده کوه کوه
مشتری ماست الله اشتری — از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است — عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست — عشقبازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد — نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل — تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط — کردشان مرجوم چون خود آن خطوط
مشتری را صابران دریافتند — چون سوی هر مشتری نشتافتند
آنکه گردانید رو زان مشتری — بخت و اقبال و بقا شد زو بری

قصه اهل ضروان [illegible]

ماند حسرت بر حریصان تا ابد — همچو حال اهل ضروان در حسد

[illegible]

(حاشیه: [illegible])

بود مردی

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزد یمن او — شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا — هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن — نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی — چار باره دادی زانچه کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان — جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من — وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب — حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی — درگه سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار — باز کارد که وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی — که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست — کان غله هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ازان — میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند — هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم — هم در آنجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس — اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار — تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی — در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی — جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش خدا — دست و سر بر دادن رزقش گوا
تا بدانی اصل اصل رزق اوست — تا همو را جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نه از گنج و مال — نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن — هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان — تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه — یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو — کت بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو میتافتی — چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند — وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد — آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا — تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم — عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم — شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی — عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب — مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم — شاد شادان سوی خانه میشدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون — پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم — حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبی او رو نمود — پای خود زو وا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند — گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن
بلک شکر حق کن و نان بخش کن — که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی — تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو — رشته یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع — یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل — غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند — تا ترا ناچار رو آن سو کنند

(حواشی: [illegible] — معیب: بمعنی معیوب — کاله: کالا و متاع — حقد: [illegible] — اعراض: روگردانیدن)

این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خوار گردند و شوند اندر کشان
تو بجان با فغان اندر رصد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای نجابت بر ز صد ایشان / هم ز داود است هم ز طالبان
بشنو از عقل ای انبا زوار / گرد هم خود ارض الله سیار
تا شود این زود زود و بخشش / دیو را باد و چه زود و بخشش
لیک بجنگش مید کن ای رو منتظر / ای بسا رحمت کرد و بخم دعوات
از سلطان عزیز کامیار / ملک بانگ کند کبکش بنگار
چون زمینشان خورده و خوردی / گر چه نامی را بود صد دانه‌ای
عذر آن از بی‌سببی بد و اصل / تو بعد تکلیف ز پیشش بمیدی
او ز بندت میکند بیلوتی / یک کس را مستمع را استر رود
مکدس کو شنید و راه بر لند / زانبیا معجز و نوش ای جگر
کی بود کرامت ز پیشان در جگر / تا بجه کوه و سنگ در کارد
لی لقشه و بخت را کند او / آنچنان را ماکه به شان بارد
نفت از بتشه بل شد و گوهر

باز آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل را اشارت آمد که برو از زمین مشتی خاک بگیر و بروایتی از هر زاویه مشت خاکی بیار

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زمین بگشاد لب و اندر فغان / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو عنان برتاب زین شبرنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی آمدی نه تن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز فضلش فضل حق شامل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد

او به داد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نگنجد در دو کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبقت رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشتان آن
همچنین می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست بر وی آن سوگندها سبیل
برگ لابه کرد و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
گر نبودم من بکارت سر به سر / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نی که بزد پیشش ای علیم / رفت کرده من بز باند از ستیز
شرم آمد گشتم از زمین خجل / ور تماشا هست نقل گشت گل
گفت روزی داده افلاک را / کعبه شد این افلاک را
گفت میکائیل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر

فرستادن میکائیل را به قبض حفنه‌ای خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابوالبشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلمهم آدم

چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
سینه‌سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی‌ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون‌آلوده می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوتست این زاریت هر صبح و شام / بنده را اکنون ز زاریت کام
نعره مؤذن که حی علی الفلاح / و آن فلاح این زاریست و اقتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
و آنکه خواهی کز بلاش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان / که بریشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن خسان / تا بلا زیشان بگشتی آن زمان
لیک دلهاشان قسی گشته بود / آن گناهاشان عبادت گشته بود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بالطبع است و بعلت

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد

عجب
وسایط
موتمن
مشرف
مغرف
افتراح

جمله بسیدی و آه و ناشکیب — اندک اندک ابر گشتن [illegible]
عذر بوسش در ازاست و عریض — وقت خاک گشت و صحبت مستفیض

چون تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها که آن جان زاری راست
هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دایم بخند

که برابر می‌نهد شاه مجید — اشک را در وزن با خون شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام را به خاک که حفنه‌ای برگیرد از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه الصلوة والسلام

گفت اسرافیل را یزدان ما — که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین — باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات — که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم — پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا — برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیده کان از تیغ مرگ — بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو — پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما — حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت — چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود — در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار — از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند — زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان — خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را — چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را — چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را — از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول — تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را — که چه می‌گوید فسون [illegible]
پیش اسرافیل گشته او عبوس — می‌کند صد گونه شکل چاپلوس
که به حق ذات پاک ذوالجلال — که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می‌برم — بدگمانی می‌دود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما — زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد — تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه — گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر — عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش — نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب — ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل ملک العزم و الحزم را به گرفتن حفنهٔ خاک که شود جسم آدم چالاک علیه الصلوة والسلام

گفت یزدان زود عزرائیل را — که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب — مشت خاکی زود بیاور با شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا — سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد — داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش — ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان [illegible] — رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست — پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من — روی برتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او به حلم — هر دو امر است آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس — در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به — که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات — سینه‌ام پر خون شده [illegible]

مثنوی دفتر پنجم [illegible]

منیم

نیستم بی رحم بل زان بیش نیک — رحم بیشستم ز تو ای دردناک
گر طبیب بچه را زد من یتیم — درد بچه جلوه بخشش آن رحیم
این طبیب بچه خونریز حلوای او — در نشود غره بحلواهای او
بر نفیسی تو نجری سوزدم — لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف حقی در میان قهرها — در صدف چنان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است — منع کردن جان ز حق جان کندن است
بدترین قهرش به از حلم دو کون — نعم رب العالمین نعم العون
لطفهای مضمر اندر قهر او — جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال — سر قدم کن چونکه فرمود تعال
آن تعال او تعالیها دهد — مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را [illegible] — من نیارم کرد در وی هیچ پیچ
این شنید آن خاک [illegible] — زان گمان بد [illegible]
باز از لابه همی کرد آن خاک پست — لابه و سجده همی کرد چون مست
گفت نی برخیز [illegible] — من سر و جان [illegible]
لابه و سوگند کم کن لا بگرد — جز جهان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد — امر او کز بحر انگیزد گرد
جز از این خلاق گوش و بصر — نشنوم از جان خود هم خیره سر
گوش من از گفتها کر گشته است — او مرا از جان شیرین جان‌تر است
جان از او آمد نیامد او ز جان — صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کرم — لیک که بود که بسوزم زو دلم
من ندانم غیر الا اخبر او — صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری غیر — که منم در کف او همچون [illegible]

بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند بظاهر از جهل نکند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید قدس سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن میگویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چو صدااند نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

اتفاقاً از نشان رحمت بود — زان شهی چو کمان بود و راست
[illegible] تیغ را چون کنی — کو اسیر آمد به دست آن شهی
او به صنعت آزر است و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم
گریه باران کند [illegible] جسم — در هر آن تن [illegible] جسم
گر مرا ساغر کند [illegible] — ور مرا یاری کند خدمت کنم
مرغ جو هم در میان [illegible] — خیمه در صف طاعت [illegible]
خاک را مشغول کرد او در سخن — یک کفی بربود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاک دامن — خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را — تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم — که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوندا سنی — که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان — از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو — در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگانی هم بود — که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب — در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال — یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل — راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست — چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

هر مرض داده دوا ای ممتحن ... چون دوا و رنج ... بین
در دو چشمش لرزه شهد گران ... ای نکاره بر خود ...
کی شود محجوب ادراک بصیر ... زین سببهای حجاب گول گیر

چون قضا آید ... کر شود ... مردی از صد ...
چون قضا آید طبیب ابله شود ... وان دوا در نفع هم گمره شود
اصل بیند دیده چون اکمل بود ... فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که گفته نظر او بر اسباب [illegible]
[illegible]

گفت یزدان ... با خدا اصل ... بس خدا کی ... اندر میان
گر چه خویش از عادت پنهان کرده ... چون نظرشان مست باشد در ازل
... ایشان ... پس نگه بر قوت ... هیچ هیچ
... زنده ... شکست ... تا روان ... از حبس ...
آن رخام خوبشان ... دست و در حرم این ...
هیچ ... از میان ... مردان سوی ...
جان ... خسته ... خمیده میشد بجواب ...
کو ... یزدان ... وامروا ... علم ...
این ... در خاک ...
سوی ... مرد ... همچو شمع ...
اشک ... سوی یزدان آسمانی ...
وسیدم بر آسمان سید ... آب و آتش ...
گر ترا آنجا ... تا اگر ... مطلوب ...
جهد کن تا این طلب افزون ... تو گوی ... فلان
گر تن ... جان ... ار فتادن ...
جان خفته ... جزو ... معجزه یا لیث ...
گر تو خواهی زیست جان ... فی السماء رزقکم ...

ریش ... دیکان ... و اگر ... ایشان ...
چون ... ز جاه و زندان ... وا رسید ... از جهان ...
هیچ اندر ... کاهی ... این سنگ ...
هیچ ... کشش تا ...
هر کسی کز جنس ... نه که ...
می برد ... همچو ... کار ...
تا ... کو ...
... هیچ او حسرت ...
... بر امید راه بالا کن قیام
... لب فرو بند از طعام ...
... وسیدم از آسمان ...
... گین طلب ... کان ...
... خلق ... مسکین ...
... جان خفته ... گل ...
... جان در جهان ...
بس ... گر تو خواهی حیات ... تو ...

در بیان ... [illegible]
[illegible]

داری ... ز دو ... درین ... ریزه ... میروی ... گر چه حبس ...
گر بهرزار ... کر ... جامع ... درون ...
گر خوری ... در بهر ... تو ...

آن طعام ... قوت ... کان خدای خوب کار ...
بی نوا ... کو ... ای پسر ... الا الا
ضیف ... مر برآورد ... کو
برخان ... مستی ... بر بسیار امید ... در جهات ... منتظر ...
از برای ... بالا ... صاحب ... تا نخستین ...
بنشین ... روز ... انتظار ... چون ... منتظر ...
هر کرا ... صاحب خان ... کاسه ...
و سیم قوت خدا ... کی بکار آید ... آن ... دولت ...
آفتاب ... آن ... هست خورشید ...

جواب آن مثل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوال نبودی [illegible]

آن یکی میگفت خوش بودی جهان ... گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ ... که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته ... مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی ... تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین ... زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را ... آنچنان که هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ ... حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد ... مقعد صدقی و جلیس حق شده
زین مقام ماتم و ننگین مناخ ... نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق ... رسته زین آب و گل آتشکده
مقعد صدقی نه ایوان دروغ ... باده خاصی نه مستی ز دوغ
... یکدو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز ... امر آید هر یکی تن را که خیز

[illegible]
[illegible]
[illegible]

هیچ ... از یزدان ... گر برآید ...
باز آید جان هر یک در بدن ... همچو وقت صبح هوش آید بتن ... در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود ... جان زرگر سوی ... جان عالم سوی عالم میرود ... روح ظالم سوی ظالم میرود
چون ... جون که بره ... جوی ... چون ... جان تن ...
هیچ ... خبر ... انجا که جان ...
در کفش ... فسق و تقوی ... چون شود بیدار ... باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ... وقت بیداری ... در ... چون ... بر نشان مرگ ...
ور ... چون شود ... هست ... وان شود ...
حزم ... مرگ ... لیک ... در دلش ...
لیکن ... زین خیال ... در صد ... خانه

مجاعت — گرسنگی
ضیف — مهمان
اللهم ارنی حقایق الاشیاء
مناخ — محل خوابیدن
مقعد — محل نشستن
دروغ
یسار — دست چپ
یمین — دست راست
کوک — احمق
احول — دو بین
دوک — [illegible]
فوات — نابود شدن
رونق
فساد — [illegible]
اهنج — [illegible]

آن خیال از اندرون آید برون | چون زمین که زاید از فیض درون
هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر | چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست | مومنا زان ... بخشش جرات
چون برآید آفتاب رستخیز | برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند | نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز | نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد | سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش | یا چو خاکی که برویاند تماش
از پیاز و گندنا و کوکنار | سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون | وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر | گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار | تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ | زانکه نبود بخت نامه راست زپ
نامه آید در دست بنده‌ای | سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نی | جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه | تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او | وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل | داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار | جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد | بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش | گشته پیدا گشته رد افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر | که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس | بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش | که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او | تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند | بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان | خشک او امیدی چه دارد غیر آن
هر زمانی روی واپس می‌کند | رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور | که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر | رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست | ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامه کردار خویش | چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی | در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی | نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام | نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس | نی نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش | پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبه پرخروش | ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا | راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست | نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم | سایه‌ات کژ افتد در پیش هم
زین قبیل آید خطابات درشت | که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم | ورنه میدانی فضیحتها علیم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش | از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانه خویشتن | وز خیال و وهم من یا صد چو من
بوده‌ام اومیدوار از لطف تو | از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز دادی بی عوض | بوده‌ام اومید ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم | سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

خنبک: بر هم زدن دو دست
مسمار: میخ آهن
سعیر: آتش افروخته
سپوزیدن: بزور فرو کردن
بطال: بی‌عمل
مول مول: درنگ نمودن
فضیحت: رسوائی
عتو: سرکشی

سوی آن اومید کردم روی خویش | که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا | محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش به ما | که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنم | وان خطاها را همه خط برزنم
لاابالی مر کسی را شد مباح | کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم | تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار | می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم | خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم | کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر | کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او | پیه پاره منظر بینای او
مسمع او دو پاره استخوان | مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی وا از قذر آکنده‌ای | طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار | ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه ایاز و حجره داشتن او بجهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشان را که او را در آن حجره دفینه است بسبب آن گمان محکمی در و گرانی قفل بود

آن ایاز از زیرکی انگیخته | پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجره خلا | چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست | اندر آنجا سیم و زر و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو | بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را | چه بود خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو | نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن | سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد | از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش | وانگه او گندم‌نمای جو فروش
هر که را در عشق باید زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد | در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان | جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم | هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر | از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست | بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق | لعل و یاقوت و زمرد و عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان | تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از غش و دغل | باز از وهمش همی لرزید دل
کین مبادا کین بود خسته شود | من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست | هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام | او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال | این چنین تخلیط و ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید | کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای | جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند | قطره‌هاش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست و بلکه شاه‌ساز | وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست | از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک | تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین | تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند | شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام | بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم | بی گمان باید که دیوانه شوم

جنان: دل
چارق: ...
علا: بلندی
کش: بغل و بر
غش: ...
غل: ...
چکره: قطره
میناگر: ...

هین که امروز اول سوز و تب است / روز و شب روزست بی پرده و شب
بر زلی کاندر عدم خوش می بود / دیده‌ام او را که پیش می‌شود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنگه صورتیست که درخورد این صورت گیران است و درخورد آینهٔ تصویر ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه است نطق را از این تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می کند و العاقل یکفیه الاشاره

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج اومید ببریده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقا فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه موسی می بداند که تهیست
کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحلی مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز گرد و قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چه بود آب صنع او / صنع مغز است و آب صورت کو
عشق آن ای بنده‌ای تن قشر تست / جانت جو بیمغز کو پیوست

الولد سر ابیه است

دوزخی که پوست باشد او بپیش / واو بدان جلوه ... پیش
کوزه چوبین که در وی آب نیست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی و مغزت بر آتش حاکمست / لیک آتش را قشورت هیزمست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ در او کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک گردی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست افسرده بوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را پوستین کنست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون ندید او مغز عاشق شد بپوست / چند عز من قنع زندان اوست
عزت خاکی کبریت و دل این / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکین گشتنت تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزودنیست / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده بر ناید لب تو زانست شد / پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و ره رو وا رهد
چون بر آن ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند / جمله کان بر سنت او پی شدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورد بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیهاست بد / پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهت کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا در سرایی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین حضرت فرنگ ایاز / که چه آید نمازش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی این ... [illegible] ... صبح کاذب ... [illegible]

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نه بهر بانگ
صبح کاذب کاروانها را زده / که بجوی روز بیرون آمدست
اهل دنیا عقل و نفس داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب آید و نفریبدت / صبح کاذب عالمی را ...
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت‌کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیر آن حجره را بگشا شبی / نیمشب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
گر منم کین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او / کز ازین افزون بود تمکین او
کز تقید نیست من بیرون شود / وز عوض وز سر من فارغ بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من دوم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست ولیکن میان‌شان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق‌جو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیایدشان ز تو بوی بشر / زانبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان می‌کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم هر دم بزخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته‌ام

قلاوز: [illegible]

طپیدن: لرزیدن

وصلت: پیوستگی

اشتها: [illegible]

منبل: [illegible]

من که لیلی را ... [illegible]

[illegible] ... کرده آیت یقین باشد ... [illegible]

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستتر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه او را دوست دارد [illegible]
اندرین دو دوستی فرقی نیست / هر دو جانب جز ضیای صبح نیست
تا نشد او لعل خود او دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه‌کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم‌شب بگشادن حجرهٔ ایاز و چارق و پوستین دیدن آویخته و گمان بردن که آنجا گنجست و در و پوشش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد و چاه‌کنان آوردن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نیافتن و خجل شدن چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن‌سازند و تصدر می‌جویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد والسلام

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را برمی‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش باهمت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص [illegible] / عقلشان میگفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان

عشیق: حبیب و دوست

کار میکن ... [illegible]

[illegible]

بدگمان باشند همیشه زشت کار | نامه خود خواند اندر حق یار | آن خسان که در کژیها مانده اند | انبیا را ساحر و کژ خوانده اند

گشته صد تو حرص و غوغای او | گشته صد سکت و اسپای او | باکرو حیله خود را اندر رفته | انگه از حکمت ملامت نشنود

تا به دیوار بلا ناید سرش | نشنود پند دل آن گوش کرش | کودکان را حرص نوشینه شکر | از نصیحت‌ها کند دو گوش کر

چون درا با حرص صد گونه کوش | باز کرد از ناز زمان آن پیچ کس | اتفاق افتاد زمان زاده خام | جسم بیوسته دعا و چوکنیم

عاشقانه رفته باز ... | خوردن آن مکان دیسه بود و بر | جنگ نیز خاد بیار و از بین | جارتی سپیده بود و پوستین

باز گفتند این مکان ... | چارقی اینجا جزی ... | بین چارو پستین ... | امتحان کن ... کار ... را

سرطرف کنند و جستند آن ... | حفرها کردند و گوها عمیق | حفرها شان ... | کنده‌ای خالی ... کند کان

زان مکان‌ها نرم ... | کنده‌ها را باز می‌انباشتند | بی‌مدد ... در ... | مانده ... ایشان ... بی ...

زان ... | حفره و دیوار و در غمازشان | ... آن دیوارها | بابا ... مکان ...

گرچه ... کنی می‌جهند | | | حافظ و عرصه گواهی می‌دهند

بازگشتن نمامان از حجره ایاز بسوی شاه ... شرمسار

بدگمان ... انبیا ... دیدن ... چنانکه ... گرد ... اللهم ...

بازگشتند سوی شهریار | پر ز گرد و روی زرد و شرمسار | شاه قاصد گفت چون احوال ... | گر جهان ... اند ... میان ...

در بغل ... گرد و دیوار و سبو | از شادی دروغ و رخسار کو | گرچه پنهان پیچ پیچ اورست | پیش ... هم چو ...

آنچه خوردند آن پیچ ... | نک شادی می‌کند شاخ ... | پیچ اگر برگ و ... | بر گیاه سبز ... خاربست

بر زبان بیخ گل مهری نهند | شاخ ... گواهی می‌دهد | آن میان ... جمله ... | هم چو سایه پیش شه ... خجل

عذر آن گرمی و لاف ... | پیش شه رفتند با تیغ و کفن | از خجالت جمله ... گران | هر یکی می‌گفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال | وز ببخشی هست انعام و نوال | کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزد | تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای لطف‌ور | شب شب گشته ... | گر عفو ... تو ... | ورنه صد چون ... ای شاه ...

جواب گفتن پادشاه ... حجره ... ایاز ... بر عفو ...

گفت شه نی این نوازش این گداز | من نخواهم کرد هست آن ایاز | این جنایت بر تن و عرض ... | زخم بر رگهای آن نیکو ...

گرچه نفس واحدیم از روی جان | ظاهرم دورم از این سود و زیان | تهمتی بر بنده شه را عار نیست | جز مزید حلم و استظهار نیست

تهمت بر شاه و ایچون قار ... | بی‌گنه را تو نظر کن چون کنند | شاه را غافل مدان از کار کس | مانع الخیرات آن ... است و بس

من ... شفیع ... علم او | لا ابالی وار الا حلم او | آن که او غافل ... | در ... آن عبا ...

خون ... جرم نفس ... | بهشت ... یر ... | بهشت ... نفس ... علم او | ... کلاه ...

گر نه ساقی علم بودی ... | دیو با آدم ... گردن ستیز | گاه علم آدم ملایک را ... بود | او ستاد علم و نقاد بود

بلکه در جنت شراب حلم خورد | شد ز کیمیا بازی شیطان ... | آن بلادرهای تعلیم ودود | زیرکی را داد ... کرده بود

وز آن افیون حلم بخت او | در زد و آورد سوی تخت او | عقل آید سوی حلمش مستجیر | ساقیم تو بوده دستگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر دو یکی اینجا صواب است ... که در عدل هزار لطف هست درج که ولکم فی القصاص حیاة ... که تعذیب کنند ... بر حیات ...

گر جهان مجرمان حکم ای ایاز | | | ای ایاز پاک با صد احتراز

کرده صد بار نیکوتر عمل | در کفت جوشت نیام یک دغل | زامتحان شرمنده خلقی بی‌شمار | امتحان‌ها جمله از تو شرمسار

بحر بی‌قعرست تنها علم نیست | کوه و صد کوه ست این خود حلم نیست | گفت من دانم عطای تست این | ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت | هر که خود بشناخت یزدان را شناخت | چارقت نطفه است و خونت پوستین | باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر | تو مگو که نیستش جز این قدر | زان نماید چند سیب آن باغبان | تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دو خروار بیار | تا بدانی گندم انبار را | نکته زان شرح گویم یا نه | تا شناسی علم او در بیشه زار

در سکوی خود جهش بود و سبب | دور است انداز دهان گنجش خجل | ای ایاز اکنون بیا و داد ده | داد نادر در جهان بنیاد ده

مجرمانت مستحق کشتن اند | وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند | تا که رحمت غالب آید یا غضب | آب کوثر غالب آید یا لهب

از پی مردم‌ربایی هر دو هست | شاخ حلم و خشم از عهد الست | زین سبب لفظ الست مستبین | نفی و اثبات است در لفظی قرین

زانکه استفهام اثباتی است این | لیک در وی لفظ لیس شد دفین | ترک کن تا ماند این تقریر خام | کاسه خاصان منه بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا | آن یکی آهن ربا وین کهربا | می‌کشد حق راستان را تا رشد | قهر باطل باطلان را می‌کشد

معده حلوایی بود حلوا کشد | معده صفرایی بود سرکا کشد | فرش سوزان سردی از جالس برد | فرش افسرده حرارت را خورد

دوست بینی از تو رحمت می‌جهد | | | خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار ... که ... الانتظار ... ایاز ...

ای ایاز این کار را زوتر گزار | | | زانکه نوعی انتقامست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست | با وجود آفتاب اختر فناست | زهره که بود یا عطارد یا شهاب | کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی | کی چنین تخم ملامت کشتمی | قفل کردن بر در حجره چه بود | در میان صد خیالی حسود

دست در کرده درون آب جو | هر یکی زیشان کلوخ خشک جو | پس کلوخ خشک در جو کی بود | ماهی‌ای با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن | که وفا را شرم می‌آید ز من | گر نبودی زحمت نامحرمی | چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهانی شبهت و اشکال جو | حرف می‌رانیم ما بیرون شو | گر تو خود را بشکنی مغزی شوی | داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوست‌ها آوازهاست | مغز و روغن را خود آوازی کجاست | دارد آوازی نه اندر خورد گوش | هست آوازش نهان در گوش نوش

گر نه خوش آوازی مغزی بدی | ژغژغ آواز قشری کی شنود | ژغژغ آن زان تحمل می‌کنی | تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت گفتیم آزمودیم مدتی دیگر صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شور گز / این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ را باشد ای جان [illegible]
چون نباشی راست می‌دان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنک گل را شاهد و خوش بو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان آنکه [illegible] حال او مناسب آن [illegible]

بیان آنکه [illegible] من خلق السموات والارض [illegible] چه مناسب باشد [illegible] که اندر خالق سماوات والارض و خلایق [illegible] آیت [illegible]

بود زاهد را زنی بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را / تا نباشد شان فرصت خلوتی در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت سیمین را ز خانهٔ ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را همین / بود که یابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که هین / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من به خود / اندر افکندم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بی جان دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو وصف پاک کو
عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را

عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد به پا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق / که فلک را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای هو / کز جهان و زین روش آزاد شو
از قفس خود وز [illegible] / کز سوی شه واقف آن شهبازها
[illegible] / اندر آن [illegible] جذب
چون رسید آن زن به خانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز صف / مرد برجست و در آمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریدهٔ کیست وین خلق و جهان
گوید او این آفریدهٔ آن خداست / کآفرینش بر خداییش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
آن فضیحتها و آن کردار زشت / هست لایق با چنین اقرار زشت
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد سر و پای جهان / گرد و جنبش گواهست [illegible]
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دستها بربد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم ماشی / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
آنچنان که در نماز [illegible] / لا گواهی خصیه شد زو فش و دروغ
پس جهان [illegible] / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت [illegible] / گفت باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن چشمه [illegible] خواجه [illegible] / که بدستم محکوم و [illegible]
گر بسیگرایی تو ناموس خویش / تو بکن ز آنها که گر هستی تو خیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نمست
نجم حیرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئات را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود وان ماسبق
خواجه پر توبه نصوحی خوش بتاب / کوششی کن هم به جان و هم به تن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویده‌ستی ولیک از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود

آنک توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلک هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نجویی زو نکوتر و آنک دلش باز به گناه رغبت می‌کند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنیسره للیسری نشده است و سنیسره للعسری باقی است بر وی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی‌کرد او نهان
او به حمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

کپی
مهین
ذهار
خصیه
قچ
جوف

عشیق

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب / دختران خسروان را زین طریق / [illegible]

توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید / رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار

سرّ او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد / بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند / هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیار است و شرح سبب ساختن حق تعالی ...

آن دعا ز هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین به آخر خوب گشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست / چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال / اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو / پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد / پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند دری خوش صدف / بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانهٔ شگفت / آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / رفت و می‌لرزید او مانند برگ / گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید / نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر / این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا / ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین / وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی / توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم / این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین / نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت / در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن به نصوح که او را برهنه کنند و پیدا شدن آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از این هیبت و گشاده شدن کار از پس نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله علیه السلام اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

باده

لوند

جمله را

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح / همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

چونک هوشش رفت از تن بی‌امان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان / چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد / جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونک جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن / جان چو بازست و تن او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونک هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد / چونک دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد / مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد به خوبی رشک حور

این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و سبز شد / گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان از خوشی لک لک شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن دُرّ یتیم

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بعد از آن خوفی هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده / یافت شد واندر فرح در می‌زدیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن / آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی / بدگمان بردیم و کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود / خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلک همچون دو تنی یک گشته روح

گوهر ار بردست او بردست و بس / زو ملازم‌تر نبودش هیچ کس / اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد

تا بود کان را بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را / این حلالیها از او می‌خواستند / وز برای عذر برمی‌خاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچ گفته شد هستم بتر / چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن

آنچ گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست کس را گر شکیست / کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی

من همی‌دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من / اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد / باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت / همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت / آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم / در بن چاهی همی‌بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا / گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت

دختر شاهت همی‌خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا / جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش

توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
بعد آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی‌ها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی‌بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر نعوذ بالله

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بد آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند ددها زان عوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از صید خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سببم در میانتان برگ و نوا
یک خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که می‌دانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تشبیه کرده به شیر که دد اجری‌خوار و باقی‌خوار وی‌اند بر مراتب قربشان به شیر نه قرب مکانی بل قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه جمله خلق باقی‌خوار اوست / این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا تنند / بستهٔ عقلست تدبیر تنند
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتی‌اش / گر غلام خاص و بندهٔ گشتی‌اش
یاریت در تو فزاید نه درو / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن سادهٔ دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای تنگ
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت در بیان خر [illegible] با اسپان تازی [illegible]

[illegible]

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب نی زخم سیخ آهنی
میرآخور دیدش و او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن مشفق نهاد / در میان آخر سلطانیش شاد
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / کاه و جو بر وقت و هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم به مردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا / من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

[illegible] روبه و گفت خر را که من [illegible]

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی‌سبب / می‌نباید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو ببر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

جواب دادن خر روباه را [illegible]

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمهٔ نانش ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسبند نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی جان نشد / از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خورکان [illegible] / کم [illegible]

همچنانک عاشقی بر رزق زار · هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت · ور تو بشتابی دهد دردسرت

قصهٔ [illegible] زاهد که توکل را امتحان کرد از میان اسباب و از شهر بیرون رفت [illegible]

آن یکی زاهد شنود از مصطفی · که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو · پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت · در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من · تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید · سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور · در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او · می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند · قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر · ور گشاد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد · از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام · تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد · تا ببیند صدق آن میعاد [illegible]
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست · وز مجاعت هالک [illegible]
کارد آوردند قوم اشتافتند · بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا · می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی · راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم · رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود · رزق سوی صابران خوش می‌رود

جواب دادن روبه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه [illegible] · [illegible] کاری بکن
[illegible] · [illegible]
هر کسی در کسبی پا می‌نهد · یاری یاران دیگر می‌دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی · هم درودگر هم سقا هم حائکی
[illegible] · [illegible]

جواب گفتن خر روبه را که توکل بهترین کسبهاست [illegible]

گفت من به از توکل بر ربا · می‌ندانم در دو عالم مکسبی
[illegible] · [illegible]

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی · از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو · گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود · مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این · تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد · نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس · بهر یک کرمی چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید · دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور · التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند · آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او · روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم · از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود · ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک · کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریب است اندر آن · در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند · دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت · سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او طالب نبود · [illegible]
از منافق عذر رد آمد نه خوب · زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست · [illegible]
حمله زن در میان کارزار · نشکند صف بل کند کار زار
[illegible] · تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود · نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او · جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود · نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود · نفس انثی را خرد سالب بود
حملهٔ ماده به صورت هم جریست · آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون · زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید · جمله حجتها ز طبعش شد پدید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی · نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر · حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان · از قیاسی گوید آنرا نه از عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست · بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید · سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران · آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر · رو به صحرای ختن با آن نفر
خوی معده زین که و جو باز کن · خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده را خو کن بدان ریحان و گل · تا بیابی حکمت و قوت سبل
معدهٔ تن سوی که دان می‌کشد · معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود · هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین · هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان · در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر · گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه · او به جان لرزانتر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود · در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند · با سخن هم نور را همره کند

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل [illegible]

جهد کن تا مست و نورانی شوی · تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود · در عقیده طعم دوشابش بود

دایحه / رایحه
سالب / برباینده
مضمر / پنهان
جوع البقر / گرسنگی
حایک / بافنده

از جزو وز سبب ... کردگار — لذت روشنایی ... — علم اندر بود چون فرموده شد — بس عجب ... ما قوم لد

بر ... کوی ... آن هم ... پاک — کاسمان سرکش ... — آسمان شو ابر شو باران ببار — ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریت — آب اندر ابر و دریا فطرتی — فکر و اندیشه است مثل ناودان — وحی و مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد — ناودان همسایه در جنگ آورد — [illegible] — چون مقلد ... [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد شد می‌کرد و می‌گفت الحمدلله که من بد نمی‌اندیشم با تو [illegible]

آن یکی لوطی دری خانه برد — سرنگون افکندش و در وی می‌فشرد

بر میانش خنجری دید آن لعین — گفت بر میانت بهر چیست این — گفت آنکه با من ار یک بدمنش — بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد حق را که من — بد نیندیشیدم با تو ز فن — چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار — گر فسونی یاد داری از مسیح — کو لب و دندان عیسی ای قبیح

کشتی سازی ز توزیع و فتوح — کو ملاح کشتی همچو نوح — بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار — کو بتن را فدا کردن بنار

گر دلیلت هست اندر فعل آر — تیغ چوبین [illegible] — آن دلیلی کو ترا مانع شود — از عمل آن نقمت صانع بود

خایفان راه را کردی دلیر — از همه لرزان‌تری تو زیر زیر — [illegible] — [illegible]

[illegible] — بر دروغ ریشش تو کبر آورده — چون نه‌ای مردی دل آکنده بود — ریش و سبلت موجب خنده بود

تو بکن اشک باران چون مطر — ریش و سبلت [illegible] — در روی مردی بجز اندر عمل — [illegible] کرم اندر عمل

[illegible] سوی ذوالجلال — آنکه بی پرده ز حق آید سلام — یک دو گامی رو تکلف ساز خوش — عشق گیرد گوش تو آنگاه کش

[illegible]

روبه اندر حیله پای خود فشرد — ریشش خر گرفت وان خر [illegible]

مطرب آن خانه [illegible] — [illegible] — چون که خر [illegible] شیر برد — چون نیاید [illegible]

گوشش [illegible] افسونهای — جز فسون آن ولی داور — آن فسون خوشتر از حلوای [illegible] — آنکه صد حلوا [illegible] خاک پای او

[illegible] — [illegible] لبهای [illegible] — عاشقی می باشد آن جان [illegible] — [illegible] لبهای [illegible]

آب شیرین چون [illegible] — چون [illegible] گرد چشمه [illegible] — سوی جان [illegible] کند — طوطیان [illegible] کنند

خسرو شیرین جان نوبت زند — [illegible] در شهر قند [illegible] — یوسف [illegible] شکر [illegible] — [illegible] شکر می‌کنند

وشیح / [illegible]

توزیع / بخشش [illegible]

[illegible] مصر را روی سوی ما — بشنوید ای طوطیان [illegible] — شهره [illegible] — شکر [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] گوینده [illegible] — جان [illegible]

یک زمان [illegible] شهر را اکنون [illegible] — چونکه شیرین خسرو [illegible] — نقش [illegible] — برشماره [illegible]

هر که [illegible] شیرین می‌شود — [illegible] و زرین می‌شود — آفتاب اندر فلک [illegible] — ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان

[illegible] — گل شکوفه می‌کند [illegible] — چشم و دولت [illegible] — روح منصور انا الحق می‌زند

گر خر [illegible] روبه [illegible] — حکایت آن [illegible] که از ترس [illegible] در خانه اندر افت — گو ببر تو خر مباش [illegible]

[illegible] رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است گفت بیرون خر می‌گیرند به سخره گفت مبارک خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت سخت به جد می‌گیرند تمییز برخاسته است [illegible]

آن یکی در خانه‌ای درگریخت — زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت — صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون پیر دست

واقعه چونست چون بگریختی — رنگ رخساره چنین چون ریختی — گفت بهر سخرهٔ شاه حرون — خر همی گیرند امروز از برون

گفت می‌گیرند کو خر جان عم — چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم — گفت بس جدند و گرم اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری برآوردند دست — جدِ جد تمییز هم برخاسته است — چونکه بی‌تمییزیان‌مان سرورند — صاحب خر را به جای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر — هست تمییزش سمیع است و بصیر — آدمی باش و ز خرگیران مترس — خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور او پرست — حاش لله که مقامش آخرست — تو ز چرخ و اختران هم برتری — گرچه بهر مصلحت در آخری

میر آخر دیگر و خر دیگرست — نی هر آنکه اندر آخر شد خرست — چه فتیم اندر پی خر همچو خر — از گلستان گوی و از گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب — وز شراب و شاهدان بی‌حجیب — یا از آن دریا که موجش گوهرست — گوهر گویا و دریا پرورست

یا از آن مرغان که گل‌چین می‌کنند — بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند — یا از آن بازان که کبکان پرورند — [illegible]

نردبانهاییست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان — هر گره را نردبانی دیگرست — هر روش را آسمانی دیگرست

هر یکی از حال دیگر بی‌خبر — ملک با پهنا و بی‌پایان و سر — این در آن حیران که او از چیست خوش — و آن درین خیره که حیرت چیستش

صحن ارض الله واسع آمده — هر درختی از زمینی سر زده — بر درختان شکرگویان برگ و شاخ — که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ

بلبلان گرد شکوفه پرگره — که از آنچه می‌خوری ما را بده — این سخن پایان ندارد [illegible] — سوی آن روباه و شیر و [illegible]

بردن روبه آن خر را به پیش شیر و جستن خر از پنجهٔ شیر و عتاب کردن روباه با شیر که خر خود زبون بود و تعجیل کردی [illegible] جواب گفتن شیر و لابه کردن روباه با شیر که یک بار دیگر [illegible]

چونکه بر کوهش بسوی مرج برد — تا کند شیرش به حمله خرد و مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد — تا بنزدیک آمدن صبری نکرد — گنبدی کرد از بلندی شیر هول — خود نبودش قوت و امکان حول

خر ز دورش دید و برگشت و گریز — تا بزیر کوه تازان نعل‌ریز — گفت روبه شیر را ای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت وغا

حرون / سرکش

سخره / بیگار

جوع / گرسنگی

سقم / بیماری

هول / ترس

حول / بالا و قدرت

تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا به اندک حمله غالب شوی
کز شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیارش با فن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر شتاب / تا نیابد کشش زنی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غره هر نابکار
توبه‌هاشان را بفن برهم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
عقل خر کجا و دستان ماست / فکرتش بازیچه طفلان ماست
عقل کان شد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد و زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما
تربیه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه کرد او و با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
برکه توبه بشکند آن مست جو / در رسد شوم شکستن اندرو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب نزول بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائده عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و قیامت تن را صورت دل بخشد

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبود مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه خوار آمد گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی به صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره پنهان صد هزاران دگر / گشته اندر توبه شکستن گاو و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
تا چه با تو بد کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کزدم کو گزد پای فتی / که نرسید از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نه رسیده رنجش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او بیسکلد / خود طبع خبث خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بجوهت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر / اندر افکند آن لعین بدگهر
بی گناهی بی گزندی سابقی / که رسید او را ز آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو تن مسکین ترم / که شب و روز اندر آنجا می چرم

گره

گر تو زانکه طلبی سایه حق / صد شکم خواری بدینجا حقی
یک جهان بی نوا بی جان و رنج / بی طلب گر باشدی سبزه مرج
من ترا خود خواستم گفتن یکی / کز جهان سوی اگر هستی حریص
لیک غیرت از زیاده علم آموزیت / کرم سیستم دل سوزیت
دیده در رنج و کلب بی نوا / ای مشتاقیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کاتقافان بی نوا بی جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
اف خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کدامین روی می آیی به من / این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از مهابت آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاد آن دم دعای پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز فرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیده عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه از وهم تست ای ساده دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم / آنکه دیدی بد نبود آن بد طلسم
ور بدی چون آن سگالش قصد را / عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کوه بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آنکسی که گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان کوه را ز جا بر می کند
تا که هذا ربی آمد قال او / پس چه باشد خر ز جاه و حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه نور عرش نبود رهنمون / سوی ابروی کژ پیشش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روی این تیغ / وانکه اندیشش بر خورکان

چون ترا دیدم فرو دادم ز بیم [illegible]
[illegible]
آینه‌ای نقش شد [illegible]

از جگر دردی که دو هم [illegible]
تا شوم من گوی آن [illegible]

حاجتم من [illegible] خویشتن
هر کسی [illegible]

چون [illegible]
دوست [illegible]
زانکه [illegible]

حکایت شیخ محمد [illegible] غزنوی [illegible]

زاهدی در غزنی از دانش بری
پس حجاب [illegible]
گفت [illegible] آن [illegible]
چون [illegible]
موت [illegible]
سیف [illegible]
گفت ای [illegible]
مثل [illegible]
پس سوال [illegible]
لیک [illegible] آن [illegible]

بو محمد نام و [illegible]
[illegible]
[illegible]
از فراق [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه [illegible] خدمت [illegible]
پس [illegible]
[illegible]

بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
کین [illegible]
موت [illegible]
بانگ آمد روز [illegible]
گفت [illegible]
خدمت [illegible]
گه [illegible] آسمان [illegible]

هفت سال [illegible]
گفت [illegible]
در میان [illegible]
کار [illegible]
[illegible] جان [illegible]
بانگ [illegible]
خویشتن [illegible]
گفت [illegible]
در مقالات [illegible]
تا [illegible]

آمدن شیخ [illegible]

[illegible] بشارت [illegible] بشارت [illegible]
[illegible]

[illegible] فرمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]
در [illegible] شیخ [illegible]
در [illegible]

شهر غزنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خلق [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
آن [illegible]

از [illegible] خلق [illegible]
گفت من [illegible]
بنده [illegible]
تا شوم [illegible]
چون [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
کان [illegible]
در حق [illegible]

او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گفت حق [illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] جنت [illegible]
عاشقی [illegible]
عاشق عشق خدا [illegible]
پیش [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
بندگی کن تا شوی عاشق [illegible]
[illegible]
قطره [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
عشق [illegible]
[illegible] عشق پاک [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
آن [illegible]

[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ حق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
بندگی [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
شیخ گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنده آزادی [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] لولاک گفت
[illegible] افلاک [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
در تصور [illegible]

[illegible]
فارغ از اسراف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
عاشق آزادی [illegible]
عشق [illegible]
[illegible] شیخ زمان
عشق آمد [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
تا [illegible] عشق [illegible]
تا ز دل عاشقان [illegible]
وصف حال عاشقان [illegible]
آن [illegible]
[illegible] نقش [illegible]

رفتن آن شیخ در خانهٔ امیری [illegible] و عتاب
کردن امیر او را [illegible] و [illegible] او

شیخ روزی [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چون ابایش دید گفتش ای وقیح / کو مروت چیزی مده ای شحیح
گفت انجا شیخ اندر نغز تو / من نیم در کدیه شه نیک خو
کاسه‌ها بر دوش آن جان‌های پاک / نیز محمد را اجابت این نقش خس
بهر نان در خویش حرص و بی‌رحمی / اشکم نان خواره شیر پیه
زین برگ خشک و باده ... / سبز گشته بود و بی‌چگم
زیر کان کو موبیان ... / علم هیئت را بجان در یافته
لیک کوشید تا امکان بود / برگذشته از همه آفاق او
خود چنین که بروز ایستاده‌ام / آفتابی چون از نور ...
وقت نازکی باشد و جان در ... / با تو خوان گفت آن نام ...
نی گمانی برده تو زین ... / حزم را بگذار بیکن ...

این چه سخری ... و دگر / گر به روزی احمد آئی چار ...
در مروت آب گدایان برده / این همه حاجی زشت آورده
گفت علم ابتدا بنده وز علم خورش / زانکه تقسیم اگر چنین ...
هفت و چهل از سوز عشق ... / در بیابان خورده‌ام من ...
تا تو داشتی در عجایب البشر / سری در عاشقان ...
علم نیرنجات سحر و فلسفه / گرچه نشنیدی حق المعرفه
عشق ... گرد و ز ایشان ... / شد چنین ... شیدا ...
زین بگذر کی ... / عاشقان را تو ... عشق ...
فهم کن موقوف آن گفتن ... / سینهای عاشقان ...
واجبست جایزات و ... / این وسط را گیر در حزم ...

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن استعصای شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی بپزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / پس چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
بو که آورد و مرد و در نفیر / گشت گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی ز خزانه برگزین / گر چه استحقاق داری ...
خانه آن تست هر چه میل هست / برگزین خود مرد عالم ...
گفت دستوری نداد او هم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من نخواهم ... / گر کنم من این ز خود ناید قبول
این بمانند گرد و مهره در ید بود / مانع آن ... عطا صادق ...
بود صادق ... / شیخ را سر صدق می‌آمد ...
گفت فرمانم چنین داد اله / ... نیامد ... نیوداد ...

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی ...

... بعد از این ... دست ... که آنچه ... نکن ... عالمیان ... این عالم ... خاک ... شود ... داخل این عالم ... خارج این عالم ... صورت ... زبان ...

تا دو سال این کار کرد آن نیکو کار / بعد از آن ...
بعد از این ... / ... زین ...
... / هر که خواهد ...
بعد از آن امر آمد ... / دست در زیر حصیری کن ...

این ز گنج رحمت بی‌مر بود / در کف تو خاک گردد زر بود
در عطاهای ... / نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
بس ... / ده بدست سایلان ...
دو ... / همچو دست حق گزافی رزق بخش
بود یکسال دگر کارش همین / گر برای ...
هر چه خواهی بدست ... / دست ...
بعد از این از امر ... / وام داران ...
زر شدی خاک ... / داد یزدان از تو بیش از بیش دان
از برای ... چشم بد / هر که خواهد ...
همچو باران سبز کن سفره جهان / حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر وام وامداران بی گفتن ایشان که نشان آن باشد که امین ...

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدادی آن به ... ضمیر
بس نگفتندی چه داشتی او / این قدر اندیشه داری ای عمو
اندرو جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او در وی نیست
مرده ... / ...
در یکی آب ار ببینی ماه ... / عکس ...
آن ... / وانکه ...
آنچه در دل داشتی آن ... / قدر آن وادی ...
او بگفتی خانه دل خلوتست / خالی از کدیه مثال جنت است
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشته از عشق احد
گرد ... / هر چه ...
لیک ... / ...
جز کلابه ... / در آب ...

تو بر آنی هر دمی کز خواب خود

سبب دانستن ضمیرهای خلق

خاک ریزد اندرین جو پیشتر

چون دل آن آب زینها خالیست / عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری / کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمن سر بر کند

چون خیالی می‌شود در زیر کُه

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

تا خیالات از درونه روفتن

خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف / بس گلوها که ببرد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست / کاد فقر ان یکن کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت آزمای / گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم / گر حیات اینست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت / ...
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی تخمه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم به لطف و هم به خفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع صد نفع و هنر

در فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها رد است

وقیح: بی شرم
شحیح: بخیل

آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین استت شره

[illegible]

گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف‌زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی‌نان نیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بی‌نانی تو کشته خویش خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن مرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقترست
عاشق است و می‌زند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم از این غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفت به چشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر جگربند و دل و گرده را روبه خورده بود که لطیف‌تر است شیر طلب دل و جگر کرد از روبه پرسید که کو دل و جگر روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی

[illegible] بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه سوی خر / جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و آن ستیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده‌ست / نور دید آن مؤمن و مدرک شده‌ست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به سوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک دیدی بر هوا آمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی به جوش / اندر آتش هم نظر کن با هش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من به هر مویت صبری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا در نگر
آنکه کف را دید سر گویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیت‌ها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

دعوت کردن مسلمان مغ را به اسلام

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند

یار آن غالب بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جانب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خواست او بر وی براند / خاربن در ملک و خانه او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافت‌ها رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم

چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم‌جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین

بنده این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن

آنکه او خواهد مراد او شود / از کی کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لا مکان
هیچ کس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد به در / بر درش بنهاده باشد رو و سر

کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خاکبند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند

که اشدا علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان

پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد

آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او

گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر

پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیزتگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ بسته او را در غلق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشارة و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر می‌شمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامه عذر خودت بر خواندی / نامه سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس بگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام پیش

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / ز انکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند / کان سخن گویان نهان اینها بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی خدمت می‌بخوانیمت همی
این گره بابات را بوده عدو / در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سحر آید سخن گوید که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص اینکه دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / ز انکه جبری حس خود را منکرست

خرد مرد: ریزه ریزه

دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش

ایش: مخفف ای شیء [illegible]

[illegible]

قنق: ترکی مهمان

غلق: کلید

ترفع: [illegible]

[illegible]

وکیس: [illegible]

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار

تحلیل: [illegible]

[illegible]

منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناشتایی بجای حس است که زرد را از سرخ بداند و فرق کند و خرد را از بزرگ و تلخ را از شیرین و مشک را از سرگین و درشت را از نرم به حس مس و گرم را از سرد و سوزان را از شیرگرم و تر را از خشک و مس دیوار را از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس است و زیادت که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست و العاقل یکفیه الاشارت

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / آی بکل بکل آسوی دم
ور غلامی را خدا آهن با ادب / تا ستم بیند ز تو تو زان تو
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سنگ خسته شوی
آن جهان رو که غلامان ونه / سنگ کش گر او حلیم و هنر
تو نکی بر خود بری ما ور بهی / سنگ شیشه ریزد از این مردکی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند

همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست / رو به تاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نشد / وز کف جلاد این بیرون نشد
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بگفتن بما اغویتنی و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان نفی نکند اختیار را ز او
خواستش می‌گوی بر وجه کمال که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست ویست خواست خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم خشم بتر خاصه از رب رحیم
هیچ گاوی کو نپرد شد نژند گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند
گاو چون معذور نبود در فضول صاحب گاو از چه معذورست و دل
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفتهٔ می باشد آن هر چه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او جویید رضای او را و از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید این کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس

قول بنده ایش شاء الله کان بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلک تحریضست بر اخلاص و جد که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود کانچه خواهی وانچه گویی آن بود
چون بگویند ایش شاء الله کان حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین جست بینی با جز او کم نشین
زانکه خواجه گر چو آن امراش اوست کو کشد دشمن رهاند جان دوست
چونکه حاکم اوست گرد او گرد تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند پر امید و جست و بانشرت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان جست تبدیل و نه تاویل است آن
این برای گرم کردن آمدست تا بگیرد نا امید آن را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدی دست شد جف القلم باده خوردی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار پیش من چندین میا چندین مزار
ذره‌ای در تو گر افزونی ادب باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او وانکه طعنه میزند در جد او

بلکه معنی آن بود جف القلم نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر فرق بنهادم ز بد هم از بتر
فرق نبود هر دو یک باشد برش شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شدند سوی ما آیند و در ما میخزند
بس جفا گویند شه را پیش ما که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود آن سرش از تن بباین [illegible]
ور غلام هندوی آرد وفا دولت او را میزند طبل عطا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهند گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز که دزدی که خدمتها کند صدق او بیخ جفا را برکند
چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید را دید آراسته بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفت او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید شهرند روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند تو مکن آنکه نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان ورنه بُرّم از شما حلق و لسان
مدت یک ماه شان تعذیب کرد روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتمش در خواب هاتف کای کیا بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست از سلیمان هیچ او را بیم نیست

یوغ: چوبی که بر گردن گاو بندند
تحریض: ترغیب
خاین: خیانتکار
باین: جدا
قود: کشتن قاتل در عوض مقتول
هری: شهر هرات
لمتری: گستاخی
رشد: راستکاری

حکم او [illegible] باشد ای علیم   رنج و ذلت [illegible]
ترک کن این جبر را که بس تهیست   تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان   تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی   ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری   گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو   رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ   چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ   همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر   کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا   غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی   خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن   هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین   کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ   هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر   این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند   بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم   بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش   عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای   سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام   گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف   وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس   دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد آر   چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد توست   که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلامش دعوت میکرد و بترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یوتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد   که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال   جمله را گویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان   که بدان فهم تو یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث [illegible]   زانکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر   در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش   مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب   پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش   میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم   تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام   در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این   از برای سایه میباید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو   کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت کعبه بود و آن ناحیه   رهزنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست   عقبه و مانع ره زینت
عزت مخزن بود اندر بها   که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن   پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
این روش خصم و حقود آن شده   تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش   هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست میبندد ستیز   بر همان دم تا بروز رستخیز
گر جهان پیدا شد این جواب   گرچه از ما شد نهان وجه صواب
[illegible]

کی بری زان آب کان آبت بود   کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها   یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست   که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را   زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد   عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند   بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر   سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال   ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس   کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را   زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد   گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر   تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول   چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار   خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود   کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا   تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را   تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش   بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند   بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین خشم و شادی با چارق و پوستین که جمادست چه میگویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی   چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش   کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته   هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن   در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز   میکشی از عشق گفتاری دراز
چارقت ربع کدامین آصفست   پوستین گویی که کرته یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش   جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زو آن گناه   عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد   لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند   اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او   جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار   آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی   زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده‌ای   پیش گور بچه نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد   مینماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را   [illegible]
آنچنان بر خاک گور تازه او   دم بدم خوش مینهد با اشک رو
چشم و گوشی داند او خاشاک را   پیش او هر ذره آن خاک گور
گوش دارد هوش دارد وقت شور   مستمع داند بجد آن خاک را
[illegible]   روی بنهادست بر وی هر جوان
از عزا چون چند روزی بگذرد   آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار   عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود [illegible]   از جمادی هم جمادی آیدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت   ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه   پیر اندر خشت بیند آن جمله
[illegible]   دستگیر [illegible] امید
عشق صورتها بسازد در فراق   تا مصور سر کند وقت تلاق
که مصور آن اصل اصل هوش هست   بر صور آن حسن عکس او بدست
[illegible]

فایق: برتر از [illegible]
حبر: دانشمند
سنی: [illegible]
لاغ: مسخرگی
عتل: [illegible]
تباب: هلاک
مقتضی: مقدر و حکم شده
ناحیه: طرف
ممتحن: [illegible]
عقبه: [illegible]
اطلال: آثار خانه [illegible] گویند
ربع: منزل و جایگاه [illegible]
تلاق: ملاقات کردن

[illegible]

چون از ین سو جذبهٔ من شد روان
چون ز سنگی چشمه جاری شد [illegible]

[illegible] مجنون [illegible] لیلی [illegible]

[illegible]

هین چه راحت بود زان آواز زشت — گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش — پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود — همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسله‌ی او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن — تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت — هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد — از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر — که مرا گشتی مجیر و دستگیر
هست ایمان شما زرق و مجاز — راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران — بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود — بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها — اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه — کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود — تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنک ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند — یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست — این مثالست ذره‌ای زو نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم — ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی — محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری — جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو — که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن — پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست — ای عجب زین دو کدامینست و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد، گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است گربه کو؟ و اگر این گربه است گوشت کو؟

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب — مرد آمد گفت و دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را — گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار — تا بسنجم گربه را من در عیار
برکشیدش بود گربه نیم من — پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست — ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من — این نه کار تست و نی هم کار من

هر دو او باشد ولیکن ریع زرع — دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست — ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد — قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی — آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر — لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را — از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره — ز آب داود هوا گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت — هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده — لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه — لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر — لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره‌ی تو بس بلند — نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت — هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست، امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و این قصه در عهد دین عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقذری میکرد و از تنعم منع میکرد

بود امیری خوش دل و میخواره‌ای — کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی — جوهری زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین — راهبان و رازدان و دوست‌بین
دور عیسی بود و ایام مسیح — خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی — هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال — باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام — رو سبو پر کن بیاور زان مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص — تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند — که هزاران خم و خمخانه کند
اندر آن می مایه‌ی پنهانی است — آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست — گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین — گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سخت سست — جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید — در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید — سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد — تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته — بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده — تخته و تخت آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند — وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام — سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم‌دیده‌ای — خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار — داده او را داغها چندین هزار
دیده هر ساعت الم اجتهاد — روز و شب چفسیده او بر اجتهاد

سائل ده در خور دهقان کی بحجت / سیر و علفش غرقه [illegible] / گفت زاهد [illegible] پست [illegible] / گفت باده [illegible]

گفت آن فلان مسکین [illegible] / گفت طالب [illegible] / طالب یزدان [illegible] / باده [illegible]

بخشش [illegible] چنین [illegible] / هوشها [illegible] بیهوش تو / تا چه باشد هوش تو [illegible] / ای [illegible] گشته [illegible]

حکایت ضیاء دلق کی سخت دراز بالا بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بود و بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری [illegible]

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / او برادر تاج شیخ اسلام بود

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ / گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا بی حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز / زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد با هدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا / کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام

گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زان قد سروت هم بدزد / پس [illegible] هوشش [illegible] بعقل / تا خوری می [illegible]

روت [illegible] / محکم باشد [illegible] / در تو نوری [illegible] / تا [illegible] شوی

سایه در [illegible] / در شب ابری [illegible] / گر حلال آمد [illegible] / طالبان [illegible] حرام

عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل [illegible] / در چنین راه [illegible] / این [illegible] کشت

خاک در چشم [illegible] / کاروان را [illegible] / نان [illegible] / [illegible]

دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را [illegible] / دزد را تو دست [illegible] / [illegible]

گر ببندی دست او دست تو بست / گر تو [illegible] / تو عدو [illegible] / [illegible]

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

[illegible] / میر [illegible] / میر چون [illegible] / گفت [illegible] زاهد [illegible]

[illegible] / آن [illegible] / او چه داند امر معروف [illegible] / طالب معروفست [illegible]

[illegible] / [illegible] / گو [illegible] / [illegible]

او اگر دیوانه است و فتنه کار / تا [illegible] سلطان [illegible] / [illegible] / [illegible]

میر [illegible] / نیم شب آمد [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / گفت [illegible] / [illegible]

روی [illegible] آینه [illegible]

حکایت [illegible] سید [illegible]

شاه [illegible] / [illegible] / گفت [illegible] / [illegible]

گر بگیرد [illegible] / صبر کرد آن [illegible] / [illegible] / او [illegible]

[illegible] دست [illegible] / وقت [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

تفسیر [illegible] مصطفی علیه السلام [illegible] جبرئیل [illegible]

مصطفی را [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

عاشق و معشوق [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / عفو کن [illegible] / [illegible]

جواب گفتن امیر آن شفیعان [illegible] و همسایگان زاهد را [illegible]

[illegible]

چون کند جانباز [illegible] شیر [illegible]

[illegible]

آن شفیعان [illegible]

[illegible] لطف تو [illegible]

[illegible]

ای رخ چون زهره [illegible]

[illegible]

حال هر روزی بدی مانند نی … همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر … فکرت هر روز را دیگر اثر

تشبیه تن آدمی به مهمان‌خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف، عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان‌دوست غریب‌نواز خلیل‌وار که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خائن و با همه مهمانان

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان … هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم … که هم اکنون باز پرد در عدم

قصهٔ آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آمد باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

هر چه آید از جهان غیب‌وش … در دلت ضیفست او را دار خوش
آن یکی را بیگهان آمد قنق … ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامت‌ها نمود … آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن … کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در … بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم … سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن … سوی ختنه‌سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش … نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب … سرگذشت نیک و بد تا نیم‌شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر … شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت … که ترا ای جان بدین سو جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم … بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود … گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت … کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنک شو … سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس … داد مهمان را بغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان … خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند … بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود … بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل … موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد … در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود … کین خوشی اندر سفر ره‌زن بود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد … چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر … گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت … رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن … صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد … چون بهشت از ظلمت شب گشته برد
کرد مهمانی نه خانه خویش را … از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از او نهان … هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج و جود … می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تفکر روزه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند با خداوند خانه و فضیلت مهمان‌نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز … آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان … زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند … کارسازی‌های شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر … تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل … تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را … تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را … تا نماید بیخ رو پوشیده را

قنق: ترکی مهمان را گویند
عنق: گردن را گویند
سور: عیش
سمر: افسانه
مبدل: عوض
غنود: آرام گرفتن
صابون سلطانی: در عهد سلطان [illegible]
مزاح: شوخی
طیبت: خوش طبعی

غم ز دل

غم ز دل هر چه بریزد یا برد … در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این … که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق … رز بسوزد از تبسم‌های شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود … چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج توست … باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل … شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا … در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو … پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب‌کش … رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و از خجالت علم حق … بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو … خندخندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره … لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری … لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر روترش را پاس دار … آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر روترش … گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش
فکر غم را تو مثال ابر دان … با ترش تو روترش کم کن چنان
بوک آن گوهر بدست او بود … جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی … عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت … ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود … آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دوچار دانگش ای جوان … بوک نجمی باشد و صاحب‌قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر … تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر … چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر باشد انتظار اندر چشش … دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار … باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق‌کیش … صدق تو از بحر و از کوهست بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار … که رود عقل چو کوهت کاه‌وار
نه بوقت خشم و کینه صبر تو … سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نه ریش و ذکر … ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال … کی بود آن جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر … آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم … ارزشان از دنبه و از دم کم
روسپی باشد که از جولان کیر … عقل او موشی شود شهوت چو شیر

حکایت [illegible] دختر را [illegible]

خواجه‌ای بودست او را دختری … زهره‌خدی مه‌رخی سیمین‌بری
گشت بالغ داد دختر را به شو … شو نبود اندر کفاءت کفو او
خربزه چون در رسید شد آبناک … گر نبری بشکند گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد … او بناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد خود … خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا … این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه … بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم … هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی [illegible] … دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو … چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر پنهان همی داشتش … پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این … من نگفتم که ازو دوری گزین
این وصیت‌های من خود باد بود … که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من … آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست … [illegible]

گفت یکی غمزه سوی ما او مرو | تو چرا ای بیخ او مشو
ور نه آن حال از ازل خوش تحی | در نشستن با یکی از وی رهی
گفت کی وا گرد از تن زیر پشت | این جنایت شد بغایت نخی
گفت جفتش چون کلابتین شدند | همچو کار وقت ازل خوش بود
گفت با جفتش کلابتین شدن | گر گشت این دو چشم روشن
نیست بر خلقی چنین جزیی ز بیم | در وقت هر دو وقت جفت کاهی بود

وصف ضعیف دلی و سستی آن صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان می دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد

رفت یک صوفی به لشکر در غزا | ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف | فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند | سابقون السابقون در راندند
جنگها کردند و مظفر آمدند | باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز | او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا | گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد | کو میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر | آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی | اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنیست | چون که آن نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را | در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر | قوم گفتند از چه ماند آنجا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست | بسملش را موجب تأخیر چیست
آمد آن یک در تفحص در پیش | دید کافر را به بالای ویش
همچو نر بالای ماده وان اسیر | همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خاییدش او | از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می خایید با دندان گلوش | صوفی افتاده به زیرش رفته هوش
دست بسته گبر و همچون گربه‌ای | خسته کرده حلق او بی حربه‌ای
نیم کشته کرده با دندان اسیر | ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست | همچو آن صوفی شدستی نیم پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو | صد هزاران کوه‌ها در پیش تو
زین قدر عقبه شده مرد از شکوه | چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ | هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب | تا به هوش آید ز بیهوشی و خواب
چون به هوش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالت ای عزیز | این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیری نیم کشت بسته دست | این چنین بیهوش افتادی که هست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم | طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من | چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود | من نتانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم کلان | رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری

قوم گفتندش به پیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست | غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر | که بود با تیغشان چون گوی سر
کی توانی کرد در خون آشنا | تاق تاق جامه کوبان منتشی
بس تن بی سر که دارد اضطراب | صد هزاران غرقه گشته در فنا
این چنین هولی که از موشی بری | تا تو بر پای بجز دان آستین
نیست غره خود و انجا تیغ تیغ | کرگریزد از خیالی چون خیال
کار ترکان نیست ترکان را نیست | جای ترکان هست خانه خانه‌ای

گر ز کلابتین قفل چشم کاز ... | سوی ... دشمن ... ز دست ... زنار
... باشی ... سوی پیکار ... رسوا شوی

چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا | گر ز تاق تاق گردنها زدن
جنگ پیش ... چون ... | زیر دست و پای اسبان ...
اندر آن صف تیغ ... | جان شست آن غرقه ...
خود باید در آن صف آهنین | کار حمزه است نه ... خیال

حکایت عیاضی رحمه الله علیه که هفتاد و اند بار برهنه به غزا رفته بود سینه برهنه پیش تیر می‌داشت بر امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگاه طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم | تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر | تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی | در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها | کار بخت است این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد به گوش | که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد | که به گوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو | خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا | از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست | ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت | در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون | با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی | جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر | که مرا می‌کشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن | خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی | هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرائی بوده‌ای | در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من | سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند | نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش | جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است | هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش | پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان | دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف | آن ز سوزن مرده این از ضرب سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان | صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت | حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت

تا ز بحران نقشها پنهان شود / تا عصای موسوی پیدا شود
نفسها را تا نمیرد جوز و صدق و دها / چشم فرعونیست پر گرد و دها

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان بفر

زخم خورد و بست زخمی کو بخورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیز حرص و آرزوی نفس و میگفتی که اگر اندازیت یک بار در خندق انداز و مرا برهان که الیأس احدی الراحتین او گفته که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر او وانگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد و آن را هم ببست / بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدق عشق جست

صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و ره‌زن زنده ماند / نفس زنده‌ست ارچه مرکب خون فشاند

اسپ کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا و زنده می‌رود
روح ره‌زن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست

تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این دگر مردی میان‌تهی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه‌ی مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به در شهر موصل و قتل بسیار و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بی‌حدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخها بی‌عدد بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر گرد چون برق از بریق
هفته کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند درین حرب گران

گر مرادت ملک شهر موصلست / بی چنین خونریز آیت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت

ور مرادت مال و زر و گوهرست / این ز ملک شهر خود آسانترست

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بدین خلیفه تا خون مسلمانان نریزد

چونک رسول آمد بپیش پهلوان / داد کاغذ اندرو صورت نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ور نه کنون من غالبم

چون رسول آمد بگفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیترست

چونک آوردش رسول آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه‌ی تن می‌کنند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره پیدا نبود / شوره‌اش خوش آمد و چه را ستود
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جفت شد با آن و از وی رفت آب

چون برفت آن خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود برد او دریغ / عشوه‌ی آن عشوه ده خورد او دریغ

پهلوان تن بد آن مردی نداشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی بالحمام

ایش أبالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی و التوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی خاوندگار

مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کم بیند آن مفتون خد

آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال / تا در اندازد اسودا را کالجبال

هیچ کس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق

کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد
بازگشت از موصل و می‌شد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه

آتش عشقش فروزان آنچنان / که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی محل می‌رفت راست / رستخیز و غلغله از لشکر بخاست

برجهید و کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده / هر طویله و خیمه اندر هم زده
شیر زو کشتی بسی کرد از هوا / در هوا چون موج دریا ده گزی

پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بشکافت / زود سوی خیمه‌ی مه رو شتافت

چونک خود را او بدان حوری نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت / مردی او مانده بر پا نخفت

آن بت شیرین لقای ماه رو / در عجب درماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشته حال آن دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر / میرسید از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش ره زنی

هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر

حصا / سنگ ریزه

کر / حمله کردن

فر / برگشتن

بریق / درخشان

مهول / هراس انگیز

آن نتایج کز قرانات تو زاد
کز عدم زاییده اند و از علل
منتظر در غیب جان مرد و زن
چند روزی هم بران بد عهد [illegible]
داد سوگندش که ای خورشید رو
چون بدید او روی خلیفه [illegible] گفت
وصف تصویرست بر چشم [illegible]
گوش شد [illegible] گرفت و گفت [illegible]
چند گه گوش [illegible] در خدمت [illegible]
ملک را تو کل [illegible] غرب و شرق گیر
تا چه خواهد کردن او [illegible]
جنبشش [illegible] گوید مردی
کرد نه چند کودکی احوال عقل
ور نه چند عاقلی احوال عشق
هر عصا را چشم موسی چوب دید
چشم موسی دست خود را دست دید
چون حقیقت [illegible] فرع [illegible]
هر کرا فرع [illegible]
آن خلیفه کرد رای اجتماع
ذکر او کرد و ذکر [illegible]
خفت خفت [illegible]
نه [illegible] سستی او [illegible]
[illegible] مردی آن [illegible]
غالب آمد خنده زن شد [illegible]
هر چه اندیشید خنده میفزود

چون بگرد او ز سر [illegible]
هر کسی را صورت و نطق [illegible]
سوی معدلت جهت [illegible]

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که با خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

[illegible] با هم اتفاق و [illegible]
صورت آن چشم [illegible]
چشم عقل و [illegible]
آنچه کار [illegible]
چون نمی ماند تو آن را [illegible] گیر
[illegible] جلادی [illegible]

[illegible]

گم کرده [illegible] نیکو فال عشق
چشم غیب [illegible]
[illegible] چشم غیب نوری [illegible]
گم جان [illegible]
این نگو [illegible]

آمدن خلیفه نزد آن خوب رو برای جماع

قصد خفت و خیز [illegible]
خفت [illegible] شهوتش [illegible]

خنده گرفتن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه سبب خنده کنیزک را

جهد میکرد و نمی شد [illegible]
همچو بنگ [illegible] گشود

منتظر [illegible] آن میقات را
[illegible] سوزان [illegible]
[illegible] آن [illegible]

دیر صد چندان که [illegible]
گرد مردی از سخن [illegible] سوال
[illegible] باطل آمد [illegible]
[illegible] سوگند [illegible]
حکمت گان [illegible] جادوان
هم درین عالم جان [illegible]

حسن یوسف [illegible]
چشم سر [illegible] جنگ [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]
چشم فرج و [illegible] خیال
با جان [illegible] کن سخن

سخت میخندید [illegible]
گریه و خنده غم و شادی دل

صدق [illegible]
کای [illegible] خاقان [illegible]
چون [illegible]
شد [illegible] چشمان [illegible]
با خلیفه [illegible]
کی بود [illegible]
حق و باطل [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای دولت [illegible]
از نشان [illegible]
گر [illegible] چیزی [illegible]
عاقلی [illegible] عقل
از دل یعقوب [illegible]
غالب آمد چشم [illegible]
چشم [illegible]
او [illegible] چون [illegible]
[illegible]
سوی [illegible] رفت [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] خنده [illegible]
گرگشت [illegible]
غالب آمد خنده [illegible]
هر یکی را [illegible]

هر یکی [illegible] مفتاح آن
زود [illegible] برکشید
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible] گمر
زن [illegible] گفت [illegible]
شرح آن [illegible]
[illegible] آمدن
راز را [illegible] آشکار
این [illegible]
[illegible]
هر [illegible] دل [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
چون [illegible]

ای برادر [illegible] مفتاح آن
گفت [illegible] خنده [illegible]
[illegible] چوب [illegible]
[illegible] زیر ابر
[illegible] حق [illegible]
حق یزدان [illegible] شادت [illegible]

فاش کردن آن کنیزک ماجرا را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب خنده را و الا بکشمت

وآن [illegible] شاخ [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
وانکه [illegible]
از [illegible]
هیچ [illegible]
این [illegible] اصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]
وای [illegible]

هیچ ساکن [illegible] خنده
در دلم [illegible] خنده [illegible]
من [illegible] دل من [illegible]
[illegible]
من [illegible]
[illegible]

باز [illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نطفه [illegible]
از [illegible]
کی بود [illegible]
[illegible] اصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس خلیفه [illegible]
[illegible]
[illegible] گفتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
راز [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
نطفه [illegible]
مردم از نطفه [illegible]
[illegible] آن [illegible]
کی بود [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] خدا
آفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و او را بدو دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل کرد [illegible]

[illegible] آمد [illegible] کرد
[illegible]
[illegible] جرم [illegible]

گفت با خود آنچه کردم با کسان
شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم زجاه
بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه کسی دیگر زدم
او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق‌جو
اهل خود را دان که قوادست او

زانکه مثل آن جزای آن شود
چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
مثل آن پس تو دیوثی و بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز
غصب کرد از من [illegible]
او که امین من بد و لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من

[illegible]
من به پشت خویش کردم [illegible]
گر کشم کینه بران میر و غلام
آن تعدی هم بیاید بر سرم

[illegible]
آزمودم باز [illegible]
[illegible]
من نیازم این دگر را [illegible]

[illegible]
گفت آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سوز رفت
رحمتی کن ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت اکنون ای کنیزک [illegible]
این سخن را [illegible]
با امیر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بار من [illegible]
[illegible]

[illegible]
این قضای [illegible]
پس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
زانک [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون کسی با او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت بشکن گفت چون بشکنم
گفت خازن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ای ایاز اکنون بگو [illegible]
گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش [illegible]
چند می‌ارزد [illegible]

[illegible]
دست داد آن لطف او [illegible]
[illegible]
[illegible]

زاتفاق طالع با دولتش
کشف شد پایان کار [illegible]
هر کرا فتح و ظفر پیغام [illegible]
[illegible]

همچو یوسف کی درون قعر چاه
[illegible]
چون یقین گشتش که [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
مرد را با اسب کی خویشی بود
[illegible]

[illegible]
بی صداع صورتی معنی [illegible]
[illegible]
تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز [illegible]
از غم و احوال آخر فارغ [illegible]
بود عارف را همین خوف [illegible]
[illegible]

دید کو سابق زراعت [illegible]
او همی داند چه خواهد بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

بود او را بیم و امید از خدا
خوف فانی شد [illegible]
چون شکست او گوهر خاص [illegible]
زان امیران [illegible]

[illegible] واللّه اعلم
هر که این [illegible]
زان جماعت [illegible]
[illegible]

قیمتی گوهر [illegible]
تشنیع کردن امرا بر ایاز [illegible]
بر جهان خاطر [illegible]

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غول است و جاده‌ی راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرود انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان به جان
از دل هریک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه به کشتن آن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم العفو اولی والتکرم

پس ایاز مهرافزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرم‌های جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم‌سیر / روبهان بر شیر از عفوت دلیر
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو توست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان به وجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیم‌ها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایت‌ها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نامد به خود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی‌جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت‌دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده‌ی رنج‌هاست / ساحران را خونبهای دست و پاست
نعره‌ی لاضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست فرعون که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانی‌مان ز رنج ای تنگ‌دل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چو فرعونیت ملکت فانیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره به مصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصرهاست
تو انا رب همی گویی به عام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
نک انا ما رسته از انا / از انای پربلای پرعنا
آن انای بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انای کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی می‌رهیم / بر سر این دار بندت می‌نهیم
دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیات خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
از انای ازل دل دنگ شد / این انای لم یزل در جنگ شد
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرین‌ها بر انای بی‌عنا
کو گریزان و انایی در پی‌اش / می‌دود چون دید وی را بی‌وی‌اش
طالب اویی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقل‌ها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلک چون نطفه مبدل تو به تن / نی ز حلول و اتحادی مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه‌ی امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

رجوع به قصه‌ی ایاز و شفاعت کردن او در باب مجرمان ... و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من که آدم رحم حلم آموده را / ره نمایم حلم علم اندوده را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آنک / که فراموشی کند بروی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده‌ی دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بود اول سراسر خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هرکه را سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد

گوهر جست کو مرغوبنه | گردد از وی ثابت اندر وجنه
همچو طفلان همچو ... | هم جان دریای خود زنجل
بازشان وقت سحر جان میکنی | تا ابد جو پس این ماهی
تا کرا از تن دارو صلت بیکند | چشم تو آینه گردد تو مستند
بانگ آیهٔ تعالوا از کرم | بعد رحمت ماند آن حرم
زیر سبب این در خوش ... | همین چند از تو بار و دار
خوردن گشته شعور مهربان | گر سفر باز آمد این صوفیان
بی اثر ز آنکه زهد آمده | همچو نور خور سوی ... شد
بر نشاط جسم تو دو وقت شد | گرچه بات کنیت شد
راه ده آلوده کان را العجل | در دوات عفو و صبر ...
اندران حضا زان ازبره | او فکان لو ربی الصافون
بحر را چون مسیح اسکره | شیر را ار دو دشت ...
کرده بشکستند جانت قوم بست | آنکه مست از تو بود ...
ای شنیده فرست تخصیص تو انه | عفو کن از مست خود ای ...
چون که مستم کرده عدم مرزن | شرح مستی باز نیست ...
هر که از جام تو خورد ای دو فن | ای ... از هش و از خود ...
فضل تو گوید دل ما را که رو | ای شده در دوغ عشق ...
کرکسان ... از تو کرده ای کسی | چون که ... ای ...
فتنه کز ما ازو لرز ... | هر که ... رزاق ...
یک بیابان دارم و آن هم ... | از تجلیات از تو ای ...
صد هزاران تا ز ... منتظر | از عدم بیرون ...
رغبت ما از تقاضای تو است | جذبه حق ... روشن
جز آب زندگانی کیست خود | چشمهٔ آب حیوان ...
مرگ آن ... زنده اند | دل ز جان ... مرگ ...
ز آب حیوان هست هر جان را ... | لیک ای آب حیوان توی

قطره قطره او ... گرم ... | همچو از دریای ...
... | چون کبوتر سوی تو آید ...
... وقت شام | ای ... عشق ...
بر زبان ... | در هوا ... چون
پس ... از جان | ... ای جان
... ازره دین | بر کنار ... خالدین
صوفیان صافیان ... | ... و قدر
ای گروه ... ای ... | ... شان ...
... کنون ... | ای که ...
... حرم ... | وصف ...
چون ... این حالت | هم قلم ...
گر ... روز ... | ... ای حباب
... اقبال ... | ای ...
لذت ... وقت ... | آن ...
چون ... | ...
خالدین فی ... | من ... فی ...
چون ... | تو ...
او ... | نقطه ...
گر ... | ... جان
... از عدم | از ...
از تقاضای ... | ای ...
... بالا ... | ...
آب حیوان ... | ز آب ...
آب عشق ... | آب حیوان ...
... داده ایم | ... آن کرم

بو حنیفه گفت ... | زاهدی ... | هفت دریا ... | کو ...
فضل ... | ... | از ... | در برج ...
... | چون گشتی ... | ... | ... قران
... | با ... | ... | هست ...
... | ... | ... | ...
... | ... | قوس ... | ...
... | ... | شمس ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... فاروق ... | ... فاروق ... |

پس بزن ساقی فاروق ... | تا شود ...

تمام شد دفتر پنجم از مثنوی معنوی بحسن توفیق الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

دفتر ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را حس حیوانی ادراک نتواند کرد زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانچه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک که تا آنجا عمل او برسد و چون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد بیرون و روای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختم بالحسنی بمنّه آمین یا رب العالمین

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

قصهٔ دعوت نوح امت را

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر طینت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم زند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وآن دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره‌ای

ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یک رنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صورت رو رود / باز هم از امر او مجرد شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیب که ارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در کلام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و [illegible] / هر [illegible] سیب [illegible] غیر بو
باری از [illegible] این بو بجو / [illegible]
تا سوی الست [illegible] / [illegible]
تا چنید آید مقامات [illegible] / [illegible]

چون زمین زین برف درپوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را
گرم کن زان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقیست و لاغربیست او
با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی هدی
قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین
در نبی که لا احب الافلین

از قزح در پیش بستی کمر
زان همی رنجی ز داغش مستقر
منکری این را که شمس کورت
شمس چون شد [illegible]

از ستاره دیده تصریف هوا
ناخوشت آید ز انجم [illegible]
خود موثرتر نباشد زهره [illegible]
ای بسا نادان که هر دو [illegible]

خود موثرتر شده زنان
مهر او بجان توست و بند و دست
چند ما را هم نگیرد ای فلان
در فکر مفتاح خاص آمد [illegible]

این سخن چون ستاره هست [illegible]
لیک بی [illegible] حق [illegible]
این ستاره بی جهت تاثیر او
میزند بر گوش [illegible]

کر بیابانها ز جهد آبی حیات
تا نه زانها شمارا کرکمات
آنجهان که شخص [illegible]
شمس [illegible] صفت [illegible]

هفت چرخ ازرقی در [illegible]
بیگاه [illegible] زرقی او
زهره و چنگ سعد و می [illegible]
مشتری با نقد جان [illegible]

در هوای دست [illegible]
لیک خود [illegible]
دست با مریخ [illegible]
وان عطارد [illegible]

با منجم این همه انجم بجنگ
کای رها کرده تو جان [illegible]
جان [illegible]
کوکب [illegible] جان [illegible]

نگر که آنجا همه نورست و بس
همرتست این نقطه [illegible]
هر ستاره خانه دارد در علا
هیچ خانه در نگنجد [illegible]

باقی [illegible] مکانی [illegible]
نورها [illegible]
لیک تشبیهی و تصویری [illegible]
تا کند [illegible]

شل [illegible] لیک [illegible]
آنکه عقل [illegible]
نقل [illegible]
زانکه [illegible] جهت [illegible]

غافلان [illegible]
فکرشان [illegible]
صدرشان در وقت [illegible]
هر [illegible] تقوی [illegible]

عالمی [illegible]
همچو عالم [illegible]
وقت [illegible] در جهان
[illegible] گشته جان

این همه [illegible]
[illegible] جو شود
[illegible] ند و دم [illegible]
[illegible] پوست [illegible]

هر جادوی [illegible] و نبات
اندرخت آورد و حیات
هر نباتی کان بجان رو آورد
خضر [illegible] از چشمه حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد
رخت را در عمر بی پایان نهد

سوال سایلی از مرغی که بر سر باروی شهری نشسته سر او فاضلترست و عزیزتر و مکرم تر یا دم او و جواب دادن واعظ سایل را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سایلی
کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سوالستم بگو ای ذو اللباب
اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر باروی مرغی [illegible]
از سر و از دم کدامینش [illegible]
گفت اگر رویش بشهرست و [illegible]
روی او از دم [illegible]

در سوی شهرست و دم [illegible]
از سرو اندو [illegible]
مرغ با پر میپرد تا آشیان
پر مردم همت است ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

در وجود خود مسیحی [illegible]
مسیح کرد [illegible] این آسمان
او سرابست [illegible]
کز [illegible] آدمی [illegible]

جلوه کرده [illegible]
گنبدی زان نقشها [illegible]
خاک روی و [illegible]
جلوه آری [illegible]

تو نکوئی [illegible] جان
صورت [illegible]
عقل و حس [illegible]
در زمان آوازه [illegible]

چون [illegible] جان [illegible]
اقتضای جان [illegible]
هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
هر که آگه‌تر بود جانش قویست

چون [illegible]
آن ملایک جمله عقل و جان‌اند
باشد این جانها [illegible]
جان تو آمد [illegible]

آن [illegible] جان [illegible]
جان نشد [illegible]
یک شد [illegible] جان [illegible]
کان [illegible]

طوطیان خاص [illegible]
از [illegible]
طوطیان عام [illegible]
لیک [illegible] خلقت [illegible]

معنی ختم علی افواههم
این [illegible]
ختمهای کانبیا [illegible]
آن [illegible] احمدی [illegible]

او شفیعست این جهان و آن جهان
این جهان [illegible]
پیشه‌اش [illegible]
اهد قومی [illegible]

بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نه بود و نه خواهند بود
در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان حاتمی

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او
کز خلیفه زادگان [illegible]
[illegible] آب [illegible]

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
[illegible]
کز مغرب [illegible]
[illegible]

کشتم چون [illegible]
[illegible]
مستمام [illegible]
[illegible]

ور سوی شهرست دم رویش به ده
خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر میپرد تا آشیان
پر مردم همت است ای مردمان

[illegible] که ذوق ایمان و دلیل [illegible] گوسپندان [illegible] جواب [illegible] اگر [illegible] گوسپندان [illegible] پرسیدن [illegible] گوسپندان [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم به سعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحقن شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز به رمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلست / که ازو پای دل اندر گلست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا

در تردد می‌زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است

اول این جزر و مد از تو بدست / ورنه ساکن بود این بحر ای احد

هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلا می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلات چون اناث

تا به کی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرم ایقاظ نه بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی بی‌اختیار

هم به تقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا به مستی یا به شغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وا می‌کشی / زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حراسات الشهب روح المتقی

هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود بد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از دغل

یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی رهند

تا گشاید دخمه کان بر نیستیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت

صورتش جنت به معنی دوزخی / افعی پرزهر و نقشش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به بود فی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که به گاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را به مهترزاده‌ای عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهرهٔ گفتن نه

خواجه را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت به ناز / در کنار لطف آن اکرام‌ساز

بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم‌اندامی گشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می‌کردند کابین گران

می‌رسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خوازگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره به مال و بارگی

ای بسا مهترزه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید اندر آدم جز که طین

گرچه دانی دقت علم ای امین / زان نبگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین

او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش

مطار / محل پریدن

مراهق / [illegible]

ابتلا / امتحان

عارفا خواجه ای معروف فاضلی / خود همی بینی که من از بی‌دلی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد به دو عالم فلاح

کرد یک ... و صالح ... / کرد او فقر همه خیل و تبار
بهر آن گفته‌ست ... / مشتری ... استقلال ...

گفت اشتابی ... / ای زر او ... معدن ...
چون نبد ... / وصت ... یافت ... ای ...

پس غلام ... کاندر خانه بود / گفت بیمار و ضعیف و زار ...
بی ... / علت او را طبیبی ...

عقل ... / دارد ... تن ... او ...
آن ... / گر چه ... بود ...

گفت خاتون ... / باز ... غلام ...
تو بجای مادری او را بود / گر غم ... پیش تو پیدا کند

چون ... کرد ... / روز ... رفت ... غلام
آنچنان که ... / نرم ... و ... آمد ...

که مرا ... / کرد ... خسته ...
خواجه زاده ... / حیف ... که رود جان ...

خواست ... خاتون ... / گر ... زنده ... زبان ...
گر ... / گر طمع دارد ... خواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود ... / گفت خواجه ... بشنو ...
این چنین ... خاین بود / ... کرد ...

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را ... [illegible]

گفت خواجه صبر کن با او بگو / گر ازو ببریم ... پیش تو
دیگر این ... / تو ... که ... خشم

تو دلش خوش کن که ... / که حقیقت ...
... / ... تو ... مشتری

آتشش ... / ... آن ... تو ...
از خیال ... / ... شیرین ... کند

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت ...
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون ... / ... نمی‌خسپید ...
این چنین ... / گو ... آن خاین ابلیس ...

گفت خواجه ... / ... علت ...
... / ... صحبت ... جان ...

چون بگفت آن خسته را خاتون ... / ... بخت ...
رفت گفت ... / چون گل ... و ... شکر

که ... گفت ای خاتون ... / که بیا ... این بستان ...
خواجه ... / ... فرح ...

تا جهات ... / گاه ... فرح ... مبارک ...
... فرح ... / علت ... رفت ...

بعد از آن ... گر ... / ... دولت ...
... / پس ... تو ... دختر ...

معتقد ... / ... امید ...
شمع را ... / ... جان ...

... / ... شنید ... بیشتر ...
... / ... پنهان ...

تا بر آن ... / جان ... پیش ...
روز آورد ... / ... فرح ...

رفت ... غلام ... جان / ... رسید ...
آمد از ... / ... شب ...

در ... نشسته پاسبان / ... ای ...
... / ... در روز ...

گفت ... وصال و اتصال / ... امتحان
... / ... نظر ...

ای ... / ... خوش ... فعال
... / روز ... روی ...

... / ... از دو ... امتحان
... / چون روی ... خوش ...

کند ... / ... خوش ...
... / ... آلوده و ... هیچ ...

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا ببینی چون فرج ... صبح
... / ... خوش ... غایب ...

در بیان آنکه ... [illegible]

چون ... / ... زار زار
نام ... / ... بر ...

بنده ... / چون جنازه ... بر گردن ...
جمله را احوال ... خواجه ... / ... مرده ...

بر جنازه ... / ... شود ...
... / ... خلقان ...

... / سروری ... طالب ...
... / ... برد ...

مرکبی را ... / ... خوش ... ای ...
... / ... جنت ...

... / ... جزو ویران ...
گفت ... / ... کر ...

چون ... / ... و دید ...
آن ... / ... روزی ...

... / ... آن ...
... / ... خود ...

... / ... طریق ...
... / ... خدا ...

... / آن ... عالم ...
... / ... صد ...

... / سوی ... مزاج ...
... / ... دوی ...

... / ... آخر ...
... / ... وقت ...

... / ... زمین ...
... / ... بود ...

... / ... بگشد ...
... / ... شمع ...

... / ... وطن ...
... / ... میرد ...

... / ... دل ...
... / ... الرحمن ...

... / ... صبر ...
... / ... آن ...

در ... تاویل این آیت که ... [illegible]

... / ... اللفاء ...
... / ... آن ...

حکایت آن صیادی که خویشتن را در گیاه پیچیده بود

قصه هم در تقریر این

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قرب و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت نماند

ای برادر وقت گر آموختی | آتش سست جامه را دوختی
رو بجایی که آرزم گر زوی بسته‌ایم | دل بر اعمالی وفا بر بسته‌ایم

جامه و قبان این بیچ جا بیچ | ما بخوشی مارت بستیم طبع
سالها صحبتی و همدمی | با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول | روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا | نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا

یارکان پنج روزه یافتی | رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند | شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد | دزد از وی کفش و قبا را ببرد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد | کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شد شب و بازی او شد بی‌مدد | رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب | باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آن کت شب شود جامه بجو | روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام | خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دلستان | نیم عمر از غصه‌ای دشمنان
جبه را برد آن کلاه را این ببرد | غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد | خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس | جامها از دزد بستان بازپس

مرکب توبه عجایب مرکبست | بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار زان | کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند حیله کردند جامه‌هاش را هم بدزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید | دزد قچ را برد حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست | تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را | که فغان میکرد کای واویلتا

گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد | گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

خمس صد دینار بستانی بدست | گفت او خود این بهای ده قچست
گر دری بربسته شد ده در گشاد | گر قچی شد حق عوض اشتر بداد

جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت | جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد

او یکی دزدیست فتنه سیرتی | چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و واره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست | دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول | بدعتی چون در گرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز | امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر | منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر | گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش | سنت احمد مهل محکوم باش

گفت عقل هر که را نبود رسوخ | پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیتست | صحبت او عین رهبانیتست

زانکه غیر حق همه گردد رفات | کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبله او بود | مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود

هر که با این قوم باشد راهبست | که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد | زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود | کین چنین ره‌زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد | بر ره ناایمن آید شیرمرد

کلات آت

عرق مردی آنگهی پیدا شود | که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول | امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه | مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور | تا بقوت بر زند بر شر و شور

چون نباشد قوتی پرهیز به | در فرار لایطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را | ورنه یاران کم نیاید یار را

یار شو تا یار بینی بی‌عدد | زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود | کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد | در چنین مسبع نه خون خویش خورد

هست سنت ره جماعت چون رفیق | بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصم خرد | فرصتی جوید که جامه‌ت را برد

میرود با تو که یابد عقبه‌ای | که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
یا بود اشتردلی چون دید [illegible] | گوید او برگرد [illegible]

یار را ترسان کند ز اشتردلی | این چنین همره عدو دان نه ولی
راه جان بازیست و در هر غیشه‌ای | آفتی در دفع هر جان‌شیشه‌ای

راه دین زان رو پر از شور و شرست | که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس | همچو پرویزن بتمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها | یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط | بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

آنکه تنها در رهی او خوش رود | با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر | در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود | بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد | تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو | گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد | با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود

هر نبیی اندرین راه درست | معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها | کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذ رقم

این حصیری که کسی میگسترد | گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید

او بگفت و او بگفت از اهتزاز | بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن | ماجرا را موجز و کوتاه کن

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست | گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتامست امانت پیش من | زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم | ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی | بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به | ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان | توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند | چند او یاسین و انعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه | پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس | آن زمان میگو که ای فریادرس

کان زمان پیش از خرابی بصره است | بوک بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی | قبل هدم البصرة و الموصل

نح علی قبل موتی و اغتفر | لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی | بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان که دیو میشد راهزن | آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنکه اشکسته گردد کاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی سپرد

حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجر بردند بکلی بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران

پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی کیی ای مرده‌ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کریمان برجهید

گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانک خواهی هی کنم

چونک عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین / هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین

همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز / که ذلیلا را نظر کن ای عزیز

قادری بی‌گاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله

شاه لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

[illegible]

گفت آن مرغ این سزای او بود / که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای آن [illegible] / کو خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ازو

کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکربخشی آیتیست

سایهٔ خود از سر من برمدار / بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار

خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن

توبه بی‌توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یک یک برکنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون گریزم زانک بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول / زانک بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خون‌خواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی

وان یکی بی‌کار و رو در لامکان / که ازان سو دادیش تو قوت جان

کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی می‌کنند

خواب‌ناکی کو ز یقظت می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش می‌دهد

معتکف: گوشه‌گیر

معتلف

در عجب ای جان که [illegible] / گر کسی از خواب بجهاند ترا

بلکه آنم من که [illegible] / همچو [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش برد معشوق آمد بهر انجاز وعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و باز گشت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید

گردگانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچ بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم

گردگان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست

عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دل‌یارا که در عالم توی

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا تجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولی‌ترست

بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانک شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه به وصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دل‌ربا / عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کآگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد

ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عاذل

لیک با این جمله بالاتر خرام / چون کرا رخش سعادت شد لگام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آغاز کن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت امیر ترک مخمور که مطرب را بوقت صبوح [illegible] و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه [illegible] الی آخر الحدیث [illegible] قال الله تعالی ان الابرار [illegible]

عجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست / اشتراک گبر و مومن در تنست
جسمها چون کوزهای بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان آن / [illegible]
در سرآمد هست گوشش آن بود / [illegible]
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کرد آتش شادی و رود / مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لاعجب ان لم اراه / غایت القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لاعجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا ایها ندا للبعید
بل اغالطهم اذونی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

آمدن ضریری در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه میگریزی او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه رسول را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قیادت کنند / چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
تا بلی پرده گون اندر [illegible] / غیرت آن خورشید صد تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو چارق کو بود شمع ایاز
[illegible] / تا نگردید از منی زایل شمال
ترک آن کن [illegible] / [illegible]

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها که چه پنهان میشوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پیدا شود که عایشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی صلی الله علیه وسلم واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

گفت پیغامبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نه بیند من همی بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزون ترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غره‌اش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنیست / در حقیقت هر دلیلی رهزنیست
[illegible] / [illegible]

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد و بانگ بر زدن ترک در او که آن بگو که میدانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تا چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجاام تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علی الله بر سر مطرب رسید
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور بدانی [illegible]
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در کشش
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نی ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب و نه کباب

نی قدیمی نی کریمی نی بسی / آنچه خوردی آن بگو شناسی
این سخن خالی بود از برجست / گفت مطرب زانکه مقصودم دمیست
میر ما اثبات پیش از نفی جو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را
[illegible] / [illegible]

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نبینی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را خارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشات دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این به مردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده‌ای را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشات نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را

در بیان حدیث من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی الارض فلینظر الی ابی بکر صدیق

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / کز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت / همچنانکه مرده‌ام من قبل موت
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان

صبغة: رنگ

حل — فناء — عقد

قنق: [illegible]

ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست / دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد به غرغره و تشبیه شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا به دروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیت است

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق و خزاین رحمت او را به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم میکوشد و میجوشد و به تعجیل میکشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم

انطاکیه: نام شهریست

لالنگ: [illegible]

چاش: خرمن

[illegible]

از کجا جوییم علم از ترک علم ... از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست ... [illegible]

هم تو تانی کرد یا نعم المعین ... دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید ... ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود ... گر دو دیده مبدل و انور شود

[illegible]

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم ... از حیات خلد توبه چون کنم
چون شکر شیرین شدم از شور عشق ... عشق قهار است و من مقهور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد ... من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم ... مقتدی آفتابت می‌شوم
ما مه و با ذره‌ی (?) زاری کنان ... ورنی خورشید بو بی پا و پر
با قضا هر کو قراری می‌دهد ... ریشخند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار ... رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق ... یک دمی بالا و یک دم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر ... نی به زیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند ... بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار ... روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است ... تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین ... گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو ... ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد ... هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر ... در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف ... باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش ... پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس ... گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند ... مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هین ... وین حواست کاهلند و سست و کند
اختران چشم و گوش و هوش ما ... شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی ... گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدن است ... گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر ... گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست ... سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار ... چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر ... گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش ... چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد ... در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار ... تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانه‌ی آتشین ... می‌زند کانجا بران نه این چنین
بر فلان وادی بباران سو مبار ... گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست ... اندران فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش ... تا نیاید آن کسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب ... منکسف بینی و نیمی نورتاب
که به قدر جرم می‌گیرم ترا ... این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد یا فاش و سر ... بر همه اشیا سمیع و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد ... خلق از خلاق خوش پیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما ... باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد ... نوبت توبه‌شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد ... فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد ... رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان‌فزا ... لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز ... خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره‌ی مستان خوش می‌آیدم ... تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد ... زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد ... جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود ... جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد ... بوی یار مهربانم می‌رسد

راکد — ساکن و ایستاده
خراس — آسیای بزرگ
صیف — تابستان
مسیر — سیر کردن
کسوف — گرفتن آفتاب
بلغوا (?) — [illegible]
ودود — مهربان

از سوی معراج آمد مصطفی ... بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست ... این شنید از توبه‌اش دست شست

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعه‌ی بلال را و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه‌ی جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام و مشورت کردن در خریدن او

بعد از آن صدیق پیش مصطفی ... گفت حال آن بلال باوفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست ... این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان بدرد ... در حدث مدفون شده ست آن گنج فرد
جغدها بر باز استم می‌کنند ... پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس ... غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود ... هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرا یاد آوری زان شاه و سریر ... یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی ... فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر ... تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما ... مر ترا سازند شه و پیشوا
وهم و سودایی درافشانی بخلق ... نام این فردوس ویرانی کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات ... که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند ... تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد ... او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین ... سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او قیامت آمدست ... تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر ... این محالی ای فضای جان سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها ... توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز ... عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست ... ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان ... بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود ... جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه ... وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار ... گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست ... بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش ... زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر ... لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زر نبود شریک ... مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان ... وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب ... مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال ... امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت ... رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی ... هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست ... گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم ... در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست ... سخره‌ی خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری میشوی هر آینه ایشان از ستیز بها خواهند افزود و بهای او را در نظر تو خواهند آراست مرا در این فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیمه‌ی بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبالجو ... اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من ... مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفتم بکو ... سوی خانه‌ی آن جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر ... بس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین طفلان گول ... می‌خرد با ملک دنیا دیو غول

جغد — بوم
ساعد ... شهریار — [illegible]
ترهات — سخنان بیهوده
[illegible]
ظلال — جمع ظل سایه
انباز — شریک
ثمن — بها

آنچنان زشت و چه مردار ادا / گر هزاران [illegible]
از نباشان تا جری آموختند / پیش ایشان شیخ [illegible]
زشت کردند بجادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت [illegible]
این که بیزار از مرده و [illegible] / بیش [illegible] حلق [illegible]
منکر عیب است و گو بیزاری او / کی بود [illegible]
مرغ را از هیچ دیدی کو بخورد / گوشش [illegible]
[illegible] / رفت این صدیق سوی آن [illegible]
بیخود و سرمست [illegible] / از [illegible] کلام [illegible]
گر ترا [illegible] اندرین خود / ظلم بر صادق [illegible]
در جهد تا بیند [illegible] خود / [illegible] مرده و [illegible]
آن بتاج [illegible] همچون [illegible] / از [illegible] انبیا [illegible]
[illegible] / بر کشاده آب [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن چه بادت [illegible] / [illegible]

آنچنان حقاب بنماید عجب / گر هزاران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
احسن التقویم [illegible] / رفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

شنیدن آن جهود و [illegible] صدیق
[illegible]

گفت صدقش که این [illegible] / [illegible]
گفت اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر به عقل [illegible] / [illegible]

حکایت مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله عنه [illegible]
[illegible] صدیق [illegible]

گفت ای صدیق آخر گفتمت / [illegible]
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است / بی تو بر من محنت و بیدادی است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
[illegible] / [illegible]
جون ترا دیدم [illegible] / [illegible]
جون ترا دیدم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هست این [illegible] / [illegible] موسی کلیم

آفشتن
جزء [illegible]

ینابیع

مکیس

در [illegible]

کو بود بر جنبش مشرف شوم / چارق او زمین [illegible] بخشم
قبح او را حق به رحمت برگرفت / گر تو هم رحمت کنی خود رحمت است

دم فزا بر قصور [illegible] / ای ورای عقلها و وهمها
ابتهال الصادقین اقبال [illegible] / از جهان گمشده [illegible]

زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران [illegible]
البشر [illegible] قوم [illegible] / ارجعوا یا قوم قد قال [illegible]

آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفت از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو

[illegible] / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
[illegible] / [illegible]

چون کنی خامش کنون ای [illegible] / [illegible]
آنجهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / او ز کوری [illegible]
[illegible] / [illegible]

این کشاکش [illegible] / [illegible]
[illegible] / چشم [illegible]

زان [illegible] بر عزیزان [illegible] / کان [illegible] خوبان [illegible]
قبح [illegible] کنند [illegible] / [illegible]

خویش [illegible] / [illegible]

[illegible]

چون شنید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از بلال [illegible] / [illegible]

آنجهان کان خواجه [illegible] / [illegible]

مثل

گفت [illegible] چند سال [illegible] / [illegible]

حکایت [illegible]

گفت [illegible] / گفت [illegible]

آن یکی [illegible] طلب [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن یکی گفت [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

در میان [illegible]

یک سلطان سلاطین [illegible]

[illegible]

[illegible]

مصطفی را وحی شد غماز حال / [illegible]
[illegible]

که فلان مشتاق تو بیمار شد / [illegible]

مصطفی بهر هلال [illegible] / رفت از بهر عیادت [illegible]

[illegible]

[illegible]

رفت پیغمبر به رغبت بهر او / [illegible]

موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به سلامت و سعادت به خان و مان بازرساناد

[illegible]

دریافتن آنکه مصطفی علیه السلام [illegible]

[illegible]

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را [illegible] و گلگونه می‌ساخت [illegible]

[illegible]

رجوع به داستان آن کمپیر

پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر — سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید — می بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود — تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد — چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز آن عشره‌ها را با خدو — می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین — عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد — گفت صد لعنت بر ابلیسی باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود — گفت ای قحبهٔ قدید بی‌وجود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام — نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی — در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد ابلیسی تو خمیس اندر خمیس — ترک من گوی ای عجوزهٔ دردسیس
چند دزدی عشره از روی کتاب — تا شود روت چو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد — شاخ بربسته فن چون بر نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد — از رخت این عشره‌ها اندر فتد
چونکه آمد خیز خیزان این ندا — کم شود زان پس فنون و قال‌ها
عالم خاموشی آید پیش بیست — وای آن کو در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را — دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران — شد زلیخای عجوز از سر جوان
میشود مبدل بخورشید آن عجوز — آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل بسوز مریمی — شاخ خشک ... خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا — نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید — خواه گلگونه نه و خواهی مرید

حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب — گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل — که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال — زو بجو کو با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین — در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال — جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را ندانی که کجاست — وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات — باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی — بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست — کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت — کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی‌واسطه — متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست — آن پی روح خوش متواریه‌ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر — حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی — حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک — مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی — لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر — پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست — وین اثرها از موثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی — همچو سحر و صنعتی از جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی — گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست — چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بیامد این صدها پیدا شده — چون نشد پیدا ز تاثیر ... — ای بسا ... از معجزه ... — ... آن را هست

دست گیری چیزی را از ره شر — پس چرا از آثار بخششی بی‌خبر
از خیالی دست گیری حق ... — چون نگیری شاه غیبی را تو دست

رجوع بقصهٔ رنجور

این سخن پایان ندارد ای قباد — حرص ما را اندرین پایان مباد
باز گرد و قصهٔ رنجور گو — با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال — که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن — تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر — تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هر چه خواهد دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای همام — حق تعالی اعملوا ما شئتموا
گفت رو هین خیر بادت جان عم — من تماشا تا لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب — تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود — دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفاش دید چون تخییلیی — کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست — راست می‌کرد از برای صفع دست
کآرزو را گر نرانم تا رود — آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه — زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بکوبش گفت تن ای پهلوان
چون زدش سیلی برآمد یک طراق — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند — وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص — در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گنه را در قفا — در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته — بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست — اوست کادم را بکند ...
ابلیس بخوانید ... — ایک پشت ...
کو بود آدم اگر بر ... — کان تریاقست بی افسون ...
آن توکل ... — و آن کرامت چون ...
تا ببرد تیغت اسماعیل را — تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعید ... — ابلیس اندر جامه افتاد ...
چون یقینت هست آن ... — تو همی پرورد و او ... خویشتن
وین ستاره صد هزاران ... — در رفت ...
سبز گون افتاد کان ... — می کرد صد ... اندر هزار
تو ببینی پس ... — شکر ... و ... زمین
پر مساز از کاغذ و از کهربا — گر ازین ... سود ... نیست ... سر
گر ازین ... سوفی ... — لیک ... عاقبت ...
اول صف بر کسی ... — کر بگیرد ... بند دوم
چند ... — ... دام
آن زیادت ... — دیده در فرخ را ... جای ...
دیده ... کرامت ... — ... پرده ... غفلات ...
گر همی ... سلامت از ... — جسم ... و ... را نگر
قدم ... بینی جاست — دوستان ... نگری ...
ای ... — در ... طالب ... گشت
در ... طالب ... — در ... طالب ...
حسنا را سوی ... — نیستند را طالبند و ... اند
زانکه کان و مخزن ... — نیست ... در ... بلا
پیش ازین ... گفته ... — این ... او ... دو بین
گفته شد که هر ... — در صفات ... ...

جست تا نو بینی تاب خرد / گشته ویران سقفها اندر خرد
جست سقا کوزه کش [illegible] / وان [illegible]
وقت صید اندر عدم [illegible] / از عدم بنگر بر آن [illegible]
چون امید [illegible] رحمت / با انیس [illegible]
گر نه پس [illegible] جان [illegible] / وان کمین لاجرم [illegible]
زانکه داری جهد [illegible] / [illegible]
بس کریز از بهر [illegible] / [illegible]
از عدم [illegible] / جادوی چون که [illegible]
هر دو [illegible] / آنکه جا [illegible]
در خیال او [illegible] / [illegible] جز بهر [illegible]
لاجرم [illegible] ساخت / تا که مرگ او را [illegible]
آنچه گفتم از غلطهای [illegible] / هم برین بشنو [illegible]

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک می‌راندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم‌دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
چون زره دان این تن پرحیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و دم / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر که را بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بصبر و کسب جست
هر که را دیدی برهنه بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
لاجرم تنها نماند همچنان / [illegible] از کاروان
چون زنی صبری قرین غیر شد / در فراقش [illegible]
[illegible] / [illegible]
خوی با او کن [illegible] / این آیه [illegible]
[illegible] / [illegible]
همچو [illegible] / بهر [illegible]

بر درش [illegible] امت می‌نهی / گرگ یوسف را [illegible]
گر گره بر تو نماید روبهی / این مکن باور که ناید زو نوی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا بود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله‌ای سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن [illegible]
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیباک او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پنداریش سم
لاشیی بر لاشیی عاشق شده‌ست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان
راست گفتست آن سپهدار بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقشست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر / تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کفی کی جنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
هر کجا این نیستی افزونتر / کار حق و کارگاهش بیشتر
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

جامه در ویش گر شبلی [illegible]
بس خرد و اکنون شکایت برد
ذکر آن درویش را در [illegible]
ذکر آن ترک کار چون نازی بود
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چند آمد روزه خورشید بقا
گفت صوفی در قصاص یک قفا
دید صوفی خصم خود را سخت زار
خیره در رفت که بشکسته و تمر
چون نمی‌تانست کش [illegible]
هست دعوی اصل قفا و جدال
چون ترازو دید خصم بی طمع
هست قاضی رحمت و دفع ستیز
از غبار رای [illegible]
آن کتم [illegible]
بر سر حرف اگر صوفی [illegible]
باز آموخت [illegible]
یک جوی [illegible] برای آن حق
رفت صوفی سوی آن [illegible]
اندر آورد [illegible] بر قاضی کشان
کانکه [illegible]
هیبت حق و سایه عدل حق
چون برای حق و روز آجلت
گر چه ذره مر [illegible]
چون معلم [illegible]

کار خضر [illegible] سوال
گرد مرد [illegible]
ذکر [illegible]
[illegible] خورده جا [illegible] بود
چون [illegible]

باز گردیدن به قصهٔ صوفی و قاضی

سر نشاید باد دادن از عمی
گفت [illegible]
او بجانی [illegible]
[illegible] سوی قاضی
قاطع جنگ و خصم [illegible]
سر کشی [illegible]
قطره از بحر [illegible]
[illegible] قطره [illegible]
آنچه [illegible]
در مکافات جفا [illegible]
[illegible]
[illegible]

رفتن آن صوفی سوی آن [illegible] و بردن او را به قاضی

[illegible] بر [illegible]
بر تو [illegible]
آینه [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]

سابق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جسمهای [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قطره گر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تعزیر قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قاطع آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
لطف آب بحر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ثبت [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این حدیث قاضی و صوفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت صوفی [illegible]
گفت قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رجوع به قصهٔ قاضی و صوفی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت قاضی ثبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این حیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت قاضی [illegible]
بر قفای قاضی [illegible]
سوی [illegible]

[illegible] شدن قاضی از [illegible] صوفی [illegible]

لاجرم [illegible]
[illegible]
مثنوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از قفای صوفی [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت قاضی طیره و صوفی کنک | حکم تو در ملک ستمی | از تو بستندی به خود ای شیخ این | چون تو بستندی برای این
این مزاحی کردی با من چه کنی | هم در آن به عاقبت خود نگنی | من بگفتم زانکه خواندی از خبر | آنچه خواندی کردی عمل چون
این بگی حکمت چنین بود قضا | گر ترا آوردی سیبی در قفا | [illegible] | آنچه آرد [illegible]
خالی را رحم آری از کرم | گر برای نقد بارات ستم | گر بپای دست [illegible] | گر بخت [illegible] حکم و نشان

جواب دادن قاضی صوفی را

تو بدان بر خالی ای مجهول ما | که ترا او گرگ را او شیر داد
گفت قاضی هر چه آید خود قضا | بر قضا و بر جفا کار و قضا | این دلیل [illegible] | ابر گرید [illegible] خنده و شادی
فرشش [illegible] از حکم [illegible] | گر چه خنده و بیم ترش [illegible] | سال [illegible] از آفتاب [illegible] | با قضا و در گرید جان [illegible]
ز امر حق [illegible] | چون بسی [illegible] خنده | [illegible] | گر فرو باری تو [illegible]
آن ترش روی [illegible] | حافظ [illegible] از [illegible] | ذوق خنده [illegible] | ذوق گریه [illegible]
چون چشم گریه آرد [illegible] | پس چشم [illegible] | خنده [illegible] | گنج [illegible] جای [illegible]
ذوق در غم [illegible] | آب [illegible] | باز [illegible] | چشمها را چاره کن در احتیاط
چشمها را چاره کن در احتیاط | [illegible] چشم [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | اندر [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] خاموش کشان | [illegible]
گفت پیغمبر که در بحر هموم | [illegible] | [illegible] | [illegible]
گر دو حرف صدق [illegible] | گفت [illegible] | این [illegible] الکلام | [illegible] الکلام
این [illegible] | که [illegible] سخن [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] رسول [illegible] | [illegible] معصوم [illegible]

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

[illegible] | [illegible]
گفت صوفی چون [illegible] | این [illegible] | چونکه [illegible] دست [illegible] | این [illegible]
چون ز [illegible] | این [illegible] | چون [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | از [illegible] | [illegible] سلطان [illegible] | [illegible]
چون خدا [illegible] | این [illegible] | [illegible] | چون [illegible]

جواب گفتن قاضی صوفی را

[illegible] | [illegible]
گفت قاضی صوفیا خیره مشو | یک مثالی در بیان این شنو | همچنانک بی‌قراری عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان

[illegible]

او [illegible] | عاشقان [illegible] | خنده او [illegible] | آب [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | این [illegible] خالق | بر شمار [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | چون [illegible] | [illegible] | این [illegible]
پس [illegible] | از [illegible] | [illegible] | عقل کل [illegible]
عقل [illegible] | بوی [illegible] | جسم [illegible] | [illegible]
عقل [illegible] | گر [illegible] | [illegible] | خدمت [illegible]
[illegible] | [illegible] | این [illegible] مصطفی | [illegible]
[illegible] | این [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | گر [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | پس [illegible] | آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
آن [illegible] | زان [illegible] | [illegible] | [illegible]

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

[illegible] | [illegible]
گفت صوفی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

[illegible] | [illegible]
گفت قاضی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

مستهام — حیران

منطیق — زبان آور

کحل — سرمه

تخجیل — خجل گردانیدن

آب تتماجی نریزی در تغار — [illegible]

گفت ای قصاص اندر شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا

گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین چستی و دزدی خلق کش

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر

رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرمتر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نه نو

مطمعانش گرمتر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود

که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن

ور نتاند برد اسبی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیب گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان و ز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان

حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / که فتاد او از قهقهه بر قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مینی [illegible] / کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه

پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون دیو / بی خبر کین چه خسارست و ریو

بوسه افشان کرد بر استاد او / [illegible] افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود

خنده‌ترین جمله افسانهٔ تست / [illegible]

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

[illegible] / آب روی عمر صد [illegible]

[illegible] / لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد

گفتن درزی ترک را هی خاموش اگر مضاحکی دیگر بگویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ای طواشی بر گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس

خنده چه رمزی اگر دانستیی / تو بجای خنده خون بگریستیی

بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان مثل آن ترکند و عالم غرار غدار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این جهانست و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می‌بری که اختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او

سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او

که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص و سعد و داد نیست

اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم

مثل [illegible]

تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زنان بین ای جوان

[illegible]

رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / وین براهیم از شرف بگریخت و راند

آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

باز تکرار کردن صوفی سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه کم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

قصاص: قصه گو

لاغ: مزاح

مولع: حریص

ذو وداد: صاحب دوستی

صابرین و صادقین و منفقین · چون [illegible] · [illegible] · علم و حکمت [illegible]

علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست · چون همه ره باشد آن حکمت تهیست · [illegible] · هر دو عالم را [illegible]

من همی دانم که تو پاکی ز خام · وین سؤالات است از بهر عوام · [illegible] · [illegible]

زانکه [illegible] نگنجد آن [illegible] · [illegible]

حکایت [illegible] که صبر [illegible] در رنج کار [illegible]

آن یکی زن شوی خود را گفت هی · ای مروت را به یک ره کرده طی · هیچ تیمارم نمی‌داری چرا · [illegible] در این خواری [illegible]

گفت شو من نفقه چاره می‌کنم · گر چه عورم دست و پایی می‌زنم · نفقه و کسوه است واجب ای صنم · از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن · بس درشت و پر وسخ بد پیرهن · گفت از سختی تنم را می‌خورد · کس کسی را کسوه زین سان آورد

گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم · مرد درویشم همین آمد فنم · این درشت است و غلیظ و ناپسند · لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق · این ترا مکروه‌تر یا خود فراق · همچنان ای خواجهٔ تشنیع‌زن · از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی‌وشست · لیک از تلخی بعد حق بهست · گر جهاد و صوم سخت است و خشن · لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن · گویدت چونی تو ای رنجور من · ور نگوید کت نمی‌آرد به یاد · لیک آن ذوق تو پرسش دان ز داد

آن طبیبان [illegible] · [illegible] · [illegible] · چارهٔ [illegible]

ورنه در [illegible] · [illegible] عاشق [illegible] · [illegible] · [illegible]

پس [illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

هر که شاگرد [illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible]

عاشقی پرسید [illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

گفت [illegible] · [illegible] · گفت [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

ذکر [illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

جزو جزو [illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

حاشیه: مندرس — [illegible]؛ کسوه — لباس؛ وسخ — چرک؛ ممتحن — [illegible]؛ نامیه؛ ذوالمنن؛ تنیه؛ حرس

جزو جزو [illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

همچنان هر جزو جزوت [illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible] · همچو مریم حامل [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

حاشیه: ثنا — [illegible]؛ صیف — تابستان؛ حاکی؛ رضاع — شیر دادن؛ مستجد؛ لمس؛ جاس؛ کبکی؛ هتک؛ عقود؛ فروغ؛ خافض؛ رافع

خشک و رنج این زمین نوعی دگر / همچنانکی شوره‌ای سبز و تر
حفظ و رنج روزگار دیگرست / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
حفظ و رنج این مزارع فرخست / گاه صحت گاه رنجوری بیخ
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجی واستیقنا
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
که استخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غز / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آزادگی
روز عدلست و عطا داد در خورست / کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت هم پشته نشاند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبه جبریل و جانها سدره / قبله عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر / قبله مطمع بود همیان زر

جسوم — جمع جسم
الب
الغ
رهان
مرج
منبع
ذوالخمار

قبله معنی وران صبر و درنگ / قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن / قبله ظاهر پرستان روی زن
همچنین برمی‌شمر تا ده و کیت / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس ملالت چیست از خود میری
مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد وان فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر

خواب دیدن آن فقیر [illegible]

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی خواب صوفی راست خو

[illegible]

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون در گذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامه بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
حافظ اندر کی گذارد اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه گنج و فقیر آور بسر

[illegible] آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زود تبر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر

دلاق
قلق — اضطراب
دفق
اکتناف
فدفد

مجلس هر روز بیش است اندکی
بس فزون کرده سلطان زان [illegible]
عرضه کرده آن سخن را زیر دست
پیش از این کان شکر بیند زان فقیر
خود نشد یکجا از گنج آشکار
بو که بخت برکند زین کار غطا
هر کجا شحنه کمانی بود جست
چونکه تو توفیق آمد از خرج طول
دشت‌ها گردد کرد آن شه چار گنج
بیش این کار گنج گشت بس کار
سخت جانی باید این فن را چو تو
عقل را نبود امید کی رود
ترک تازه و تن گداز بی حیا
پاک می‌بازد و نباشد مزد جو
کی ز رحمت داو و بی علت
نی خدا را امتحانی میکند
چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب شد
یار کرد او عشق درد اندیش را
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
گر طبیبی را رسد زین گون جنون
روی در روی خود آرد عشق جو
پیش از آن کو یا بد [illegible]
چونکه بی دف رقص [illegible] جلیل
بی زبان میگفت [illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]

لیک جای گنج را نشناختی

قاصد بدل [illegible]

کز فلانی گنج نامه یافت
رقعه را آن شخص پیش او نهاد
لیک هیچ مرجعی [illegible]
ای شه پیروز جنگ و دژ گشا
تیر و اندا [illegible] سر گنج

[illegible]

رقعه را از خشم پیش او فکند
گر بسوزد گلی گرد و گر دفاع
تو که داری جان سخت این بکش
عشق را شد کان لطف [illegible]
در بلا چون سنگ زیر [illegible]
آنچنانکه پاک می‌گیرد ز جو
پاکبازی خارج هر ملت است

[illegible]

شد مستو داشت آن [illegible]
کلب [illegible]
عقل از سودای او کور است و کر
و فن طب [illegible]
نیست آن [illegible]
سال‌ها اندر دعا [illegible]
از اتحاد وجود خلاق جلیل
در وحش [illegible]
کز ملاقات [illegible]

چون کلاین راه سرگردان بدوام
چو شنید آن شخص این را [illegible]
گفت این رقعه را پیدا دوام
مدتی [illegible] گنج کام
مدت شش ماه و افزون [illegible]
خبر شد [illegible]
گفت کی این [illegible]
نادر [illegible]
گر نیابی بود حت هرگز ملال
لاابالی عشق باشد نی خرد
سخت روی که ندارد [illegible]
سید چو خوش [illegible]
زانکه [illegible]
گفت [illegible]
عشق را در [illegible]
زانکه این [illegible]
طب [illegible]
قبله از دل [illegible]
نی اجابت [illegible]
سوی [illegible]
آن کبوتر را که بام [illegible]
کو [illegible]

[illegible] دوام
آن گروهی کز خدا [illegible]
جو که تسلیم و رضا جان [illegible]
گنج نی و رنج نی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو فقا نام [illegible]
شاد و [illegible] گنج [illegible]
تو بدین [illegible]
منتظر [illegible]
در بیابان آن [illegible] ملال
عقل آن جوید کزان [illegible]
[illegible]
[illegible]
پاک [illegible]
نی در سود [illegible]
رفت [illegible]
[illegible]
طب [illegible]
روی [illegible]
لیس للانسان الا ما سعی
از کرم [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
هم [illegible]

چند و نقش همه بر باد رفت
[illegible] عشق [illegible] آتش
گرد این بام و کبوتر خانه من
جوشش دو آن بحر [illegible]
این خود آن ذره است [illegible]
[illegible] ناودان [illegible]
[illegible]
پاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
برگ [illegible]
از خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
از پس صد سال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
دشمن [illegible]
صبر با نا اهل [illegible]

بر زبان [illegible]
[illegible] آتش می‌شد [illegible]
چون کبوتر [illegible]
خوش [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر چنین [illegible]
همچو جان [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
در [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
در میان موج [illegible]
[illegible]
لازم [illegible]
[illegible]
گل [illegible]
ورنه سنگ [illegible]
صبر [illegible]

گر [illegible]
که [illegible]
جبرئیل [illegible]
چون [illegible]
دو [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]
در دل [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
آتش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صفوت آینه آمد در جلا

بود گر نوح جان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس سره العزیز

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خوردست کوته می‌کنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای ذوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و جواب دادن او

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام‌ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف‌کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله‌پرست / در چنین گاوی چه مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل‌خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاین حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسدی قلاش شد
کو ره پیغامبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب / تا به گردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهر عزت محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا به قعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب‌روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده‌پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را سزاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ماند الا الله و باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف به رویش بازگردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی کو خواند او را طبل‌خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخوار وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و در بیرون یاسمین
رزقها هم رزق‌خوار اویند / میوه‌ها لب‌خشک باران ویند
هین که معکوسست در امر این گره / صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول گنج / چون خیالی کاو فتد اندر شکنج
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره‌پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک خانهٔ شهنشه است این ز من / این چنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار

باز گشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

آن مرید ذوالفقاراندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز لاحول او همی کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون دود بود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او به صحبت هم قبیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن به کف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن با چشم جان مجسوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او کو نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک به یک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون

غوی: گمراه
ترهات: سخنان بیهوده
منطمس: کور شدن
حصاد: درو کردن
معروف: پسندیده
ایناس: انس دادن
دق: اعتراض
خرزن: تازیانه
ملبوس: پوشیده

بعد از آن در مشکل انکار زد / بر گشاد آن خوش سراینده گره

که ز صبرم مشکلی شد بار نیز / کی کشیدی شیر نر بیگار که

کان تجلی از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مه‌ایست

اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا چه اندیشم من از تشنیع عام

عام و خاص ما که فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست

فرد و جفتی ما نه از جوب است / جان من چون مهره در دست شهاست

زانک ابلق کشیم و صد جواد / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

این قدر خود درس شاگردان ماست / گرد و خود ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور

بهر تو ذمیست کردم گفت و گو / تا بسازی با رفیق زشت‌خو

[illegible] بار و بر دوش از حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در آنکه انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفایی بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد

همچنان این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین‌گزار و جنگجو

چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دوره قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق

سالها اندر میان‌شان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود

آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند کی برد زین دو سبق

همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نگر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی صرصری روحی کباد

هم نگر سازید بر قارون کمین / بر حلیمه آن زمین تو خشم کین

تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را که ستون این تن است / نزع تیغ جوع اندر او چون هواست

لقمه که حق قهری شد در خلق / چون خناق آن دم او گیرد گلو

این بنایی که ز سر ساختی حبیب / حق دهد او را مزاج زمهریر

هم نگر سازید از بهر ثمود / صیحه‌ای که جانشان را در ربود

تو دو قطره‌ای هستی یک قطره / غافل از قصه عذاب ظله

از حق آمد بهر بستان ذوده / خانه و دیوار و اسباب پرده

دفع باران جانش در آفتاب / تا بیابان مثل غذای [illegible]

گر ببرد دم ز طب ای متفن / فکرتش از درفز تفسیر خوان

چون عصا را در کف او ازدهاست / گر ز امتحان آن مگسی [illegible]

تو نظر داری ولی امعانت نیست / چشم افسرده است نگریست

زین جهیکو دیدکار زنده فکر / گر ببینی ای شیعه امعان نظر

آن نمی‌خواهد که آهن‌کوب سرد / لیک ای جو لاو بر داوود کرد

تن بمیرد سوی اسرافیل رفت / ولی غیرت او روی خر [illegible] شید

در خیال از بس گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن رسی

او خود از لب خود [illegible] دو لی / شند خش مجرد و صد معز و لی

همین نکن [illegible] فاعاتبوا [illegible] / کو گوید خلق را دوسوای [illegible]

مختفی — ستر [illegible]

چالش — جنگ

فیصل — جدا کننده

نکس — [illegible]

تحمیس — [illegible]

امعان — فرو رفتن در [illegible]

جن

چشم اعمان چشمگیر [illegible] / چون زن جایی است کو [illegible]

آن یکی را که جان از بند تن / باز رسته شد دوان اندر چمن

دو لقب را او برین مردود نهاد / بهر لقمه‌ای آن زمین برجا نشست

در جهان اگر چه جسم [illegible] / گر کجا آغاز خواهد آن شود

خوردنان از دست باد خاکیند / بی‌تحیز بسته اندر دایره

تشبیه و نمودن مثل در تخلیص مؤمن از [illegible] وقت نزول بلا

باد طوفانی بود کشتی لطف هو / پس چنین کشتی و طوفان در درو

باد شاهی را خدا کشتی کند / تا بجز خویشش بر سفاهت زند

قصد لطف آن کی که [illegible] / قصد شخص ای که [illegible]

آن فرس [illegible] سید و قصد [illegible] / تا بیاید [illegible]

قصد او آن کی که خلق [illegible] / بانگ کجند را دان روشن کند

کار دشت به زبیم زخم تخت / نی برای بردن کردن دو رخت

لیک او در حق چنین خوف حق / تا صلاح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زین عالمی

هم بسته این جهان از زر هم / هر یکی از ترس جان در کار است

حق ابر از آن که ترسی را چنین / کرد او معمار اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از یکدگر / هیچ ترسنده نترسد خود ز خوف

پس حقیقت بر همه عالم کسی / گر ز ترس از [illegible]

[illegible] دست [illegible] اندر کشتی / لیک محبوس حس این خانه

آن کسی کو [illegible] / هست حس این جهان آن دیگر است

حس حیوان گر ببیند آن صور / بایزید وقت بودی [illegible]

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل

گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزه‌ای بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه‌گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشتر است

زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوش است آیینه نه دید

باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنگ بود

این نبود و او نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچ‌کس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کرد است او این درس را

هیچ وهمی بی‌حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی‌صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان پند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند / یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکرت را شربتکی

نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر حیات

پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌نجنبد در رکون

عضو حر شاخ تر و تازه بود / می‌کشی هر سو کشیده می‌شود

گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / نایدان سوی که امرش می‌کشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم

عسیف — [illegible]

ضایره — [illegible]

وجع — درد

جلف — [illegible]

پر طنگ — [illegible]

غصن — [illegible]

وشات — سخن‌چین

نشف — آب کشیدن

رکون — میل کردن

قاموا کسالی — [illegible]

از آتش عشق [illegible]
[illegible] خیال [illegible] جان و دل

آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او
کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست
هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلست و بی و سین زو وصل یافت
وصل بی و سین الف را برنتافت
چونک حرفی برنتابد این وصال
واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست
خامشی اینجا مهمتر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف
بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست
همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل
چونک شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد
مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست
میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند
خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد
بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک را بهست
تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی
گرچه با عقلست در ظاهر ابی
[illegible]
عاجز آرد از ادب [illegible]
لیک او [illegible]
زانکه در [illegible]
کودک دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن به قصه دفینه و گنج

طالب گنجش مبین خود گنج اوست
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او
سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببیند ز آینه او یک پشیز
بی خیال او و شانه نیست چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی
دانشش او محو نادانی شدی
دانشش دیگر ز نادانی ما
سر برآورد و عیان [illegible]
اسجدوا لآدم ندا آمد بسی
کار سجده [illegible]
[illegible] چشم ایشان [illegible]
تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت
گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل راد شد
وقت آن آمد که گوش ما کشند
سوی چشمه که دهان زینجا بشو
آنچه پوشیدیم از خلقان بگو
[illegible]
تو بعقده گشت کردی جرم ما
لیک از آنک برایشان [illegible]
قایل این سامع این هم منم
[illegible] درویش و نقش گنج کو
رنج گشتیم از این گو و [illegible]
چشم راحت برایشان [illegible]
[illegible]
تا که ما پر کرده دامن [illegible]
[illegible]
کی شود این چشم دریا [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
لیک کردید ما شما پیوسته ام
بی شما من تا ابد پیوسته ام
[illegible] مستی
خاک [illegible] آب [illegible]
[illegible] انبیا [illegible] خلق
ذره وار [illegible] خلق
چشم [illegible] بسته
[illegible] بسته
هر چه گفت [illegible]
لیک [illegible]
لیک نوشیدند [illegible] بخت
[illegible] از کرم [illegible] بخت
[illegible] رحمت [illegible]
[illegible] ساخته
هم از این [illegible] آن جواد
[illegible]
[illegible] از خارج [illegible]
[illegible]
از سواد شب برون آرد شما
[illegible] بیرون [illegible]

جف — خشک
صبی — کودک
ابی — سرکش
منتفض — [illegible]
مشتها — خواهش
اقبس — [illegible]
معس — شکست
لیساد — [illegible]

آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم
در کشاید [illegible]

واگشتن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عاجز شدن که ای ولی الاظهار تو کن این گنج پنهان آشکار

خیز ای داود از خلقان نفیر
[illegible] بگیر
گفت آن درویش [illegible]
از [illegible] گنج کردم [illegible]
دیو حرص از [illegible]
نی ز تاب جست و نی از حیلگی
من ز [illegible] لقمه [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
خود بگفتم چون چنین [illegible]
زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق [illegible]
این [illegible]
آن گره کو زد همو بگشایدش
مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن [illegible]
کی بود آسان رموز من لدن
گفت [illegible] کردم [illegible]
چونک [illegible] هم فتح [illegible]
[illegible] شدن [illegible]
در دعا [illegible]
کو [illegible]
این همه [illegible]
[illegible]
[illegible] غرقه [illegible]
خود [illegible] بی
آن چه مرداری [illegible]
یا نهنگی [illegible] کل را کرده [illegible]
[illegible]
خود [illegible]
این نهنگ آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
کان [illegible] ظلمات [illegible]
[illegible]
منتشر کردیم [illegible]
خلق چون یونس [illegible]
گنج رحمت [illegible]
[illegible]
چون ز بطن [illegible]
ای [illegible] در آن [illegible]
هیچ [illegible] ما چو [illegible]
[illegible]
از شب [illegible]
از مقامات [illegible]
تا بنوشد [illegible] خاک و خس
[illegible]
[illegible]
بعد از این [illegible]
هر کرا [illegible] اصحاب [illegible]
ساحران [illegible]
گفت [illegible]
چشم بند خلق [illegible]
[illegible]
لیک [illegible] اصحاب [illegible]
در کف [illegible]
[illegible]
[illegible]
در عدم [illegible]
گر برین [illegible]
ای بکرده [illegible]
وی بداده خلعت کل [illegible]
خاک [illegible]
هیچ [illegible]
این دعا تو امر کردی [illegible]
ورنه خاکی را چه زهره آن بدی
چون دعامان [illegible]
این دعای [illegible]
[illegible] که [illegible]
بی امیدی [illegible]
بر [illegible] حیرت [illegible]
تا [illegible]
آن یکی را کرده [illegible]
وان دگر را کرده [illegible] خیال
گر [illegible]
رای [illegible]
[illegible]
زیر دام من [illegible] مرغان [illegible]
بودمی [illegible]
وقت [illegible]
جون [illegible]
ای عجب [illegible]
دیده را [illegible]
باز [illegible]
چون الف چیزی [illegible]
جز دلی [illegible] از [illegible]
این الف [illegible]
[illegible]
آن الف چیزی ندارد [illegible]
[illegible] آن زمان [illegible]
در زمان [illegible]
در زمان [illegible]

رسیل — [illegible]
موقن — صاحب یقین
وحش — [illegible]
[illegible]

هیچ دیگی بر چنین سیخی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / که ز وهم دارم ستم صد عنا
در ندارم هم تو در رایم کن / رنج دیدم راحت افزایم کن
هم ز آب دیده‌ام بین پیشتم / بر در تو چون گیا بنشستم
ز آب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزه بخشی و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و خلق احسن سبق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریس / من تهی دست قصور کالیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره انس و جن برست
چونک باران جست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او بگفتت که کمان را سخت کش / در کمان نه گفت او نه پر کش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برافراشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که بمنزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی

مروزی با رازی افتند از سفر / همره و هم‌سفره پیش حمله‌گر
در قفص افتاده زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و حقه‌باز
کرده منزل شب بیک کاروانسرا / اهل مشرق و اهل مغرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بسکلند و هر یکی سویی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاده پیش ازین از شوق و حین / در هوای جنس خود سوی وطن
پر گشاید هر یکی با اشک و آه / آن طرف که بود اشکافه راه
یک بیک پر بر چنین زار و روی خود / چونکه ز حبست یافت خود را او
راه شد هر یک پر و مانند باد / سوی آن کز وی بری بگشاد
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا گرد آمد اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین کاروانسرا از بیم برف
برف گونه‌گون جهود و هر کدام / در شتای منجمدان خورشید داد
چون بتابد بعث آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز زین بوقت نقل جان
چون رسیده شد این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای جلیل / برد آنکه در ثواب شیخ و اهل
الکبیر یرد الادب [illegible] / الضیافة والقری لا اهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما له غیر الاله من مغیث
کل نبیل سیفی القری و فخرهم / ما لهم غیر سوی الله مجیبه
تحفه بود آن و بیگانه پز / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور بی‌گزیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بگفتند زین حکمت گذر / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتند بشنو قسمت مکن / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی بر گو [illegible] / نوبت گاو است آن گاو زو
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بد سگان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برد در بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامداد از خویش را آراستند
روی شسته و دهان و هر کسی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بل که سنگ و خاک و کوه و آب را / هست ورد و گفت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر یکی / رو بهم کردند آن دم هر دو یار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پیاتو را [illegible] / پس بقا آن راست بود تیمار او
جان عقلا نزد جون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه گم گشتیم ناپید از نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب
نور دیگر از زوال آن نور رست / پس ترقی جست آن نور نخست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق در او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او / [illegible]
آن یکی شاخش که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش [illegible] / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
[illegible] / [illegible]
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر به سر در ذیل کوه / بر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقه او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن‌کشان
جمله کف‌ها در دعا افراخته / لحن ارنی بهم درساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیاام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان بجو آتشین
زین نسق می‌گفت آن ره جو جهود / بس یهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود به آیات جهان
هر کسی داند که ای فخر الیقین / کز فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ کس ز ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی تر بخورد
که اکابر را مقدم داشتن / آمده است از مصطفی اندر سنن
[illegible] / در دو موضع پیش میرانند عام
یا در آن نوری که آن سوزان بود / یا بران پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام ناره بی قرینه فاسدی
خیر شان اینست چه بود شرشان / [illegible]

مثل در بیان صورت [illegible]

سوی جامع میشد آن یک شیخ [illegible] / [illegible]
آن یکی [illegible] چوب زن / وان دگر را بر دریده پیرهن
در میان بی‌گناهی چوب خورد / [illegible]
[illegible] / ظلم ظاهر چه پرسی [illegible]
خیر خواهست جامع میروی / تا چه باشد شر و [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرعای من اندر عهود / با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم کش آدم جفت بست / در زراعت بر زمین میکرد دست
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهیست / که نهاد من فزونتر از شماست
جمله کان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کو فراخیهای کنج خاکدان / کو فراخیهای بام آسمان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید با یاران خویش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب‌قران / برد بر اوج چارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / بعد از آن حلوا و یخنی را بخور
آن دو هنرمند ان بر فن راندند / نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملائک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه ای حریص / اه بخوردی تو ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که بودم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز امر انبیا سر چون کشم / خورده‌ام حلوا کنون من خوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بو بطر / که به بیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / [illegible]
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرنب و گیرودار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

شادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود بطلب مهم خلعت اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم و شنیدن دلقک خبر آن شادی در ده و آمدن بر اولاغ نزدیک شاه که من باری نتوانم

سید ترمذ که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز / آردم زانجا خبر بدهم کنوز
دلقک اندر ده بد و آن را شنید / بر نشست و تا به ترمذ میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان جو در آمد از غبار / [illegible]
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک به سیران درشت / چند اسپ تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

صعقه: بیهوش شدن
ذیل: دامن
مثوی: جایگاه
خبیص: حلوای خرما

آن یکی ده دست برزد از نشاط / وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و خشم و خوف و نکال / هر یکی فرسنگها گویی جبال

هر کسی فالی همی‌زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دانش خانه در / چون زمین می‌سنبه گفتش هیچ بود

هر کسی پرسید حالی زان خمش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرام / یکدمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجب حالتی

بعد یک ساعت که شه از وهم حزین / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که شنیده بود دلقک چنین / کز دو شه خود بود در خشمگین

وا ایاد و اسپستان و لاخ آن رمق / شاه را او شاد و خندان دید دق
آنچنان خندید کز خنده‌اش نمرد / گر کنی شکرم ز یاد و دست

گرد زر و رخنه‌ها خوفی کرد پیش / روز افتادی نخنده کرد خویش
باز امروز آنچنان پیدا و ترش / دست بر لب می‌زد او کای شه خمش

وهم و درد و هم و خیال آن خیال / شاه را تا خود چه آید زان کمال
کو دل شه را غم و پرهیز بود / زانکه خود شاه ببین چون بد بود

پس نشان آن طرف دلقک گفت / وز بجیدا بسگوستان بود
این شه تیز از او در دام بود / روز فتح الکعبه و آن رمز فرود

گفت خود بازگو تا حال چیست / اینچنین آشوب و شور از چیست
گفت من در وه شنیدم این کلام / زو منادی می‌زد هر شاه را

گر کسی خواهم که تا در سر روز / تا سمرقند و بخارا تا کروز
گفت هیچا چه بود او را از عوض / چون شود حاصل بفایش عوض

من نشستا بدم بر در آن / یا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چیستی بیا از بوج / از هوای امید را بر من حسن

گفت شه لعنت بر این دو شتا / کرده صد تشویش و شر و فتنه را
از برای این قدر ای خام خس / آتش افکندی به بیرون مرغ و خس

بر این خامان بطلی و علم / گر الاقائیم در غضب و دم
لاف شیتی و جهان انداخته / خوش نشستی را به بیرون ساخته

هم زنو و سالکی شده و داعی شده / بحقی و اکرده و درد عوی کرده
خانه را در پا آشوب و شر / تو هم دختر را بود و زین خبر

دولت کار یقین راست شد / بسته طاهای گهی نکوهش
خانمان را ده رفتیم آراستیم / زین یک کس بیست تا خوش زیستیم

زان طرف آمد یکی پیغام نی / مرغ آمد این طرف زان جانم
زین سیالات فزید اندر مزید / یک جوابی زان حوالستان رسید

نی و دیگر بار از این نکت / زانکه از دل سوی آن آید بر است
پس ثانی باری که امید شماست / از جواب بنده در این خلق راست

صد نشانت از سر رو اینجا / یک کسی کن پر ده زین در بخر
بار زد تا قصه آن دلق کول / که ملا بر خویش آمد آن فضول

بس در پرسش گفت ای حی آن / بشنو از بنده مسکین سخن
الفکت از ده هم که بری آمدست / رای او گفت و شیما شمهست

ز ادب و فن کند را نوی کند / و ز مسخرگی برون شوی که
بعد از آن گو نهان کرده تیغ / باید افسرده شخش و بر آن دریغ

بسته را او جور آن شکنی / نی تا ما دل به بهر دو عشقی
مشنو این دفع و دو فرهنگ او / فند گر هر ارتعاش و در تنگ او

گفت حق بجاهم فی دو جهم / زانکه فرازست بسیار و گنج
آن معانی هست ضد این خبر / که بشنو و زین بسته آمدی خبر

گفت دلقک فغان تیغ ما خیر / صاحب جاه و درون از دل شکیش
پس نگاری ده هم آید در خمیس / کان بنا شد حق و صادقی

این نقص الظنی بالقلب یا / نیت اسر ما شد از خیرجم
شاه گیرد آنکه بی رنج آید بیشتر / از چه گیرد انکه مجوز ایسوتی

[illegible]

گفت صاحب پیش شه جا کرد تند / کاشف ابن که وابن نزد برشه
می‌زند بیخ غمی جهل اشکوچش / تا در آن گرم آورد و بد آن ایکی
تا بگو پیش تو را از اضطرار / آنچنان که کیسه وابن و خطا اوسه
کرد چون خوش شد دل ما / فرس کرده و دو آن مرکز نماند
خاصه که چشم افتد حسن زیاد / جز افتد درهم و بنده کناد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش / روی علم و مغفرت خوانش
آن ادب کو باشد از بهر خدا / اندرین پیشی بجو و دوا
ترسد آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن قابیخ
دستشان صادق بود تا خیره / تا کو دیده شود آن حی کرد
تا از آن رخنه برون آید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
گفت الصدقه تمرد البلاء / داد و مرشک بود صدق بابخی
گفت شه نیکوست خیر و موضعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
در شریعت هم عطاهم زحمت / شاه را صد ده و فرس بگریست
هست باطل هر چه یزدان آن خرد / از تقضب جز علم و نفع و کرم
نفع و ضر هر یکی از موضعست / علم از این رو واجبست و نافعست
زانکه علایی اوان صفرا کند / سلسلش از خبث مستسقا کند
زخم و مغنی قند هر خوی / چوب بیرگر داد و فتنه او به بند
نشنی باید بیش دا مرهم کنی / هر که را در ریشش مستحکم کنی
گفت دلقک این نیکو گذار / من حکیمم تحفه بی‌نیاز
وانی بر یقینی هر زنی / گوشمال من اندکانی
مشورت کن با گروه صالحان / بر بیمار او شاد و هم دان
این مزدم اچون مصابیح انوار / سفلی و علوی بهم آمیخت
در مجالس طلب اندر حول / آنچنان عشقی که بود اندر رسول
در بعد از اشی طلب هم آن بصر / کو بنا بر شرح آن ابن خستر
تا که و د و فت ابن نوع اتقا / کان نظر بخت اکسیر و بقا

گفت دلقک راسی حق می‌کند / چاپلوسی و زرق او ما کم خود
دو شاه بروی باشد دل / بانگ او اگر کنه واو را از کل
چون طاعت صدق بار و / مال بیار آمد بگفت او مرغ
تا دو باشد ز ابی اسپ‌نرم / تا به آتش از دهان بیرون کند
واسس این جس از شیم اگر کوه / تا دهان و چشم از این چنین او
تا بدین صحبت تغیل نظیر / من نمی‌جویم ببست و قدم
وانچه باشد طبع و خشم و اهی / کی شنید تا نکرده مرتضی
شهوه که از بیستا بود طعام / خوف فوت ذوق آلبسته
تو پی دفع بلا هم مسیه فی / تا به معنی رخنه را بندش کنی
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد عفو و کرم
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
موضع رنج شمشیر ابرای آن / مرضع فرایست هم دادی آن
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
خیره مطلق هست جنبانیم خیر / فخر مطلق نیست جنبانیم نیز
ای تا زجری که بی مسکین دو / در خواب زنان خلوا به بود
سیلی از وقت بر مسکین زن / گر ببانگ آتش انگر زن دان
زخم و زن خمان دست بر بسته / زخم خلص را دان و خام را
تا خورده هر گوشت دندزید / تیم سودی با شد و تجره زبان
بیدار بی صبر زالی دیسب / صبرکن و اندیشه کن رو وقت
در رو شتی نعشی کجا بود / چون همی شاید شدن دوار
امر هم شوری برای او بجد / گر ثبات در سهو و گر قحر بود
گفت پیرو امیطلب اندر جهان / بخت روزبه مسکین بتحان
زانکه میراث از رسول است و نسب / گرد بند غیبها از مشرق کس
بهر آنکه وقت شیخ آن شکو / از ثبات ز شدن و خلوت بود
در میان صالحان یکی بیخ / هر بسته تقیش از سلطان

الصدقة ترد البلاء

کان اطاعت با اجابت جفت راه ‌ ‌ گفت او بود و کجا از من جز آن
در روشش یک گام و ده گامش یکیست ‌ ‌ بحث ایشان بر حق و اخبار نیست
کرد ما را او بجو و او نجستیم ‌ ‌ غیر وجهت از میان بر دوختیم
قبله را چون کرد دست حق عیان ‌ ‌ پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر ‌ ‌ که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی ‌ ‌ سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس ‌ ‌ بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر ‌ ‌ نیم لحظه مهر دل زیشان مبر
که در آن دم که ببری زین معین ‌ ‌ مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ای و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی باوفا ‌ ‌ بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شده ‌ ‌ هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند ‌ ‌ از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع ‌ ‌ همدگر را قصه‌خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان ‌ ‌ الجماعه رحمة را تاویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی ‌ ‌ پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوشش نطق از دل نشان دوستیست ‌ ‌ بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش ‌ ‌ بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر ‌ ‌ زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد ‌ ‌ صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار ‌ ‌ راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم ‌ ‌ مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست ‌ ‌ چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت ‌ ‌ گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانک گردد نجم پنهان زان غبار ‌ ‌ چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار ‌ ‌ کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد ‌ ‌ ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانک هست آن ‌ ‌ از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش ‌ ‌ جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد ‌ ‌ نه چنان کو حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی ‌ ‌ بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب ‌ ‌ نه رساله خوانده نه قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح ‌ ‌ بلک ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود ‌ ‌ آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح ‌ ‌ حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش‌لبی ‌ ‌ صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک ‌ ‌ همزبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او ‌ ‌ چون شنید آهن ندای دست او
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه ‌ ‌ هر صباح و هر مسا یکماهه راه
صرصری بر عاد قتالی شده ‌ ‌ مر سلیمان را چو حمالی شده
هم شده حمال و هم جاسوس او ‌ ‌ گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی ‌ ‌ سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان ‌ ‌ ای سلیمان مه صاحب‌قران

[illegible] کردن موش چغز را که نمی‌توانم [illegible] بهر حاجت در آب میان ما [illegible] که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بسوراخ موش‌خانه آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش ‌ ‌ چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز ‌ ‌ تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره‌زنان ‌ ‌ نشنوی در آب نالهٔ عاشقان
من درین وقت معین ای دلیر ‌ ‌ می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون ‌ ‌ عاشقان را فی صلاة دائمون
که به پنج آرام گیرد آن خمار ‌ ‌ کی از آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان ‌ ‌ سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان ‌ ‌ زانک بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست ‌ ‌ با خمار ماهیان یک جرعه‌ایست
یک دم هجران بر عاشق چو سال ‌ ‌ وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب ‌ ‌ در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست ‌ ‌ چون ببینی شب برو عاشق‌ترست
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست ‌ ‌ از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این ‌ ‌ این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشقست ‌ ‌ در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست ‌ ‌ در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا ‌ ‌ پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود ‌ ‌ هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد ‌ ‌ فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی ‌ ‌ قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش ‌ ‌ بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

[illegible] کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز

گفت کای یار عزیز مهرکار ‌ ‌ من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی ‌ ‌ شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی ‌ ‌ وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه ‌ ‌ راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من برین یکبار قانع نیستم ‌ ‌ در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر ‌ ‌ با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر ‌ ‌ ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادرخورست ‌ ‌ لیک لطف عام تو زان برترست
می‌نجوید لطف عام تو سند ‌ ‌ آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نابده ‌ ‌ وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت ‌ ‌ در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون ‌ ‌ چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد ‌ ‌ تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست ازوی نبات ‌ ‌ هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث کو بترینست این کند ‌ ‌ کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا ‌ ‌ حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد ‌ ‌ طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رات ‌ ‌ که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من ‌ ‌ روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم ‌ ‌ که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت ‌ ‌ چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را ‌ ‌ زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی ‌ ‌ لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی ‌ ‌ تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست ‌ ‌ از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست ‌ ‌ خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم ‌ ‌ چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن ‌ ‌ حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنک خواهی گفت تو با خاک من ‌ ‌ برفشان بر مدرک غمناک من

ذاهل / غافل

[illegible] درویش [illegible] که [illegible] ... [illegible]

صوفیی را گفت خواجه سیم‌پاش ... ای قدحهای تو را جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم ... یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیمی درم راضی‌ترم ... زین که فردا صد درم دارم
سیلی نقد از عطای نسیه به ... نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است ... که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان ... خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مکش آن مه ز شب‌روان ... سر مکش زین جو ای آب روان
تا بخندد جو و ای آب معین ... لب لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست ... پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار ... که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس ... که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل ... هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی ... لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم ... [illegible]
بر لب جو من بجان [illegible] ... من [illegible] از اجابت [illegible]
آمدن در آب بر من بسته شد ... زانکه تر گشتم ز خاکی [illegible]
یا رسولی یا نشانی کن مدد ... تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند این که آن کار دل است ... آخر آن بحث [illegible]
کی بدست آرم [illegible] ... [illegible]
یک سری بر پای این بنده دوتو ... بسته [illegible] دیگر سر به پای تو
تا بهم آیم زین فن ما دو تن ... اندر آمیزیم چون جان و جان
هست [illegible] چون ریسمان [illegible] ... [illegible] آسمان
چون جان در شب خواب [illegible] ... رشته از هوش تن آید در خوشی
[illegible] ... [illegible]
گر نبودی جذبهٔ موسی [illegible] ... [illegible] درون آب [illegible]
[illegible] ... [illegible] آفتاب
یک سر رشته کرو بر پای من ... زان سر دیگر تو [illegible]
تا توانم من درین خشکی کشید ... [illegible] بسر رشته [illegible]
تیغ آمد بر دل [illegible] این حدیث ... کمره در عقده آمد این خبیث
هر که [illegible] در دل مردی ... چون در آید از فن [illegible]
وصف حق دان [illegible] ... نور دل از لوح کل [illegible]
[illegible] ... [illegible]
جانب [illegible] فرستی [illegible] ... [illegible] کثیر و قلیل
کشتی خود خشک شد [illegible] ... [illegible] جان [illegible]
[illegible] ... چل رسد [illegible] کشتی [illegible]
حبس چل روز [illegible] ... چون ز [illegible]
که یعقوب نبی گفت آن زمان ... که از [illegible] یوسف [illegible]
که چرا [illegible] داری امین ... یوسف خود [illegible] امین

[illegible] ... [illegible]
تا بهم در موج با بازی کنیم ... ما درین [illegible]
گفت این [illegible] ... می فروزد در دلم [illegible]
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ ... کز نور [illegible] آرد فروغ
آن دلیل قاطع [illegible] ... وز قفا آن را نکرد او اعتداد
[illegible] ... که قضا از فلسفه بود آن زمان
این عجب [illegible] ... بو العجب افتادن [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
هفت گاو لاغری پرگزند ... هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشهٔ خشک [illegible] ... سنبلات تازه‌اش را [illegible]
ای عزیز مصر [illegible] درست ... یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین ... زود که الله یحب المحسنین
[illegible] ... [illegible]

مر سپیدی را [illegible] چشم کرد مر سیه / در سپیدی [illegible] چشم و [illegible] سپید
واقع چو چشم و از [illegible] / جشنهای پرخمارست و [illegible]
چشم [illegible] با چشم باز دل [illegible] / چشم را بازش [illegible]
از [illegible] بنگر [illegible] نظر / [illegible] شیر [illegible]
خیره [illegible] شاه [illegible] / هم [illegible] هم سپید [illegible]
شد [illegible] جان [illegible] / نعرهٔ لا احب الآفلین
باز دل را [illegible] / از عطای [illegible]
[illegible] از [illegible] / هر خسی را قسمتی آمد شعاع
هر خسی را چون [illegible] / بود [illegible]
ملک الملکی که جز [illegible] / [illegible] بر حسابی [illegible]

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد / با گروهی قوم دزدان بازخورد

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شد

پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوییدنی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر را دخل کمتر از خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک خاصیتم در پنجه است / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهی است فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه چشمش شب بهر که انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت وهو معکم این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره دید شب بشناختش / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / کز شب‌خیزی ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / که ببیند بی‌غرض بر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض / پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدل است و شاهد آن اوست / شاهد عدل است زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهدبازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهدباز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم [illegible]
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارفا [illegible] / کای رقیب تو [illegible]
ای مشیرا تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بی‌خبر
[illegible] / چشم‌بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت‌دیده را دوری مده
بعد تو مرگ است با درد و نکال / خاصه بعد حاصل قرب الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش

زیرکشتان ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خود ما ده امان / خوابی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار گوهر ما ارزان کنی

روبش آورد و چون شب شد به در / گر بود اندر شب اندر روز ... / چون لب آن جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ کو

گفت ما گشتیم چون جان بند تن / آفتاب جان توی در یوم دین / وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی به خیر

هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود / آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد / جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که به شب بد چشم او سلطان‌شناس

آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود / شاه را شرم از وی آمد روز بار / که به شب بر روی شه بودش نظر

وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد / خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شب‌خیز شهان / هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرار شان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد / ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آن گاو بحری که گوهر کاویان از قعر دریا برآورد شب بر لب ساحل نهاد در درخشش و تاب آن می‌چرید بازرگان از کمین بیرون آمد چون گاو از گوهر دورتر رفت بازرگان به لجم و گل گوهر را بپوشانید و بر درخت گریخت الی آخر القصه مختصراً

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبر است / که غذااش نرگس و نیلوفر است / هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل / می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر گل نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه / پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت

بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج / چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر

لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار / کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است

اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض / ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود در عدن / تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل‌کاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهری است / گوهرش غماز طین دیگری است / وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت

رجوع کردن به قصهٔ طلب کردن آن عاشق آن چیز را / چو در کشیدن سررشته تا چیز او ...

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

آن رسن را رشته می‌کشید ... / بر امید وصل چغز با شغب

می‌تند بر رشته دل دم بدم / که سر رشته به دست آوردم / همچو تاری شد دل و جان در شهود / سر رشته یافت جانم زان وجود

خود غراب البین آمد ناگهان / در شکارش موش برد از آن مکان / چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رقم / خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود / چغز گفتا این سزای آن کسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان / عقل را افغان ز نفس پرعیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنی‌ست نز آب و طین / هین مشو صورت‌پرست این مگو / سر جنسیت به صورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر / جان چو مور و تن چو دانه گندمی / می‌کشاند سو به سویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن / آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی / رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که به جنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو / مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌بر / زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ / این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی‌قفص کش کی قفص باشد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر / فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

چشم غره شد به خضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن / آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست عقل دام‌بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت / جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت به صورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک / برکشیدش فوق این نیلی فلک / مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش و باز ناشکفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر / که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست / بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه

یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش / برد هم‌جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمده است / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست / نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان به دنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان / لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بوند اندر خرد

بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم / در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم / پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم / جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین

هست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر / هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد

آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن / هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی‌خبر را کی کشاند با خبر

مکتوم: پنهان

حبوب: جمع حب بمعنی دانه

لبد: نمد

حبیر: دانشمند

محمده: ستایش

چونکه اندر مرد خوی زن شود / او مخنث گردد و گان میدهد
چون شود در زن پدید خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون شنیدی تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جوی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون شود در تو صفتهای غراب / صد بهشت ار هست بر تو فربی
از پی مرده نیاید موش خوار / از خسی شد برون موش خوار
طوطی و غربان و ظلمت بیست / از پیر و فسق و دود شاب
باز اشب ز چرا شد خوی موش / تنگ موشستان او شد عار و
خوی آن هاروت و ماروت ای که / چون گشت و او ششان خوش
ور فتادند از نغمی الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مکور شد
پر و بال سر همان بیکل نمان / موی بر موی بر ... فرخونی
میلی و نیابش و با فرش خوش / خوب تر پری رو من گل همین
خاک که از مرد هم پا بر سر خف / تا شد بر گور او دل روشنی
خاک از همایی چشم پاک / چون شرف آمد و اقبال ک
پس تو هم اینجا رقم اللیل و کو / گر دلی داری برو در گور خسپ
خاک او هم سیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایه‌ش بدند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و از وفات او خبر نه، و حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانک گفته‌اند لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او به دل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی / بودی آن ذره ز همت لاافقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد / که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم اکرام خو
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان ازان روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونک دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را در بها
روبهی که هست زان شیران پشت / بشکند کله پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه به تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونک جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر
گفت آنک ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم که گو / گوییا شرقی و غربی با وی است

یک کس همچون خلایق بر جهند / خویشتن را پیش او اندر خسند
هر کسی را او بگریزانی بخند / پس بگو سالار اندر اقدام منه
ده هزار و پشت پشتش تیغ جنگی / کو هزاران یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن تقی / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی خطر
کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت به صورتشان بدان
هست جمعیت بصورت ها فنا / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از همتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویشتن بر گربه بی مهلتی
آن یکی چشمش بکندی ز اختیار / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربه عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه زن
ور رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاه غلام و دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و در رخساره و در ذات صدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی ز چشم / که زمرد از دو دیده مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان گلیم از نور صبری یافتست / نور جان در تار و پودش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد پذیر / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آنچ طورش بر نتابید ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی‌درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من / بر نتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس عجب آیینه‌ای پرداختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آنکه بگشت جعفر خوش بخت / کو غزا آن قبر را ... شناخت
گر بدی پر دو زو فر سپاه / بر کشتی کرد کوه دو تو
زانچنین دیوار ازو فرخنده / نور بر ماه از ورقی چه فن زدی
گشته پور آن توبه صاحب / برده وقت شور جزء عارفی
زان شود آتش چنین سوخته / گوهری با آتش چنین آموخته
وز هوا و خلق آن نور شاه / خود منور شد بهر دو دیده و با هوا
او لا بر بست گچشم بهر / نور روحی ... وآن خشش بره
بعد از آن صبرش خانه و آن کر / چون کشا و کرد چشم آن فر
همچنان مرد محال هزار دهد / چون برون زد نور طاقت طاق

برخی گفتش چشم مهری / گر ز دستت شد حضرت بی‌گزند
گفت حیرت ... صد هزار / دیده بودی تا بکردم ...

روزن چشمم ز ویران تست / لیک چون گنج در ویرانه‌ای
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق خانه‌ام

نور روی یوسفی وقت غروب / می‌فتادی در شباک خانه‌ام
پس بگفتندی درون خانه‌ام / پس صفت این خوب سیران ...

خانه دلکش ز بیرونست ... / وارد آن سیران یوسف ...
زانکه بر دیوار و ... شعاع / فهم کردندی ...

چین دریچه سوی یوسف باز کن / ور نگارش ... آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / گر ... سینه ...

پس چه روی معشوق دیگر / این جهت ... تشنوانی
یاد کن ... خویش را / ... روح را ...

کی ز داری دوای یوسف / وقت فرار زین ضلالت ...
چون شدی زیبا بدان زیبا نگر / گر ... از بی کسی

بر درگوشش ز بیغ جلنار اش / زنده کرده مرده ...
نی همه ملک جهان دون ده / صد هزاران ملک ...

بر سر هر ملک جمالش با دوق / گشت تعبیر ... در ...
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید

شد غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملکت حسن ستوده‌تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلشنی

زد ز دارالملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد ازان روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا ...

اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان

فرو فری دیگرست این مرغزار / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او بپرید و ... / مرد و زن ... زد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون بسی بیداد ...
سایه‌اش ... خلق بود / ... زود

باز ناورد کشتی ... / گشته بود آن خواجه ...
نور او ... / گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند / ... گریان بر حالش ...
آفتاب ... / ... بازگشت از ...

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق
و ... [illegible]

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او ز دم داد و تو ... / او ... دادو تو عقل ...

خواجه شمعی داد و تو چشم قریر / خواجه نقدم داد و تو نقد ...
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر و ...

او ز نانم داد و ... / در وفات او و صد چون او ...
زر ازان رفت و ... / آن ازان رفت ...

آن سخا در حرم ... / گر سخاوت ...

فی نسخهٔ ... [illegible]

معانی الصفات
[illegible]

[illegible]

من مرا او قبله خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین

چون همی کرد از عدم گردون ... / واین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت اوصافی ... / وز طبایع قفل ...

ای بسا بنیاد ... / ... سقف گردون ...
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

هر چه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

آن ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش ... شروح
تا ز چرخ ... / نی منجم در کف عام او فتد

ز انبیا زاد و حق تعلیم این / غیب ... باید غیب بین
در چه دنیا فتادند این ... / عکس ... بدو

عکس ... / همچو شیر ... اندر چه ...
از برون ... / ورنه آن شیری که ...

بر درخت ... / ... آن شیر ...
در ره اندر ... / چون ... غالب ...

آن مقلد ... / از خیال خویشتن پر جوش شد
او بگفتا این ... / این ... تقلیب ...

تو هم از ... / ای زبون ... غلط ...
آن ... / گر صفات ...

وان گمان ... / باید آن ... خوش ...
حق ... / گر ترا او صفحهٔ آینه بود

جز که تیغ خویش دیدی ... / اندر آینه ...
می زند بر آب ... / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی

کین ... / آنکه ... زیر ...
خاک ... / چونکه ... اختر ...

عکس پنهان ... / تو گمان بردی که آن اختر ...
آن ... / هم ... کرد ...

لیک ... / نحس این سو عکس ...
باد ... / عکس آن ... دست ...

گر بود ... / تو بگیری وان ... مرد ...
عکس ... / اصل ... بر ...

حق ... / با عطا بخشید شان ...
خالدین ... / غالی ...

داد حق ... / آنچنان که آن ... باشی توان
گر نماند ... / بر ... اینان دو ...

فرخی گر ... / فرخی پنهانت ...
چون پر ... / بر ... جان ...

جان ... / حق ... خویش ... بکند
رو ... / ... از آن ...

پادشاه ... / فاضلان ... آگاهی حق
تو ... / ما ... آن اهست ...

فضل آن ... / ... شد ...
تو ... / وین معانی برقرار و بر دوام

آن مبدل شد ... / عکس ... اختر ...
لیک ... / ... عرض آسمان

این منقشها چون نجوم ... / وانکه بر چرخ معانی ...
خوب ... / عشق ... عکس ...

هم ... / وانما در آب کی ... خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون ... چشم خود ...

مصباح

... [illegible]

باز فضلش گفت بگذار این جدال / حق و شاباشست و در شادیگی
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیسی مبین / منکر و نیست کن از دل طین
مرده خورشید را به شب مخوان / اکمه او میرود شد ساجدی
عکس را مانند این عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود / [illegible]
چون درین بود دید عکس [illegible] / دانشش را دید حق بر مرتبه
آنچه در خود دید کی باشد خیال / چون گذشته از وجود خویش بر زوال
[illegible] جان کن کان همه [illegible] / گفته بود [illegible] تا جاه هم
از درست از دیت احمد نگر / دیگران و دیدن او دیدن [illegible]
خدمت او خدمت حق کرده است / روز دید و دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خدا / ولی دو دیده آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید و هم روزن [illegible] / لیک از ره سوی مسعود [illegible]
در میان جنس این روزن رسی / هست روزن [illegible]
تا کرامت آید چرخ پوشش / اندرین روزن [illegible]
غیر را این بهر او مشش جهت / در میان روزن و خود [illegible]
رحمت و تسبیح و تسبیح حق / میوه مهر و [illegible]
سیب دو دیدن سبب [illegible] / [illegible] در کنی امر [illegible]
این سبد را تو درخت سیب دان / کز میان مهر و [illegible] آمده نشان
آنچه دو دیده از درخت با رور / زین سبد [illegible]
بس سبد را تو درخت [illegible] / زیر سایه این سبد خوش [illegible]
زین جو اطلاق آمده ای مهربان / [illegible]
خاک ره چون [illegible] / خاک او در سر [illegible]
چون ز دوری این زمین [illegible] / [illegible]
شد فنا هستش بخوان [illegible] / در چنین جو خشک کی ماند [illegible]
هستیش این خورشید کی [illegible] / با چنان [illegible] شد ذره زال
طالبست غالبست آن گر [illegible] / آن زمینها [illegible]
دو بگو دو [illegible] / شد بلند خواجه خود [illegible]
خواجه هم در [illegible] / فانیست در مرده [illegible]
چون جدا بینی حق و این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و آب بین که در [illegible] / این یکی قبلست [illegible]
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو چشم احول آن غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دکان بر دیگر دکان رد [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد به صد دانگت لواش
چون به یک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به که پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکانی دگر
[illegible] / [illegible]
این از آنجا [illegible] خباز را / این عمر را نان فروش ای نانبا
چون عمر بشنید [illegible] / بس فرستادت به دکان بعید
[illegible] ای مبارزان / [illegible]

اوست داننده [illegible] / هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون به یک دکان عمر بودی بود / در همه کاشان ز نان محروم شد
وی یک دکان علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی حواله [illegible]
احول دو بین [illegible] / احول خود بینی ای اندر روش
اندرین کاشان خاک از احولی / [illegible]
هست احول را درین [illegible] / گوشه گوشه [illegible]
[illegible] چشم حق شناس آمد ترا / [illegible]
[illegible] جا بجا / اندرین کاشان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جمله یک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آب خضرست [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب جزب محتسب بزیارت دایره قصه پیش گور او و گفتن بطریق نوحه الی آخره

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت چون [illegible] / [illegible]
شکر او شکر خدا باشد یقین / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رحمت او را اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای غم ارزاق [illegible] / ای چو رزق عام احسان [illegible]
ای چو بحر از [illegible] / داد و تحفه سوی دوران [illegible]
ای در [illegible] / ای چو میکائیل [illegible] رزق [illegible]
[illegible] / سقف [illegible]
نقد [illegible] / نام [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آدم بر جسم و او اصل وجود / دانم اندر دی بجای آب خون
چرخ آن چرخست تا صد بیست / جوی آن جویست تا آب نیست
نشان مشند کو آن پیشه / افزون پیشه کو آن آفتاب
از قدسی سوی خیالی تخم / پس بسوی حق روم بی تخم
شمع دنیای علم ادوای الفرزان / هست حق کل لدینا محضرون
نقش ما کرمی سرآکنسر / در کف نقاش باشد مختصر
ور بدم در صحرا اندیشه شان / نیست معدومی سکند آن لاشان
نقش می آرد فنا را سبز / بنقل می آرد فنا را سیر
نیم لحظه کام شام و غذا / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتلف / ور نه چون کرده بریده و دوخته
جامه اندر دست خیاطی بود / ور نه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای محتشی / ور نه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تا میشوی / پس بدانکه در کف صنع وی
چشم بند از چشم روزی کرده / صنع از صانع چو سا شد اشود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

در بیان خوارزمشاه رحمة الله علیه که در موکب خود اسبی نبیند و در تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم رحمة الله علیه در الهی نامه فرمود چون زبان حسد شود نخاس

یوسفی یابی از گزی کرباس از دلالی برادران یوسف مسوده شد در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحیت / حق برو افکنده بد یک زینتی
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پرست و سیر است و غنی / از دو صد خورشید دارم روشنی
ای رخ شاهان بر من بیذقی / نیم اسپم در ربوده بی رخی
جادوی کردست جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لا حول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در دفع و جز آمد پدید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور درود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه از آنسرست / کار حق هر لحظه نادر آورست
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نی روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو میدانی ببین
چونکه خوارزمشه ز سیران باز گشت / با خواص ملک خود همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسید آن گروه / همچو پشتی گشت آن امیر چو کوه
جانش از درد و غصه تا لب رسید / جز عماد الملک زینهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم تر خود نبد زو سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد

والله کالات در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار کرم
حاتم ار مرده به مرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / از نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پربها / نقد زر بی‌کران در بی‌شمار
وارثی ای بوده کم خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / بر کلیم الله شکر ازوی ریخت
گفت عی آمد بر بخت وحشش / می نواخت از مهر همچون مادرش
هم ز ره طرکی و خشم سینه / بر مهر رحم و آب چشم
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود کو خود هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمن
علم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصطفا
خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچه کور کرد و شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امیدت چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر بدست / تو کجایی تا شود این درد خوش
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویی بستان آن و ده چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس ای تو مکشفم / گفته گیرم من هم از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین
باشد صد جو برقی زین جهان / هم وقت زندگی هم بعد آن
در هوای غیب مرغی میپرد / سایه او بر زمینی میپرد
جسم چو سایه سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست
مرغ خفته نوح او چون آفتاب / در فلک تابان و در جان در حجاب
جان نشان اندر خلا همچون سحاب / آن قطب میکند زیر لحاف
صبح چون من امیری مستجیب / هر خیالی که بگویم منقبت
ای عجب کو لعل شکر بار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بی قرار
چند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه اش / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو همانجا که امید مرد و زن / میرود وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم چون بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتی / باد جویی بهر کشت و کشتی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یاهو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی / کاشکی جو لا نه ما کو گفتی
عقل کو تا بیند خوب و قریب / ده هزار آمیزه صد گونه ریب
چرخ ز بیهش همچو بحری در / منتی شد جز نه باقی نبود
نه هزارم وام و من بی دست رس / هست صد دینار ازین تو دسترس
بی نشست تا دم اندر کش گفتی / مرده ام تو میلی خاک تو
گفتی بهار اندر حسرت / ای همایون روی دولت دست

دعی: شبان
ایفا: ادا نمودن
نوهب: بخشد
فطنت: زیرکی
ماکو

[illegible]

سوانحه یوسف صدیق علیه السلام ... [illegible]

[illegible]

شاه دید آن اسپ را چشمش بحال / وان عماد الملک چشمش ... دل
چشم شه شد دو کز حمید ... / چشم آن با دین نگران ...

آن ... راست اگر ... / کز پس صد پرده جون ... شه
چشم کز چون ... / پس جهان ... جهان ...

در یکی کش گر شبه دارد خوب / پیش ... اندر دل ... آب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش ... بگذشت قول او شنید

پرده گردان ... چشم / کز دو ... پرده مایه ... سبب
یا کی نیا ... / در جهان ... گفت ...

بانگ ... آن گفت ... / تا که بانگ الله ... ... ای ...
... / ... ...

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه ها ... باز شد
بانگ گفت ... شود / ... شود

بانگ ... چوه ... / ای ... منتظر شد
چون شوی بینی که ... / بر حیات ...

چونکه تقدیر قضا دل میبرد / آن حیات و ذوق پنهانی شود
دیده ... از دو ... / که برداشت ...

چشم چون نرگس فرو بندی که چی / هین عصایم کش که کورم ای اخی
وان عصاکش که گزیدی در سفر / خود ببینی باشد از کور دگر

دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هوا / مرغ را پرها ببسته از هوا
ماهی اندر تابه‌ی گرم از هوا / رفته از مستوران شرم از هوا

خشم شحنه شعله‌ی نار از هوا / چار میخ و هیبت دار از هوا
شحنه‌ی اجسام دیدی بر زمین / شحنه‌ی احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و مرغ و جاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سل سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان ... / زود تر زین مظلمه بازم خرید
بر دل خود ... / شیر را مفریب زین رای البقر

پای کوبان در میان آری ... / رو ... حق ...
بیش ... این ... / گر ...

تا به فرعون ... / از ... در حق
مرگ کرد آن عماد الملک ... / مالک الملکش ...

گرم ... / لقب ...
آنکه سازد ... / آنچه ...

بیرون کردن ... آن غریب ...

ای ... / چون ...
پای ... / مهر صد دینار را ...

... / کز امید اندر دلش ...
آنچه ... / با ...

نیم شب ... / خواب‌شان ...
دید با مرد آن ... / اندران شب خواب ...

خواب گفت ای ... / آنچه گفتی ...
لیک ... / بی ...

تا ... تمام / تا ... تمام
... / ...

هر چه مادر دید ... / این جهان ...
روز ... / ...

وقت ... / گفتن ... در خواب ...
... / ...

آمدن ... بستان و ... گرا ...

گفتن ...

بشنو اکنون ... / من همی دیدم ...
... / ...

کز وفای وام ... / تا که ...
وام دارد ... / وام ...

... / در دعای کز ...
... / ...

خود ... / ...
... / ...

در فلان ... / من ...
... / ...

وارثم ... / دین ...
... / ...

در بگوید ... / گو بگیر ...
... / ...

گشته ... / ... قول رسول
... / ...

هر که ... / ...
... / ...

در ... / پست ...
... / ...

از خدا امید ... / ...
... / ...

تا بجاند ... / هم ...
... / ...

گفت ... / ...
... / ...

خواب ... / که ...
گفت ... / ...

... / ...
... / ...

... / ای ...
... / ...

... / ...
... / ...

روشنی ... / ...
... / ...

... / ان ...
... / ...

آن ... / وان ...
... / ...

زیر ... / زان ...
... / در ...

... / ...

آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خود صد هزاران آهنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزاده / گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشید آب نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رود سوی ریاض ام و اب
تازه می‌باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین نهرین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش بگوید [illegible] / گر ز فرزندان شجر می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان [illegible] / پاره پاره زین و آن [illegible]
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره پاره [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بیرونی

علامة آن تجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی دایم سست شود

کاریز درون جان تو می‌باید [illegible]

چند کاری ز اصل چشمه‌ها / [illegible]
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اهل قلعه را خسته کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
[illegible] / [illegible]
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان و اعاده کردن شاه وقت وداع وصیت

[illegible] / [illegible]
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع / [illegible]
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونک یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب بصر
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوماً کثیر / هم ازین یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل بپرد زان نی دامهای ما
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌عنان / غافل و بی‌بهره بود آن سوار

آفل: فرو رونده

صورت شکر بود شاکر بود | صورت مهلت بود صابر بود | صورت حلمت بود ناکر بود | صورت حلقه بود ذاکر بود

صورت [illegible] بود بالای [illegible] | صورت [illegible] بود نالان [illegible] | صورت [illegible] بود گیرد سفر | صورت [illegible] گرد بستر

صورت جنگی بود ساز و نبرد | صورت راهب بود عزلت گزید | صورت [illegible] بود خلوت گزید | صورت [illegible] عزلت گزید

صورت [illegible] آرد سوی کتب | صورت بازو بری آید بغضب | این ز صورت [illegible] با خبر | واعظ [illegible] کو بگو

می نمایت کشتها و [illegible] | جمله ظل صورت اندر [illegible] | بر لب [illegible] | هر کجا با ز زمین [illegible] سایه

صورت فکرست بر بام [illegible] | وان علاج [illegible] سایه [illegible] | فعل [illegible] | لیک در تاثیر وصلت [illegible]

این صور [illegible] جام خوش [illegible] | فایده [illegible] | صورت [illegible] | فاعل [illegible]

صورت [illegible] نکست | فایده [illegible] | در مصاف [illegible] صورت [illegible] | فایده [illegible]

مدرسه [illegible] | چون [illegible] متصل [illegible] | این صور [illegible] | پس [illegible] صاحب [illegible]

پس صور چون صورت [illegible] | [illegible] در [illegible] | این صور [illegible] | چیست [illegible]

چون از و باید ظهور [illegible] | [illegible] کار او | صورت [illegible] | سایه [illegible]

گرچه خود اندر محل افتکار | [illegible] | فاعل مطلق یقین [illegible] | صورت اندر دست [illegible]

کرد آن بی صورت [illegible] | هر صور [illegible] از کریم | تا [illegible] صورتی | از کمال [illegible] مقدرتی

بازپس صورت [illegible] | این صور [illegible] سر [illegible] | [illegible] صورت [illegible] | آمد [illegible] در رنگ [illegible]

صورت [illegible] | [illegible] | پس [illegible] | با [illegible] دو کر

چون صور [illegible] | طن [illegible] صورت [illegible] | [illegible] | کز [illegible]

[illegible] صورت [illegible] | صورتی [illegible] | صورت [illegible] | [illegible] صورت [illegible]

پس [illegible] | [illegible] | صورت [illegible] | از برای [illegible]

پس [illegible] سوی [illegible] صورت [illegible] | گرچه نان معشوق [illegible] | پس حقیقت حق [illegible] | [illegible]

لیک [illegible] | گرچه [illegible] | لیک [illegible] | [illegible] از راه [illegible]

[illegible] | قوم دیگر پا و سر [illegible] | هر که [illegible] | از [illegible] سوی کل [illegible]

کاشان [illegible] | همچنان مجروح از [illegible] | [illegible] | [illegible]

پشت [illegible] | [illegible] | [illegible] کل سوی [illegible] | کل بود [illegible]

همچنان [illegible] | برگلوی [illegible] | از طبیبان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | از [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | سوی [illegible]

سوی آهوی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چاهها کنده برای دیگران | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

این سخن پایان ندارد وین گروه
خوب‌تر زان دیده بودند آن فرق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید
بر عزیزی یوسف را کمال
چونکه زرستان بود خود جان همه
اشک‌ها بارید هر یک همچو میغ
انبیا را تو بسیار است از آن
تخم را مزد بر کار آید همی
او توست اما نه این تو که خفت
این تو بی تو ظاهر که بیداری تو
تو بی کار است باقی این تو
تو نه خود دیگری آمد دغی
ز آن شاه خویش بیرون آمدی
نکته افتاده هم رشتون همه
بی مرض دیدیم خویش و زرق
سایه بیرون است از ذکر حق
در تفحص آمدند از اندهان
تا از طریق کوش بل از ذوق حق
دختری دارد شه چین بی مثال
سوی او نی مرده دارد ذرن
وای که ... آتش چنین سودا

دیدن ایشان صورت دختر شاه چین در قلعهٔ ذات الصور و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
الامان یا ذا الامان بی ندید
فتنه‌ای است هر خطه دیگر گون بود
دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
گر خبر کردی ز پایان آن
پاره بر می‌کردی تیز النفس همه
آن بخیلی که بر تر از نادر نشست
هست اندر سوی اخی آن ز ای جو
تو خود را یاب گذر آگاه
هم ز علم و مرد خود بی جهی
با قضایا هست بر بالای چشم
خسته و کشته بلا بی ملحمه
الحکم خویش را بیچاره دق
یک قناعت که رضا جو ...
صورت که بود عجب این جهان
رازها بر هر سبیل ای دو ...
در حجاب و در نکال ...
شاه چینشان کرد او را ...
همچو سیل احمقی سودا ...

گر ز دیدار رخش حسن چو شکر جا
تو نما را صورت سنگین بسوخت
عشق صورت در دل شهزادگان
تا کنون دیدم شه زادگان دیده
کابجد میکارد ز روی جز کرد
تو ندانی راه چون آن درست
او توست اما نه این تو آن توست
در صدف لرزان چرا ای آبگی
تو آخر سوی توی اولت
آنچه در آینه می‌بیند جوان
سهل دانستیم قول شاه را
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
علت خیبان کنون شد آشکار
چشم ما بیدار بر حسد ما
بعد بسیار تفحص در سیر
کشف نقش رنگ بر دست ای
هیچ جان چون پری پنهان
غیر حق در دل که بنام او
این نزای آنکه خشم صلح

صورتی دیدند با حسن و شکوه
لیک زین رفتند در بحر عمیق
هر سه را انداخت در چاه بلا
آتشی در دین و دل‌شان بر فروخت
چون عطش میکرد مانند شبان
حسن اللی میکند داوران بی
دین طرف نی بی‌پایان زر و طلا
هم تو گوئی آخر ای ... واجب
کوری کور او واقف بیرون شد هست
تو بی خود ای میدان ...
امده است از بهر تنبیه و صلت
میبین اندر خشت چند ... آن
وان عنا یقصادلی ا شباه
بود مان تا این بلا آمد به پیش
بعد از آنکه بند گشتیم و نکال
حسن شناسد که را آن دعا
کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
صورت شهر آن چنین ... آن
در حکم پرده وا ایوانش او
کز نیرو مرغ همسر بر بام او
وان شیخ تنها که ... وصل ...

ور گریزد او ز روم سوی زنان
آن زنان از جان جان سو تشنه
بعد از آن کودک بکوشد تا که آب
بر زنخ ... جایش نوکش ...
زانکه شیطان خواست خدعه گنند
خشت آنکه بسیار نهاده و توست
آن کار سقط و خنی بر دیده
شیخ اندر دست از روم ... هم
خشت را بگشاد ای نیکو سرشت
روم علیها ز عبادت نیز بود
آن سکون ... اندر خشت ما
علم دره با تیت نجد و گفتار
کز برای اشکال باشد جسم او
کان رسول حق بگفت اندر بیان
طالب الدنیا و توفیراتها
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
سو ... جسم کودر ... گفتن
هر سه ... یکی رنگ و یکی سو ...
غیر غیر ... انسان ... ان هر سه را
آن ... کزین گفته‌ها ای خواجه حج
ما که گفتیم کم ... از حرج

همچو یوسف اندر آن قعر چهان
اولیاشان قصه جان گم کنند
گفت کو را ای دو مو از جسم
بهتر از سی خشت پیرا مو کنی
کرده در خشت خود را گرفته
آن دو سه نومی را از ملک ...
بر کند گستر جای ... حرس
زان بعد کوتاه بخیه شیر کرم
لیکن ... محبت اندر رحمت
آنچنان ... کز ... بود
بر ... حسد بادست با

یوسف از زنان یافت زندان ...
نی زمرای جان ... زنان
فارغ است از خشت و از شکر ...
ذره سایه عنایت بهتر است
با عنایت او نخوار ... خوره
در حقیقت ... مومی را گو ...
سجده از موم ... که ...
آن دو عمر موی ... همچو ...
زهر و ... سوز ان که ... خوبست
دشت و جا سکون ... ار ...
اسپ ... ز دولت یاد او ...

در تفسیر این خبر که حضرت فرمود صلی الله علیه و سلم منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر چنین ... طالب الدنیا ...

طالب العلم و تدبیر آن بیان
گفت آنجا ... گرد ... ست
بس ... حرص ... بلای نظر
غیر دنیا آخرت باشد ... ان

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه

هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
بر خیر خوان ... فی ...
در خموشی هر سه را خطرت حظر
یک زبان از آتش دل ... کل
... یاد ... نکته
ما که بودیم اندر این فتح ...
صبر گردید کالصبر مفتاح الفرج
از حسم ... که باز دی ...
این کلید صبر ما اکنون ... شد

در شنیدم تو ضعیف بر جاه دار
چشم ... چیزی که از جنیم ...
ورنگو تو او ز خود ... کند ...
از اماان طاعت که ... است
تا اسباب ... بیشتر ... ره
کان امان ... صلات ... عشق
... امان ... که ... بهر
سست ... چون ... ماند
وانکه ... تیر بجز ... جسم
بر ... انقطاع
بیم ... سنگین چون ...
طالب علم است غواص بحار
او نکرد ... مغار ... بیخ
این که منهومان ... را
غیر این دنیا ... سنگی ...
کان بر وز ... ای ...
هر یک رنج و یکی ...
در سخن ... عکس ...
بر زد ... چون ... سقیم
از بلا ... خوف ... زلد
ای عجب ... فرقان ...

مغار / پیرون / تاریخ

ملحمه / کارزار / دق / حصا / سنگریزه / لموث / ملحمه / بیهمان

اولیا و ... / کنک / تنگ ... / انقطاع / حجب / منثور ... / حضرت / فصح

ای همه هستم که در کشش مکش
آن زمان که بود اسلاف و طبیباتش
جمله عالم را نشان و ...
ای خوشا جمله را کردی تو رام
ای خسرو که پند شکرخای تو
از غزی ابلیس ار کنون در دیده
چون ببرد دیگران در پای تو
ای بسا ... فتنه بی هوش
سر ببرید ... خون آدم
... آن اشتب ... طی
این حکایت کش ... با حسن
پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کش ... اعجاب
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم
این بجای ... بهری ... بسعید
جمله اهل نفس و اهل ... دل
عرض ... اندر ... جام
از کوش ... بلقش ... رومی
... ماند ... گفت
در وجود ... ناری ... سلطان
... تر ... مغفور ...

اندر آتش ... خنده ... پس
جمله سرهای بریده زیر پا
زانکه صبر اندر ... و نور ...
کرم کن خود و ... از خود ...
در درست ... جمهانی
مجلس از ... خنده
در رو مهمان ... آمدن نزدی
... خود ... ای

مرتبه با وقت ... ملک
ما سپاه خویشیم ما هم گران
نوبت ما شد چه خیره سری
ای زبان که جمله را ناصح بدی
ای ز دلها برده ... سوی
وقت ... پای های
مالک ... زدن ... تو
از نوایت ... یاران ...

ذکر آنکه پادشاه آن دانشمند را باکراه در مجلس آورد و بنشاند ساقی
شراب بر دانشمند عرضه کرد و ساغر پیش او داشت و او روی
بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در
طبعش آر ساقی چند بر سرش کوفت و دو ساغرش خورانید

وین شراب لعل ... خمره ...
از شه و ساقی بگردانید ...
تا من از خویشتن ...
در جهان ...
حبس ... کلام
سر بر ... اندر ...
کی شود از ... گرم ...
مر ... زهر ...
مغز ...

پس کشیدندش ...
کرد ... مستم ... شراب
می نخورد ... آغاز کرد
حق ... خاکسار اندر ...
رو ... از ... شان
چون ...
تا ...
تا که باشد ...
از ... بر سر ...

گفت مگر این کرد ...
که ... چو ... سنان
چون زبان زلف در ...
نوبت تو گشت از چه تن زدی
نوبت تو ... زلبی
در ... چنین ...
بانگ ... گفت ...
در ...
بارد ...
خورش ...
تا بدانی اندرین معنی ...
... فقیه ...
گشت ...
خوش ...
گشت ... مجلس ...
از ...
کو ...
کافکند در ... جز ...
تا ...
مست ...
اشتها آید ...

اعتمادی بر ترتیب خویش
هر که طرح خویش بین گیر ای امیر
در بخارا خوی آن صدر اجل
در ... غفر ... بود
... با ...
خاک را ...
هر ... گروه را ...
مبتلا ... روز عطا
روز دیگر با علویان مشتغل
روز دیگر ...
شرط ...
هر که ...
بر ...
هر که کردی ...
منع ...
کیش ...
فقیران ...
گرد ...
...
تا ...
چو ...

کر بوم ...
با ...
بود ... حسن ...

یم ... عنایت ...
این ...
... عطا ...

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که به زبان بخواستی از وی
... محروم ... و آن ...
... صدر جهان ...
...
...

بانگ فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر با اسیر ...
...
...
خامش ...
...
...
...
...
گفته ...
تا ...
در میان ...
چون ...

روز دیگر ...
روز دیگر ...
...
...
...
...
گفت ...
...
نوبت ... فقیهان ...
روز دیگر ...
...
هم ...
در میان ...

...
...
تا ...
...
...
...
...
روز دیگر ...
روز دیگر ...
روز دیگر ...
ایستاده ...
بر ...
...
...
...
...
یک فقیر از حرص ...
...
روز دیگر ...
...
سر فرو افکنده ...

[…]رسید و زد او را صده — در دلش آمد چه سازد ای عمو — رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه — که بپیچم در نمد بنهش به راه

هیچ کس لب بسته نشسته و ذکر — تا که صدر جهان آنجا گذر — بو که بیند مرده پندارد ز ظن — زر در اندازد پی وجه کفن

هرچه بد هم داد آن بدهیم همو — همچنان کرد آن فقیر حیله‌جو — در نمد پیچید و در راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد

چیز زر انداخت بر روی نمد — دست بیرون کرد از جنس عجول — تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله — تا نهان نکند از او طمع دله

مرده از زیر کفن بر کرد دست — سر برون کرد از پی آن دست — گفت با صدر جهان چون بستدم — ای تو بسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ جود — سر موتوا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگ دگر — در نگیرد با خدای حیله‌گر — یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات — بلکه مرگش بی عنایت نیز هست — بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمان وا شد این آگهی — نی ز مردی کی شود فقر صغیر

حکایت آن شخص و بزرگی که کوسه‌ای امرد در عزب‌خانه خسپید شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر مقعد خود انبار کرد که عاشق در آب … به آوردن آن خشتها بحیله و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار شد و بخشم گفت خشتها کی بردی و چرا بردی او گفت تو چرا نهادی والله اعلم بالصواب

امردی و کوسه‌ای در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمان نیم‌شب

زان عزب‌خانه نرفتند آن کسی — هم بخفتند آن شب و بیم عسس

کوسه را بد بر زنخدان چار مو — لیک چون صبح ماه بی‌ترس بود

کودک امرد بصورت … — هم نهاد اندر پس او … — لوطیی دب برد شب در انبهی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست چون بر وی نهاد او از جهش — گفت هی تو کیستی ای سگ‌تنی — گفت این سی خشت چون انباشتی — گفت آنجا تو چرا برداشتی

گفت ای فی النار … — البدن لا خاصیت … — کودکم بیمارم از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط مرتقد

گفت اگر داری سر … — چون برفتی جانب … — با نحانه یک طبیبی مشفقی — گر شفا دی از شقاوت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن — که بدو جامیت … — چون تو زندیقی پلیدی ملحدی — می برآرد سر بسیم چون ددی

خانقاهی کان بود بهتر مکان — منبر بیتم کی … — رو برآید مستی … — چشمها را لطف کف خاتون …

وا کنم ناموس … خود — عربده نند و مست … — خانقه چون این بود بازارگاه — حق نبوده …

خرکی تا موس … از کجا — خوش به دانه خرشی … — عقلها اسند … — بر زن … و بر مرد … کو

در نکو بد ماند او بسته دهان — چون فقیه از شرب و بزم آن جهان — شاه با ساقی بگفت ای نیک‌پی — چه خموشی ده به طبعش گیری

هست پنهان حاکمی بر هر خرد — هر کرا خواهد بعقل از خود برد — آفتاب مشرق و تنویر او — چون اسیران بسته در زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون بخواهد بسته دارد عقل و فن — عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره برد او از صد و ساورد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر — در کشیدش از نهیب آن فقیر — مست گشته سخره خندان آن — شد ندیمی و مضاحک فرد لاغ

سیر کرد و خوش شد آن کشتی … — سوی مبرز رفت تا زرگی کند — یک کمرک بود در مبرز چو ماه — سخت زیبا و ز قرناقان شاه

چون بدید او را آتش … — عقل رفت از تن ستم پیدا نمود — عمرها بد در غریبستان … — بر کنیز … نشان در زد دود

… دختر … — برنیاید … سوی … — زن به دست مرد … وقت — چون … آمد بهر …

… — زو بر آرد حاق و جاقی … — گاه … — در … آمد …

گاه در روی … — از تنور آتشش … — احسان … — اندرین لعبت … مغلوب …

این لعب … — هر علیمی … — … — …

لیک لعبت … زنگی … — … — … — گر کمین ای شوی …

آن شب … — خوش … — … — …

حاصل آن فقیه … — … عقیق … — آن فقیه … — آتش او اندر … فتاد

جان بجان … — زن چو مرغ … — … — چه …

جسمها … — نی حسن … — شد دراز … — انتظار …

شاه آمد … — … القارعه — آن فقیه از بیم … — سوی مجلس …

سفره … — تشنه خون … — چون … — …

بانگ … — چه … — خنده آمد شاه را … — آمدم …

پادشاه … — نان خورم … — آنچه … — …

راه … — کی و … — نان خورم … — خورم …

لاغ: سخره — مبرز: … — قرناق: … — لسرستان: … — مغلوب: … — مجید: … — القارعه: … — نکال: عقوبت

زان خوراکم بنده را از طعام
البوکم گفت ما علیهم سوی
از عطای خاص کشاف الکرم
چون فلاوزنی صبرت پر بود
چون صبوری پیشه کرد ایوب را
صبر مفتاح الفرج بشنیده
باز کرد ای عاشق نو تر پری
این بگفتند و روان گشتند زود
هر سه شهزاده چو کار افتاد شان
صبر بگزیدند صد نقص شده
همچو ابراهیم ادهم از سریر
یا چو ابراهیم رسل پر خوی
یا چو اسماعیل صابر مجید
امرء القیس از ملک خشک لب
تا بیابد خشت می زد در شب
امرء القیس است اینجا کبر
آن ملک بی خاست کرد سهل
یوسفی و فتحی دو ملک کمال
گشته مردان بندگان تیغ
هم عشم و هم ملک و ملوک

گر خورم منها ای زنجیه یا جام
مصطفی کرد این و جست یا زنی
دیگر از ابس لطبع آوری
جان یا جمع عرش و کرسی برد
از بلا او در رحمت گشاد
کامد چون بی مجل در بحبین

من چو پرسم با تو و الملسن
الطعم الا ذناب اما الکون
در صبوری جست داعف کرده
مصطفی بین چو که صرس شرفی
صبر صد آمد بر حالت گر
حد ندارد این سخن کوتاه کن

روان شدن شهزادگان بعد از تمام حکایات و ملاحظات سوی معشوق و مقصود تا لقدر امکان مقصود و نزدیک تر باشند اگرچه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن بجهت

بعد از آن سوی بلاد چینی
والدین و ملک سالکید اشتقنو

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت یوسف جمال وقت خود بود و زنان عرب بیخ وار مرده او و او شاعر طبع تفاکنک مغز ذکر الحبیب منزل بود که زنان او را ایجاد می شد از عجیب عشق الله او زنان او بر همه بود و بکر واقف گر اینها همه عشال صورت است بر تنها ای خال بعض که ها از عاقبت امرء القیس با حالتی پیدا شده که شب از ملک و فرزندان گریخت و خود را در دلق نهان کرد و از اقلیم دیگر رفت بطلب اکم اقلیم شنوت بخشش نحمه

وان زبان ملک است تیغ
ای بهمت ملکها نزول کو

هیچ شم با تو کش تو جب بالعجب
فلسفه گفتن بنی از هجو

شرم دارم از تنبی روغول
شد فقیری بر با خود حجت بی
هم سم الطبع آور بر دل خوب لب
بر کشاند پس بالای طباق
صبر را کمتر تا بتوان زوست
در حدیث عاشقان بر گو سخن
کانتظار رقیبت این شهر کوک
هر چه بود ای یار عشق ان حظ
عشق در خور کو شاهد وار دستان
راه معشوق نهان بر در هستن
عشقشان ای پاو سر کرد فقیر
خویش را افکند در تشی
بیش عشق جنجری حلق کشید
هم کشید این عشق از خطه عرب
با ملک گفتند شاهی از غلوک
در شکار عشق ختی میزند
گفت او را ای ملک خوب رو
مر ترا نام از بلاد و از جمال
جان باز وصل تو چندان
تا کهان وا کرد از سر روح

تا برگشتن او بگوش صحو
تا بلاد دور رفتند این دو تن
کز چو در کشتی بجهد گوش کنند
جان نا برد شد بحر کرد
صد خوان ... سریکه از آن
این بود زان الحظه گوشی بیت
گشت ... از هزاران ...
راز ... جسم شود
زین لسان الطیر علم ...
تو سلیمان گردانند لحن طیر
جون سلطان ... سوی
جای بیگر خاص جوان سوی
در فراق قطع بر مصلحت
بر استغفار ... جان
ای زنجار ... تا بود
چون بگفت سوم ز آتش زنی
در بگفتی ... طیب
در بگفتی ... عیار کف
در بگفتی ... بحسرا
در بگفتی که بدر آمد ازم
از شوری عشاق او بدی

همچو خود در قال گردش کرد
عشق یک نوبت گرد ...
تا بفقیر از بیان تا ... کنند
همچو مرجان گشته ...
عشق چشم الون ...
همچو جو ... آلوده
سلطنتها ... ای
آه ... آسمان ...
مطلقا ... ی
دیو را گر چه ملک ...
منطق الطیر ... بود
بر خیال را تا بنشد دست
کاینجا بلای فراق منقبت
لحظه کرد و در بیابان ...
نام ... یوسف ...
این بیرگان ... با کرم
در بگفتی ... سینه
در بگفتی ... دیده ...
با خواج ... آسمان
در بگفتی ... بر
در بگفتی فراق ...

دست ... بار ...
بر بزرگان شد و بد ...
غیر این ... ملوک ...
از ... بالب ...
عشق ... خشم ...
لیک ... حال ...
پاک ... بازی ...
اصطلاحات ... بیان ...
صورت ... تمام
دیو ... سلیمان ...
تو ... مرغ ...
جز خیال ...
بر ... رو ...
جز جان ...
نام او ... کرد
در بگفتی ...
در بگفتی ...
در بگفتی ... و آب
در بگفتی ...
محرمان راز ...
صد هزاران نام ...

او هم ... ملک ...
او ... بیخبر
عشقشان ...
از ... خطر
... خسرو
گر کنند ... عشق ...
هست گفتند ...
... از ...
... خوارزم
... عشق ...
... من
... العباس ...
آفتاب ...
... انسان
... معلوم کرد
... رقص ...
... نند رخت
... آفتاب
... دلک
... موافق
... رسید

شاهق
گشتند

اغشاق
نکوهیدن

تشوله

فلسفی

گرسنه بودی چو گفتی نام او / می‌شدی سیر او و سرمست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام می‌خوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچ عیسی کرده بود از نام هو / می‌شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه از بوی پیاز [illegible] داد
[illegible] / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق [illegible] / آفتاب آن [illegible]
[illegible] / عاشق الشمس [illegible]
روز او و [illegible] / دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] طلعت [illegible] / او [illegible] دو عالم [illegible]
طفل [illegible] / راه [illegible]
گنج گرد این [illegible] / تا [illegible] مفتوح
گنج نبود [illegible] / عاشقش [illegible]
چون او را یابم [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا [illegible]

بعد گفتن ایشان ... دربار [illegible]
در [illegible] گاه [illegible] از [illegible]
[illegible] برزگر [illegible] تا پادشاه [illegible]
[illegible] او [illegible]
[illegible] مقصود او [illegible]
یا عاذل العاشقین [illegible]
[illegible]

[illegible] لاابالی [illegible] / طاقت [illegible]
[illegible] / [illegible] تا عشق [illegible]
[illegible] عشق زنده بود [illegible] / عشق [illegible] جان [illegible]
ماه جان من هوای [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / دعوی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خواب [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

محاو
[illegible]
المسیف محاو الذنوب
[illegible]

اخطار
[illegible]

حنایش
[illegible]

خوب
[illegible]

معاذه
[illegible]

[illegible]

گر دو یوسف [illegible] / [illegible]
خفیه [illegible]
حیله اخوان یعقوب
[illegible] / [illegible]
تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وای آن مرغی [illegible] / [illegible]
یا مظفر یا مظفر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرغ [illegible] / [illegible]
این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گو بهشت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
راه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

میکریزی از خیالی بدر [illegible]
از چه افتی زین تفرج [illegible]
از پر جل او از آن عاد [illegible]
نیل صفو بود اگرچه کور بود [illegible]
با من از گوری چرا یابی روشنی [illegible]

در میان اوطان [illegible]
گفت چون [illegible]
[illegible]

میکریزی [illegible]
[illegible]

تا زتر [illegible]
[illegible]

عمر رضا
قمیص
پیراهن
منهاج
اغتراب
غربت
ابدال

بجز [illegible]
[illegible]

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند
بسطت عطائی حق را که آن مقصود از طرف دیگر [illegible]
[illegible]

نادر
مجمل

دانش آن نیز موقوف عطاست / تا بدان دانش ... تیز بی‌فکر
الغیاث ای که وجه دام شیخ ... / بسته و موقوف گریه ...

بود کی حلوا ... کودک ... / رو نه‌خته شد دام ... تخم ...
گفته شد این ... دهستان ... / جیش ... از بی ... فلاکت ...

در دولت ... اکنند ... / تا بیاشد غیر ... طلعتی
در طمع ... نامد و ... / زان ... که ... گشتی و ...

ای طمع ... ... / که دم ... عالی ...
ای طمع ... ... خواه ... / بر ز ... ... آید آن ...

ای طمع ... ... / چون ... کلام ...
از برای ... و دستوری / ... بیاشد ... تو

تا دلت ... ... / کر مرادم ... خواه ...
تا بیابی ... ... / تا شود ... ... غریب ...

هم دلت ... شود ... / گر چه رویانید ... ...
طمع داری ... ... / تا ز غیب ... ...

روز ... ... / کز ... ... سبب
پس طمع ... ... / چون ... ...

تیز ... ... / تا که ... ...
یا و ... ... / باز زاید ... ...

من ... ... آید ... / ... ... خواهم ...
سر ... ... / آنکه این ... ...

یا مراد ... ... / ... ...

حکایت آن شخص کی خواب دید کی آنچ می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان کوی چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام کی گنجیست به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت آن شخص فهم کرد کی آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود کی در غیر خانه‌ی خود نمی‌باید جستن ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود زر میراثی و مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهر است / در زمان خالیش نالان مزهر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست او خوش است
خالی و باش بین الاصبعین / کز می لااین ... ...
رفت طغیان آب از جو ... / تو شوی ... ...

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

در دعا و لابه ... زد ... / در طلب ... ...

نی پس مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوص او بر سما
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
تو عطابخش گنهکار آمدی / از تو یابد آرزو هر مشتهی
تا که مومن بندهٔ ... دوست / کو تضرع کرد کین اعزاز اوست
کر برآید حاجتش ... / هم از آن بازیچه مشغول ...
خوش همی آید مرا آواز او / آن خدایا گفتن و آن راز او
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کنند
پیش ... باز چون ... / از یکی کم بر رود ... خوش ...
وان ... ... / ... دهقان ... ...
چون ... ... / کو ... ...
کو مرا کاریست با ... / منتظر می‌باش ای ... ...
... ... / ... ... میدان ...

رجوع کردن به قصهٔ آن شخص کی بانگ گنج ... / مصر و بیان تضرع او ...

این جهان زندان ... / تا رود بالای این سقف ...
مردمی ... / تعجیل ... تضرع می‌کنند
خود ... / حق ... کز ... او
... / حاجت ... ...
... / گر چه ... ...
... / واکه ... ...
... / زانک ... ... قفص
... / هر ... ...
... / کو ... ...
... / هم ... ...
... / تا بدین ... ...
... / مثل ... ...

گر نیابد در اجابت ... / خواب دید او هاتفی دید او بخواب
کرد ... / در فلان موضع یکی گنجیست
... / چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
بابرآمد ... / در فلان کوی و فلان موضع ...
خواست ... / لیک ... ...
ز ... / گفت ... ...
یکی ... / پای ... ...

... ... / ... ...
... ... / ... ...
... / کز ... ...
... / تا برو ... ...
... / ... ...
... / بر ... ...
... / ... ...
... / گر ... ...
... / ... ...
... / شاه ... ...
... / کاغذ ... ...
... / آید ... ...
... / گر ... ...
... / ... ...
... / ... ...
... / ... ...
... / ... ...
... / ... ...

مستجمع
...

ایکان
...

مرزوس
...

ایلی

همچو شب گر کم شود از روی رنگ | تا بر سما نا نگهما ام [illegible] | اندرین اندیشه حیران [illegible] | وانگهی چون فکرت [illegible]

باز گیهای خود عشق آید بگرفت | چون بسازد بی نشان [illegible] | اتفاق اندر آن [illegible] | [illegible]

بود شبهای مخوف [illegible] | پرسیدن از [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

اصبح یکروز [illegible] | بایجوار ایشان قبول [illegible] | [illegible] | [illegible]

اتفاق اندر آن [illegible] | کان نقر [illegible] | گشته [illegible] | [illegible]

[illegible]

بر یکی قدرت است و بر دیگر [illegible] | بر یکی لطف است و بر دیگر [illegible]

بر یکی تا جزو ای عالم یک یک | بر یکی [illegible] | بر یکی قدرت است و بر دیگر [illegible] | بر یکی لطف است و بر دیگر قهر

بر یکی نعمت است و بر دیگر [illegible] | بر یکی [illegible] دوست و بر دیگر [illegible] | بر یکی شیرین و بر دیگر [illegible] | بر یکی ایمان و بر دیگر [illegible]

بر یکی پنهان و بر دیگر [illegible] | بر یکی [illegible] است و بر دیگر [illegible] | بر یکی محمود است و بر دیگر [illegible] | بر یکی قسمت است و بر دیگر [illegible]

بر یکی نوش است و بر دیگر [illegible] | بر یکی رفعت و بر دیگر [illegible] | بر یکی [illegible] است و بر دیگر [illegible] | بر یکی بیکار و بر دیگر [illegible]

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو | بر یکی [illegible] | بر یکی [illegible] | بر یکی [illegible]

[illegible]

تو بیک خوابی بیامد بی ملال / هیچ من از جا نرفتم زین خیال
دیده‌ام این خواب [illegible] / گفته بود آنجا که زیر کنج را

خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی قیمت است و لاشی است
خوابشان کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیون است

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد [illegible] / صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که برین لوت صاحب [illegible] / کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق دان مرا خواهی فرود / آن من شد هرچه خواهی تو بگو
من مراد خویش دیدم [illegible] / هرچه خواهی گو مرا ای بد [illegible]

من مراد خویش دیدم بیکمان / هرچه خواهی گو مرا ای بدکمان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر برعکس بودی این مطلب / پیش تو گلزار و پیش خود [illegible]
با فقیر گفت [illegible] / گر ترا [illegible]

گفت او گر می نماند عامیم / [illegible]
وای اگر عکس [illegible] / اوشان [illegible]

احمقم گر احمقم [illegible] / [illegible]
این سخن [illegible] / ورنه بگفتم [illegible]

[illegible] / [illegible]
چون [illegible] یافت [illegible] / شکر [illegible]

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و حمد و شکر گویان و سجده‌کنان و حیران از غرایب اشارت حق و ظهور تأویل آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او / [illegible]
ساجد و راکع ثناگر شکرگو / [illegible]

جمله ره [illegible] حیران [illegible] / [illegible]
زان خلاص [illegible] / [illegible]

کرد [illegible] امید وارم [illegible] / [illegible]
وز کجا افشاند [illegible] / [illegible]

کین چه حکمت بود [illegible] / [illegible]
گرد از شهر [illegible] / [illegible]

باز اندر عین [illegible] / [illegible]
حق وسیلت کرد [illegible] / گو روی [illegible]

تا نباشد هیچ [illegible] / [illegible]
تا نباشد هیچ محسن [illegible] / اندرون [illegible]

[illegible] / [illegible]
باز [illegible] / [illegible]

قصه [illegible] / [illegible]
عین [illegible] رسولان [illegible] / [illegible]

هم [illegible] / [illegible]
[illegible] / معجزه [illegible]

طعنه [illegible] / [illegible]
معجزه [illegible] / [illegible]

حانوت: دکان

[illegible]

ساحران آورد فرعون [illegible] / تا کمی جوید معجزهٔ موسی کمین
تا عطارد را [illegible] / اعتبار بس [illegible]

عین [illegible] / اعتبار [illegible]
شکر آرد [illegible] / تا زند بر موسی [illegible]

آیتی است [illegible] / از نجف [illegible]
کر [illegible] / [illegible]

[illegible] / تا [illegible]
این همه [illegible] / تا [illegible]

[illegible] / ساحران [illegible]
[illegible] / ساحران [illegible]

[illegible] / ساحران [illegible]
عارفان [illegible] / گر کند [illegible]

امثال [illegible] / [illegible]
اندرون [illegible] / [illegible]

آن امیر [illegible] / [illegible]
او [illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible]
زو [illegible] / [illegible]

چند [illegible] / [illegible]
چند با [illegible] / [illegible]

چند در عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ابرهه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا که [illegible] کعبه [illegible] / کعبه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / عین [illegible]

کعبه [illegible] / [illegible]
او و کعبه [illegible] / از چه [illegible]

از چه [illegible] / [illegible]
از چه [illegible] / آن [illegible]

دکان [illegible] / [illegible]
تا [illegible] / [illegible]

خانه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

کوکناز [illegible]

ابرهه: سلطان [illegible] قصد تخریب کعبه [illegible]

مخسوف [illegible]

ممتحن [illegible]

چغز — وزغ

اخناق — خفه شدن

[illegible]

ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال

منصبی کانم ز رویت محجب است / عین معزولی است و نامش منصب است

عامل عشق است معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن

[illegible]

کالبد — بدن

اخشم — [illegible]

[illegible]

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازبسته گفتن [illegible]

[illegible]

قباب — [illegible]

عتق — [illegible]

[illegible]

همچو آن اصحاب کهف [illegible]
[illegible]
بُد [illegible] سال [illegible] خواب
چند با آدم بلیس افسانه کرد
نوح [illegible] ساختی
قوم را [illegible]
یوسفا [illegible] زلیخای [illegible]
مکرها [illegible]
[illegible]

رو [illegible]
بهر خلوت [illegible]
[illegible]
چونکه [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قاضی زیرک سوی زن [illegible]

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست
امشب [illegible]
خواند بر قاضی فسون [illegible]
[illegible]
مکرها [illegible]
[illegible]
هر بلا [illegible]
زن [illegible]

[illegible] قاضی [illegible] و حلقه زدن [illegible] جحی [illegible] قاضی در صندوق

گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

آمدن نایب قاضی میان بازار [illegible] صندوق [illegible]

[illegible]

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه ...

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای او

کیست مولا آنک آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند

چون به آزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

[illegible]

در کمین و در کمینش صد هزار / هست بیکار و نکرده او شکار
تا بدید او سر آب بی زین بود / بعد از این مرگی چو هیچ
مرگ جو بی جنگی اندر آب / خاص آن دریاییان را بحر آب
این خوشی مرگ جو چون آب بود / بحر با دریا خوشی منفعل بود
بر خوشی که لوث میکند / نعرهای عشق آنسو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست / او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگویان تیز گوشان را نگر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر
وانکه جنبش مرکب او چون نهنگ / غرقه شد در آب او خود ماهی است
نی خوش است ذکر با او در خبر / حال او را در عبارت نام نیست
نیست غیر این نبرد دست آن بحبیب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ادب / لیک محبوس این مثال

متوفی شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین به جنازهٔ برادر

کی آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد

ماند پیش پادشاه صد هزار از غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کیست این / که از آن بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنیف / در تن خود غیر جان جانی لطیف
در دل خود دید عالی غلغله / که نیاید صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت / پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب / دم بدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز دق / گرد چادر گردی و عشق رغیف
باز استسقات چون شد موج‌زن / ملک شهری بایدت پر نان و تن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بی خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را به کینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود

قدید: خشک شده
وافرحتاه: در مقام فرح گویند
بنان: سر انگشت

صید گیرد

صید گیرد تیر هم پر عظیم / ...
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبهٔ وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش برپرد باد و کشد / نی سلیمان است تا تختش کشد
عاد را بادست حمال خطیر / همچو برگ و برگ که جا کول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا کشتش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او به سر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آید رود فرکرد و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کایمن میگذشت / بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
دست آن کس که بکردت دست بوس / وقت خشم آن دست میگردد دبوس
یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین عاشقی / از وزیدن در استغفار
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مهر / دم حق را هین پذیرا شو ز قهر
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شور و شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون بنهادمی / ز استت تو یاغیانه برجهم
تا به غیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمان بیاید مغتنم
آن زمان خود جملهٔ عالم مؤمن‌اند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آید بر مرد خام / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقان / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

[illegible]
ذیل: دامن
دبوس: گرز آهنین
عاق: نافرمان

زشت آن زشت است و خوب آن خوب‌تر … وا رهان آن فحم کاین امر بس
خاک را بنگر که فرو شستگی … طفل خو را باز از پیران جنگی

از خمیر اشتر و شیری پزد … کودکان از حرص آن [illegible]
شیر و اشتر نان شود اندر دهان … در خمیر این نخواهد کودکان

کودکان اندر جدل بیدار و چست … شکر باری قوت [illegible]
طفل را استیزه و صد آفت است … شکر زین گنج فرو [illegible]

وای ازین پیران طفل ناادب … گشته از قوت بلای هر [illegible]
چون سلاح و جهل جمع آید بهم … گشت فرعونی جهان سوز [illegible]

شکر کن ای مرد درویش از قصور … که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای … ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای

اشکم تی [illegible] … کاشکی [illegible] از [illegible]
اشکم خالی بود زندان دیو … کش غم نان [illegible]

اشکم پر گوشت [illegible] … تا چو ان دیو را ده [illegible]
تا جوان سا خوالا شی فروش … عقلها را تیره کرد [illegible]

خم روان کرده ز سوی [illegible] … کوه گر با سیم [illegible]
چون درشتم خاک [illegible] … خاک چشم [illegible]

چند پیدا رنگ [illegible] … برکلاه [illegible]
پاک انگور خاک [illegible] … همچو کودکان [illegible]

وانهی بر خاک چون طفلکان … در نظر آن خاک همچون [illegible]
طفل را با بالغان [illegible] … طفل را حق [illegible]

میوه گر کنده شود [illegible] … پخته شود و خورده گوید [illegible]
گر شود صد سال آن خام ترش … طفل و غوره [illegible]

گر چه باشد میوه‌ش [illegible] … هم از آن طفل [illegible] امید
گر بسیم [illegible] … این عجب بین که [illegible]

با چنین ناقابلی و دوری … پخته این غوره مرا [illegible]
بسته‌ام امید [illegible] … وان کرم [illegible]

وای ما خاقان اگر دست [illegible] … گوش [illegible] لا تقنطوا
گر چه [illegible] امیدی [illegible] کریم … چون صلا زد دست [illegible]

دست اندازیم چون مستسقیان … [illegible] سوی [illegible]
کام [illegible] وآنجا کام [illegible] … جام [illegible]

زانکه آنجا جمله اشیا جانی است … معنی اندر معنی اندر معنی است
هست صورت سایه معنی [illegible] … نور [illegible] سایه [illegible] خراب

چونکه آنجا خشت [illegible] خانه … نور [illegible] سایه [illegible]
خفت [illegible] … [illegible] خشت [illegible]

کوه بیرون فرع سایه [illegible] … باد و کشتی [illegible]
بر برون [illegible] … پرده [illegible]

گر بسنجی [illegible] … و [illegible] چون جسم [illegible]
صد هزاران [illegible] … از [illegible] چرخ [illegible] زمین

تا که [illegible] چرخ گردد سایه [illegible] … خشت [illegible]
این زمین [illegible] … با [illegible] میدان [illegible]

بهر طفلان حق زمین را [illegible] … در [illegible] بر طفلان [illegible]
خانه تنگ [illegible] گهواره‌ها … طفلکان [illegible]

ای گواره خانه را [illegible] … [illegible] انتشار

در [illegible] گفتن که از پادشاه [illegible] حامل شده بود قصد [illegible] مشغولی کردن [illegible]

قوت [illegible] نور جان … چون [illegible]
اندرون شاه [illegible] … [illegible] جانی [illegible]
[illegible]

آن ذکر حق [illegible] … زان غذایی که ملک [illegible]
اندرون خویش استغنا بدید … گفت طغیانی ز استغنا بدید

که منم [illegible] … چون [illegible] شه داد [illegible]
چون مرا هم [illegible] … من چرا [illegible]

آب [illegible] وقت [illegible] … از [illegible] چشم [illegible]
سر چرا بندم چو در [illegible] … وقت روی [illegible]

چون شکر [illegible] … باز [illegible] گرد [illegible]
زین سخن چون [illegible] … صد هزاران [illegible]

صد بیابان [illegible] … تا [illegible] چشم [illegible]
چون [illegible] که [illegible] آب [illegible] … چون [illegible]

شاد و [illegible] … [illegible] عطای [illegible]
گفت آخر [illegible] … این [illegible]

من چه کردم با تو زین گنج نفیس … تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا [illegible] … که [illegible]

در جزای آن عطای نور پاک … تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا [illegible] … تو شده در [illegible]

[illegible] … [illegible]
مرغ دولت [illegible] … [illegible]

چون درون [illegible] … [illegible]
آن وظیفه لطف [illegible] … خانه [illegible]

با خود آمد او [illegible] … زان که [illegible] خانه [illegible]
خورده [illegible] … خانه [illegible]

[illegible] … [illegible]
جان چون [illegible] … همچو [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … شیر [illegible]

گردی ای نفس [illegible] … [illegible]
دام [illegible] … بر تو شد [illegible]

در مسرت آمد [illegible] … [illegible] خود [illegible]
تو [illegible] … [illegible] سلطان [illegible]

آمد او [illegible] استغفار کرد … [illegible]
[illegible] … رحم [illegible]

[illegible] … که [illegible]
آدمی اندر بلا [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
خطاب حق تعالی به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلایق که جانشان قبض کردی و جواب دادن عزرائیل
لیک ترسیدم [illegible]

گفت بر [illegible] … تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت … از که دل پر سوز و بریان‌تر شدت

گفت روزی کشتی بر موج تیز … من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه … جز زنی و جز که طفلی زان رمه

[illegible] … تخته‌ای زان موج‌ها بر ماندشان
بعد از آن گفتی که جان مادرش … قبض کن بگذار طفل او را [illegible]

چون ز مادر بگسلیدم طفل را … خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم دود ماتم‌های [illegible] … تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خود … موج را گفتم فکن در بیشه‌اش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل … پر درخت میوه‌دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال … پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب [illegible] … اندر آن روضه [illegible]

ستاره‌ها: ستاره‌ها (marginal glosses:) سلاح — آلت حرب; غلس — [illegible]; [illegible]; منداد — [illegible]; دراج — [illegible]; عقاد — [illegible]; [illegible]; صداد; [illegible]; اکل — [illegible]; دلال — [illegible]

[illegible]

شش‌م

بسترش شد کرم و زنبور نسترن | کرده او را ایمن از صد فتن | گفته من خورشید را کورا کنم | باد را گفته برو [illegible]

ابر را گفته برو باران بریز | برق را گفته برو کرّی مریز | زین چنین ای دو میزان اعتدال | بچه‌ای [illegible]

همچو شیطان رای او کرد کینه | [illegible] | وقت بعد [illegible] حافظ [illegible]

تا بردن ایران [illegible] | [illegible] | [illegible] | کاندران [illegible]

[illegible]

حاصل آن سو فسخ [illegible] | [illegible] | [illegible] | گفتم او را [illegible]

[illegible]

در ضلالت هست صد کلّ و گرہ | نفس را [illegible] | [illegible] | سلسله [illegible]

کرعه

[illegible]

[illegible] | [illegible]

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهل‌تر باشد

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش | گفته بود اندر وصیت پیش پیش | سه پسر بودش چو سه سرو روان | وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هر چه در کفم کالا و زر است | او برد زین سه که او کاهلتر است | گفت با قاضی و پس اندرز کرد | بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفته فرزندان بقاضی کای کریم | نگذریم از حکم او ما سه یتیم | سمع و طاعة مسلمیم او راست | آنچه او فرمود بر ما نافذ است

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود | سر نپیچیم ارچه قربان می‌کند | گفت قاضی هر یکی با عاقلیش | بگوید قصه‌ای از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی | تا بدانم حال هر یک بی شکی | عارفان از دو جهان کاهلترند | زانکه بی شد یار خرمن می‌برند

کاهلی را کرده‌اند ایشان سند | کار ایشان را چو یزدان می‌کند | کار یزدان را نمی‌بینند عام | می‌نیاسایند از کد صبح و شام

هین ز حد کاهلی گوئید باز | تا بدانم حد آن از کشف راز | بی گمان که هر زبان پرده بود | چون بجنبد پرده [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

دل قوی دار و بکن حمله برو	او بگرد اندر تو در حال [illegible]	گفت کودک آن خیال [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	آن خیال [illegible]
[illegible]	غالب [illegible]	[illegible]	[illegible]
گفت [illegible] در کلام	[illegible]	[illegible]	گفت [illegible]
صبر را [illegible]	تا برایم چون مفتاح الفرج	[illegible]	[illegible]
من [illegible]	از ضمیر چون سهیل اندر یمن	[illegible]	[illegible]

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی یدی العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربه الغفران عبد الرحمن [illegible]
احسن الله خاتمته [illegible] من صفر المبارک سنة [illegible] حامداً لله و مصلیاً علی نبیه محمد و آله الطیبین
الطاهرین رحم الله من نظر فیه و لمن قرأ منه و لمن دعا لکاتبه بالرحمة و الغفران و الصلوة
علی نبیه محمد و آله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

قد تم هذا کتاب بعون الوهاب	امید که باشد [illegible]	در سهو و خطا [illegible]	رب اغفر لی [illegible]

[illegible]